

جک لندن

سید و ندان



ترجمہ : داریوش شاہین

«سپید دندان» کتابی است .

«راز و رمز» زندگی عمر می که ،

از لایات توحش «نه اوج تمدن» می رسد .

و مردمی که با جزو آزارش به تنبلیت می رسند ،

و «سپید دندان» که همیشه وقادار است .

به نسل برتر

به تمام قادران و خداوندانش .

«سپید دندان» کتابی است از طبع آوازی و حسی

از قلب قطب سرد و یخ زده ،

ناگوار آتش و آدم که قلستان منجمد تر .

سرافجام الفوس است پنهان .



انتشارات زرین

تلفن ۴۰۵۲۴۶

بنا : ~~کتابخانه~~ پال

اثر: جك لندن

سپیدندان

ترجمه:

داریوش شاهین

کتاب : سپید دندان
 اثر : جک - لندن
 از متن : انگلیسی - چاپ کالینز (۱۹۶۴)
 ترجمه : داریوش - شاهین
 توسط : انتشارات زرین
 بقطع : ۲۲×۱۵
 بتعداد : دوهزارنسخه
 حروفچینی تایپ : چاپخانه برادران علمی
 چاپ و منتشر گردید .



تهران - خیابان شاه آباد پاساژ صفوی تلفن ۳۰۵۳۴۶

کلیه حقوق تجدید چاپ این کتاب برای مترجم محفوظ
 است .

پیشگفتار

"جان گریفیث لندن" (۱) مشهور به "جکلندن" نویسنده معروف "آمریکائی" روز دوازدهم ژانویه ۱۸۷۶ در "سانفرانسیسکو" دیده به جهان گشود. مادرش "آمریکائی" و پدرش موسوم به "لندن" از شکارچیان "کالیفرنیا" بود. در اوان کودکی بر اثر فقر، در کشتزاری شروع بکار کرد، اما چندی بعد، روح سرگردان خواهاو، وی را آواره کوچمویا بان نمود

خانواده اش - که از تعلیم کافی اجتماعی برخوردار نبودند - بابت اعتنائی در تعلیم و تربیت او "جک" کوچک را ولگرد و بی بند و بار، بار آوردند. از اینرو چندین بار وی بجرم گدائی و دزدی روانه زندان شد. فقر مادی، مانع از آن میشد تا پدر و مادر وی - را به مدرسه بفرستند. به این دلیل، آندو، خواندن و

نوشتن مقدماتی را به او آموختند. رفته رفته، این آموزش غیر علمی و تحمیلی، او را از تحصیل مایوس کرد، تا بدانجا که تمسخر شدید دوستانش را در این مورد تحمل میکرد و تن به تحصیل نمیداد.

یازده ساله بود که همراه والدینش به "اوکلاند" در ساحل "اقیانوس کبیر" رفت، در آنجا هم خود را به روزنامه فروشی سرگرم کرد، اما چندی بعد این کار را رها کرد و خانه و خانواده اش را ترک گفت و به دسته ای از جیب برها و ولگردا پیوست.

دگر بار بزندان افتاد و هنگامیکه دور زندانی اش سپری شد، برای صید مروارید صدف و نهنگ دریائی، با کشتی به مناطق مختلف جهان - بخصوص سواحل ژاپن - سفر کرد.

این سفر، برایش مصائب سخت و دشواریهای طاقت فرسایی همراه داشت و با آنکه تجربه آموخته شده بود، غرور و سرکشی جوانی اش مانع از آن گردید تا "جک" جوان، با حقیقت زندگی آشنا شود.

باز هم زندگی برایش بی ارزش و روزهایش همراه با فقر و تنگدستی بود. از اینرو، با تنی چند از دوستانش به امید اینکه زندگی بهتری پیدا کند، در شهرهای مختلف "امریکا"، به جستجوی طلا پرداخت. اما باز هم پس از سالها تلاش و کوشش، نومید و مایوس، دست از این کار

کشید.

روزی - درس نوزده سالگی - برای گذران اوقات و از سر تفریح و تفنن ، به کتابخانه‌ای رفت و بر حسب تصادف چشمش به کتاب "رابینسون کروزئه" (۱) افتاد. چون سالها پیش خود سفر گردریاها بود ، و این کتاب نیز شرح زندگی پرماجرایی پسری بود که دست از خانه و خانواده کشیده ، و راهی سفر دریاها گردیده ، و به مصائب سخت و جالبی گرفتار شده بود ، "جک" جوان را سخت تحت تاثیر قرار داد.

وی همان روز با شوقی وافر و رغبتی بسیار ، شروع به مطالعه این کتاب نمود. وقت کار کتابخانه بسرآمده بود ، اما او همچنان سرگرم خواندن کتاب بود و آنجا را ترک نمیکرد. تا اینکه متصدی مربوطه ، به اجبار او را وادار به خروج نمود.

از آن پس ، کار "جک" جوان این بود که تمام روز ، ۱۵-۱۰ ساعت از وقت خود را ، مصروف مطالعه کتابهای پرماجرا کند. رفته رفته ، مطالعاتش رنگ علمی بخود گرفتند ، و بدنبال آن ناگزیر شد مطالعات دبیرستانی اش را دنبال کند. چهار سال تحصیل دبیرستانی را - در مدرسه "اوکلاند" ظرف سه ماه با جدیت شگرفی بپایان رسانید و پا به دانشگاه نهاد. شاید رشته تحصیلی اش پاسخگوی خواسته‌های بسیار و تا حدودی عجیب او نبودند ، به همین

دلیل‌پسازچندی دانشگاه‌ها هم ترک گفت و به نویسندگی پرداخت .

در این هنگام ، بینشی خاص و عقیده‌هایی ویژه خود یافته بود . مسائل اجتماعی - بخصوص وضع اجتماع بدوی بشر ، مقایسه آنها با تکامل سرشت و غریزه اجتماعی انسان متمدن امروزی شدیداً وی را بخود مشغول داشته بود .

چون پدرش از شکارچیان ماهر "کالیفرنیا" بود ، و خود از دوران کودکی و آغاز جوانی با فقر و تنگدستی آشنا گردیده بود ، در غریزه حیوانات - بویژه مدرنه‌خوین مطالعات عمیق مینمود و در تصویرسازی این عوالم خلاقیت بی‌مانندی داشت .

در خلال داستانهایش ، وفاداری ، عاطفه ، هم‌نوع دوستی - بخصوص در قشر پایین اجتماع - با خشونت ، بی‌پروائی و گاه نفرت در هم آمیخته میشد .

داستانهایش بیشتر از روحیه خودش مایه میگیرند و گاه در "پیچ‌وخم" و "چون و چرای" حقایق اجتماعی ، بحدی ماهرانه باریک‌میشود و نکته‌سنجی میکند ، که خواننده جز این نمی‌اندیشد که نویسنده نقش‌آفرین و بازیگر آن رویدادهاست .

در فقر که غالب موجب غنایت احساس میگردد - ثروت سرشار اندیشه پاک و تطهیر شده‌ای را بنمایش در

میآورد که ناخود آگاهانه آدمی به پوچی و تهی مایگی زندگی متمایل میشود .

سیکش ، "رنالیسم اجتماعی" است و آکنده از تمایلات تکامل نیافته دوران کودکی خود او میباشد . گاه که از هموعان خود خسته میشود و از مهر آنان سر میخورد کمال عوالم بشری را - که برخی از آنها : وفاداری حق شناسی ، و نوع دوستی است - در دنیای شیرین و گیرای حیوانات جستجوی مینماید .

گر چه در چنین مواردی ، "جک لندن" با اصالت دنیای علمی "حیوان شناسی" آشنائی کامل ندارد ، اما ، بهر حال ، با حقایق ظاهری و تا حدودی عوالم باطنی آنها - در حد تصویر سازی - آشناست .

کوتاه اینکموی ، در مدت هیجده سال نویسندگی پنجاه و یک کتاب بزرگ و یکصد و بیست و پنج داستان کوتاه نوشت و "جک" کوچولوی بینوا ، در اواخر عمر - در آمدش دو برابر حقوق رئیس جمهور "آمریکا" بود . یکی از مشهورترین آثارش "سپید دندان" میباشد و دیگر کتابهایش عبارتند از :

آوای وحش - "مارتین ایدن" - "گرگ دریا" - "خاموشی سپید" - "عشق زندگی" - "آتشپاره زرین" - "سرگذشتها" - "پسر آفتاب" - "آشتی نا پذیر" -

"هاوایی جدید" - "جری در جزیره ۶" - "دختر برنفا" -
 "دزدان خلیج" - "سرگذشت کشتی استارک" - "سگسیرک"
 "از خودگذشتگی" - "در تلاش آتش" - "کشتی شکسته‌ها" -
 "اعتراف" - "تب طلا" - "جای پای خورشید" - "جزیر موحشت"
 "حماسه شمال" - "داستانهای دریای جنوب" - "بچه‌گرگ"
 "دوزخیان" - "ندای جنگی" - "جاده" - "مسافرت در دریاها"
 "حادثه" - "جان بارلی کورن" - "در ماه" - "آفتاب سوزان" -
 "خانم کوچک در خانه بزرگ" - "قمری‌های تاسمن" .

این نویسندهٔ بزرگ در سن چهل سالگی در روز
 بیست و سوم دسامبر ۱۹۱۶، بر اثر افراط در کار در گذشت
 و با آثار کم نظیر خویش نام خود را جاودان ساخت .
 "سپید دندان" بی‌تردید اثری است جاودانی
 به دلیل اینکه از حقایقی که "جک لندن" با
 آنها مانوس و بطور کامل آشنا بود مایه گرفته است .
 "سپید دندان" گرگ زاده‌ایست که در تمام عمر خود
 - درست مثل یک انسان - با فراز و نشیب‌های بسیاری
 مواجه میشود . به خفت سر می نهد ، به محبت پاسخ
 میگوید ، در اسارت صبر میکند ، در آزادی در اندیشه
 میشود . میخواهد و نمی یابد . پیدا میکند و نمیخواهد .
 اسیر میشود ، عاشق اسارت میشود ، به اسیر ساز خود
 دل میبندد ، در وجود او تحلیل میرود ، یکپارچه خود
 را در اختیارش میگذارد . اما ترد میشود ، فروخته

میشود، دور میشود به فلاکت کشانیده میگردد، بهخواری تن میدهد، باز بهخوئی متفاوت تر، و به شرایطی نگونبارتر مبتلا میگردد، و باز به این شرایط هم عادت میکند. خود را تطبیق میدهد. سرانجام باز اسیر چنگ دگرگون ساز- محیطی دیگر جامعه ای دیگر و آدمهائی دیگر میشود. غریزه ذاتی خود را در نهاد خود میکشد تا مطابق میل انسانها شود، اما چسود که تلاشی است بیهوده و بیهودگی است پایان ناپذیر.

"جک لندن" داستان را تا به اوج میرساند. جایکه گرگ زاده ای صفاتش از خیلی "انسان"ها برتر میشود. مو شکافی های "جک لندن" رنگی به داستان میدهد که از تلفیق این رنگها تابلوئی جاودانه آفرینش می یابد. گوئی نویسنده صدها مرتبه در وجود قهرمان - داستانش میگردوزند و می شود و پا بی پای او همه مظاهر تمدن و وحشی گری را از اعماق " صفر" بودن تا اوج "انسان" بودن می پیماید.

در کتاب "آوای وحش" سگی از میان تمدن به بهایان وحش کشانده میشود، و در کتاب "سپید دندان" گرگ زاده ای از نژاد سگها، از فراخنای بیابان وحش به قلب تمدن برده میشود. در هر دو اثر خطوط زندگی قهرمان کتاب با وجود اینکه بظاهر یکی و یکسان بنظر می آید، اما سخت، بایکدیگر متفاوت است. هر یک جایی خاص خود

۱۰ _____ سپیددندان
دارند .

میتوان "سپیددندان" را فقط "افسانه" پنداشت .
حال آنکه "حقیقت" است . حقیقتی تلخ که طعم شیرین
افسانه‌های دل انگیز را دارد .
بر این امید که کوشش مترجم در ترجمه‌رسا
همان باشد که غایت نظر نویسنده‌اش بوده است .
داریوش‌شاهین

فصل اول



قسمت اول

جای پای شکار

در دوسوی رود یخ بسته ، جنگل وسیع پر کاج باحالتی مرموز وجود داشت . بادی تند لباس برفی شاخساران کاج راتکانده بود و در اینموقع آنها در زیر تیغک های آفتاب رنگ باخته که میرفت تا به غروب بنشینند سیاه و افسرده به نظر میرسیدند چنان می نمود که از وحشت و غم بیکدیگر تکیه میکردند .

زمین این جنگل همچون بیابانی خالی و بی پایان مینمود . بیابانی که جنبندهای در آن وجود نداشت بیابانی چنان سرد و خاموش که آدمی از فرط وحشت حتی از خودش می گریخت .

گاهی آدمی از تماشای این وحشت سرا به تمسخر کشیده

میشد . تمسخری هر چند تلخ و سرد . درست بسان تمسخر خنده آمیز ابدیت به دستگاه پوچ کائنات . تمسخر خنده آمیز بی اثر و پوچ کائنات حتی به آدمی .

این بیابان سرد و هراسناک همان شمال منجمد بود . شمالی که حتی اعماق آن سرد و یخ بسته بود .

بر سطح سرد و منجمد این رودخانه ، سورت‌های که چند سگ به آن بسته شده بود ، با تلاشی سخت جلو می‌رفت . این سگها ، گرگ زاده بودند که بنظر می‌رسید در این تلاش با سکوت سنگین و هولناک شمال در حال جنگ هستند . سگ‌های سورت‌ها با موهائی که برف بر آنها سنگینی میکرد ، پیش می‌رفتند و هنوز بخار نفس از دهانشان بیرون نیامده بود که در آن هوای سرد یخ می‌بست و همچون قندیل‌های یخ و یا خرده یخ از دهان و تن و صورتشان بیرون می‌ریخت . سگها با تسمه‌های چرمین بسته شده بودند و امتداد افسار آنها به سورت‌ها ای لرزان متصل می‌گردد و این افسار هر لحظه - کمی دورتر - از عقب کشیده می‌شد .

این سورت‌ها پایه‌های صیقل شده نداشت و از پوست درختان جنگلی درست شده بود و محکم بیکدیگر بسته شده بودند . عرض این چوبها روی یخ و برف قرار داشت و در قسمت جلو پوست درختان هرمی شکل و خمیده بود ، تا بسهولت پستی و بلندی برف و یخ را از زیر خود رد کنند . روی سورت‌ها ، صندوق بزرگی بسته بودند . این

صندوق مستطیل شکل و کم عرض ، اما بلند بود . میشد گفت که همه فضای سورتمه را این صندوق گرفته بود . کنارش سایر لوازم مانند چند پارچه روانداز ، یک تبر ، یک قهوه جوش ، یک چراغ خوراک پزی ، جاسازی شده بود .

پیشاپیش سگها ، مردی خسته و کوفته حرکت میکرد و در عقب سورتمه ، مرد دیگری راه میرفت . روی صندوق هم مردی که به سرانجام غم‌های زندگی رسیده بود ، دراز کشیده بود . این مرد نگوئیخت چنان زیر مشت بیابان — شمال خرد شده بود که هرگز خیال زندگی و جنبش و ستیزه به سرش نمی زد .

در بیابان شمال جنبش و شادی انزجار آمیز است و هر نوع جنبش و شادی امانت جبران ناپذیری به مقام — انزجار آمیز اوست . این بیابان بخاطر اینکه آب بدریسا نریزد ، آنرا منجمد می کند . بخاطر اینکه شیره نباتات خشک شوند و نابود گردند ، آنها را زیر پوست ضخیم درختان جنگل می بندد . حتی از اینها بدتر ، به آدمی می تازد تا او را مطیع و فرمانبردار خود سازد . چون میداند آدمی تنها جنبنده فعال و پیر تحرک روی زمین است که نه از تلاش می افتد و نه آرامش میگیرد . خوب ، بدبهی است که بیابان شمال هم از هر چه نشان زندگی و جنبش می باشد بیزار است .

با همه این حرفها ، دو مردی که رمقی از زندگی

در وجودشان بود ، بدون احساس نومیدی و خستگی در پس و پیش سورت‌مه تلاش کنان حرکت میکردند . لباس ایندو از چرم و خز بود که دباغی شده بود . حتی بخار نفس آندو از دهان و بینی شان بیرون نیامده یخ می بست و همچون خرده های یخ بروی صورت و لب و چشم و ابرویشان پاشیده میشد که خیلی سخت امکان داشت آندو نفر را از یکدیگر باز شناخت . درست مثل این بود که دو مامور مرگ بودند که با نقاب سپید موظف بودند تا چند شب را بدنیای مردگان ببرند . اما زیر این دو نقاب ، چنان اراده های مردانه وجود داشت که بی توجه به سختی های این سفر ، با قدرت در این سرزمین مرگ آلود به پیش میرفتند . هر چند که در برابر قدرت و عظمت هولناک آن دنیا ، که همچون گردابی بی آغاز و انجام و گذر مینمود ، آندو بسیار خرد و ناچیز مینمودند ، اما با اینهمه هردو با این عظمت هولناک و گرداب وحشی او میخندیدند .

بازویشان ، عضلاتشان پولادین و پیچیده بود و در تلاشهای عبث قدرت خود را هدر نمی دادند ، تابدا نجا که در نفس کشیدن هم صرفه جوئی مینمودند . آندو از چهار طرف در میان سکوتی مرگ آلود و وحشت آفرین گرفتار شده بودند . سکوتی که همچون اقیانوسی عظیم بود که در آب افتاده ای را تحت فشار سخت قرار میدهد و او را به اعماق خود می کشاند و استخوانش را خرد میکند .

ساعتها بدنبال ساعتها میگذشت . روشنائی رنگ
 باخته روز — نور بدون خورشید قطب — داشت در آن نواحی
 دامن بر میچید که ناگهان ناله‌ای ضعیف از دور و در فضا ی
 آرام بیابان سکوت را شکست . ناله بلندتر شد ، باز هم —
 بلند تر شد ، فریاد شد . چندی ادامه داشت . . . و
 بعد قطع گردید .

اگر در این ناله و فریاد طنین وحشی‌گری و خون
 خواری و درندگی حس نمی‌شد ، امکان داشت آنرا به ناله
 نومیدانه اشباح سرگردان اشتباه گرفت . این طنین ، فریاد
 حیوانی گرسنه بود که دنبال طعمه می‌گشت .

مردی که در جلو راه میرفت آنقدر سر خود را به
 عقب برگرداند تا اینکه مردی که در عقب سورتبه حرکت —
 میکرد را دید . در اینموقع هر دونفر از بالای صندوق داخل
 سورتبه به یکدیگر اشاره‌ای کردند .

باز طنین فریاد حیوان بلند شد و سکوت بیابان
 شمال را شکست . آندو نفر جهت صدا را تشخیص دادند .
 آن آوا از آنسوی بیابان پر برف بلند میشد . درست
 پشت سرشان . آوای دیگری به دو صدای نعره پاسخ داد .
 آوای سوم هم از سوی چپ صدای دوم بلند شد .
 مردی که در جلو حرکت میکرد به دوستش گفت :
 — "بیل" (۱) دارند دنبال ما می‌آیند .

صدایش خشن و لرزان بود . این صدا بزحمت از

۱۷ ————— سپید دندان

گلویش خارج میشد . "بیل" که در عقب سورت تمحرکت میکرد پاسخ داد :

— درست است . توی این بیابان گوشت تحفهاست . من این چند روز حتی جای پای یک خرگوش هم ندیدم .

بعد هر دو در حالیکه سکوت کردند ، بدقت به جهت صدا توجه نمودند . آوا از پشت سرشان بلند میشد و دنبال طعمه میگشت .

شب هنگام سگها را از سورت — به باز کردند و در کنار رود — در میان انبوهی از درختان کاج — کمی دورتر از سگها آتشی روشن کردند و آنجا اقامت نمودند و تابوت دوست مرده شان را میز کردند . سگهای گرگ نژاد ، مدام می غریزند و به هم میسریزند ، اما هرگز فکر فرار در سرشان نبود تا در دل آن ظلمت سرا از نظرها ناپدید گردند .

"بیل" به دوستش گفت :

— "هنر" (۱) مثل اینکه سگها تا پای جان به کاروان وفادار میمانند .

"هنری" که دولا شده بود تا روی آتش یخ آب کرده و قهوه درست کند ، باتکان دادن سر حرف او را تصدیق کرد . روی تابوت نشست و همانطور که داشت میخورد گفت :

— چون ترجیح میدهند خودشان بخورند تا اینکه کسی آنها را بخورد . سگها میفهمند پیش ما که باشند جانشان در امان است . سگها حیوانات باهوشی هستند .

"بیل" سری تکان داد و گفت:

— من باین حرفها وارد نیستم .

دوستش با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

— عجب این دفعه اولی هست که می شنوم تو در باهوشی سگها شک داری .

"بیل" همانطور که داشت لوبیا‌های پخته را "هورت

میکشید" و میبلعید گفت:

— مگر ندیدی وقتی غذایشان را بردیم چه جارو جنجالی راه انداختند .

"هنری" ما چند تا سگ داریم؟ ها؟

"هنری" پاسخ داد:

— شش سگ

— خوب .

"بیل" در حالیکه میکوشید لحن خود را موقرانه

کند لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

— خوب ما شش سگ داریم . من هم شش ماهی توی کیسه انداختم

و برایشان بردم . هریک، یک ماهی . اما آخر یک ماهی کسر آوردم

— درست نشمرده‌ای .

"بیل" خونسرد پاسخ داد:

— نه اشتباه نشمردم . شش تا سگ داشتیم . شش ماهی هم

بردم . اما "یک گوش" (۱) چیزی گیرش نیامد . من هم

برگشتم و یک ماهی برایش بردم .

"هنری" سری تکان داد و گفت:

— خلاصه ما شش سگ داریم .

بیل گفت :

— اوو . . . منکه نمیگویم غیر از سگهای ما حیوان دیگری هم

بود . من میگویم به هفت سگ ماهی دادم .

"هنری" همانطور که داشت میخورد ، مکتی کرد و در زیر

روشنائی آتش سگها را نگاه میکرد و آنها را میشمرد و گفت :

— بیل حالا که بیشتر از شش سگ نیست .

"بیل" گفت :

هفتمی را دیدم ماهی را که گرفت میان برفها ناپدید شد .

"هنری" دلسوزانه به "بیل" نگاهی کرد و گفت :

— مگر توی این سفر نفرت انگیز خدایداد ما برسد . کاش میشد

زودتر به خانه برسیم .

"بیل" گفت :

— میخواهی چد بگوئی ؟

"هنری" گفت :

— میخواهم بگویم خستگی راه و ناراحتیهای سفر ترا عصبی

کرده و چشمانت هم دارند بخواب میروند و در عالم "هیروت"

داری خواب می بینی .

"بیل" در حالیکه به این حرف دوستش اعتراض میکرد گفت :

— اول هم من اینطور فکر کردم ، اما جای پای هفتمی هنوز

روی برفها هست ، اگر بخواهی میتوانم نشانت بدهم .

"هنری" پاسخی نداد و باز در سکوت مشغول خوردن شد .

۲۰ ————— سپید دندان

هنگامیکه دست از خوردن کشید ، یک فنجان قهوه خورد و بعد لب و دهان خود را با پشت دستش پاک کرد و بطور ناگهانی گفت :

— ا راستی "بیل" ، باورت میشود که این حیوان . . . در این موقع آوای وحشی از قلب آن ظلمت سرابلند شد و او حرف خود را قطع کرد . "هنری" با دقت گوش میکرد . دستش را بلند کرد و بطرف صدا اشاره نمود و گفت :
— این یکی از آنهاست که آمده .
"بیل" با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و گفت :
— من همانرا که گفتم فکر می کنم . توکه دیدی سگها چه جار و جنجالی براه انداختند .

آوای وحش از اینسو به آنسو و از این یکی به آن یکی رد و بدل میشد . مثل این بود که بیابان شمال دیوانه خانه شده بود . سگها در حالیکه وحشت زده شده بودند ، افسارشان را پاره کردند و کنار آتش توهم میلولیدند . زیر شعله آتش — موهایشان برق میزد . "بیل" تکه های هیزم در آتش انداخت و چپق خود را در آورد و آنرا روشن کرد و "پکی" به آن زد و گفت :

— "هنری" دارم فکر میکنم این کسی که توی این صندوق هست (با انگشت به صندوقی که روی آن نشسته بود اشاره میکرد) از من و تو خیلی خوشبخت تر هست . من و تو وقتی مردم هیچ معلوم نیست سفری به این راحتی بکنیم یا نه . معلوم

نیست روی قبرمان سنگی بگذارند یانه . اما سر در نمی آورم که آدمی مثل این مرتیکه با آنهمه جلال و جبروت که بطور حتم از آن اعیان و اشراف هم بوده و غصه نان و آب هم نداشته ، آمده توی این بیابان نفرین شده برای چه ؟ بیابانی که خدا هم فراموشش کرده . منکه نمی فهمم . "هنری" در حالیکه حرف او را تصدیق میکرد گفت :

— اگر توی شهر خودش میماند ، عمرش خیلی بیشتر بود .

"بیل" میخواست به حرف خود ادامه دهد که ناگهان در آن ظلمت سرا که هر لحظه تاریکی و وحشت آنها را بیشتر تحت فشار قرار میداد و حتی اشباح ناپدید میشدند ، یک جفت چشم که مثل دو تکه آتش میدرخشید ، در مقابل آنها نمایان شد . "بیل" دو چشم را به "هنری" نشان داد .

"هنری" لحظهای بعد یک جفت چشم درخشان دیگر و بعد از لحظهای دیگر جفت چشم سومی را به او نشان داد . آندو بتدریج حس میکردند دارند در محاصره چشمهای آتشگون—

قرار میگیرند . گاهی یک جفت چشم ناپدید میشد ، و یا اینکه باز در محل دیگر نمایان میگرددند . سگها هر لحظه

وحشت زده ترمیشدند . آنها با حالت ترس اطراف آتشجست و خمیز میکردند و روی زمین میخزیدند و یا اینکه خود را پشت پای دو مرد پنهان مینمودند . در این جست و خمیز سگها ، یکی از آنها در آتش افتاد و بنحو دردناکی زوزه کشید . هوا پر از بوی پشم شد . این سرو صدا برای لحظهای نگاهها را—

متوجه او کرد و آنها خود را عقب کشیدند . اما بمحض اینکه سگها آرام شدند ، باز آتش نگاهها بسوی آنها دوخته شد .
"بیل" گفت :

— مهمات ما ته کشیده . وضع ناجور است .
"بیل" چپش را تمام کرده بود . شاخه‌های کاج را کنده بود و در اینموقع به دوستش کمک کرد تا رختخواب پشمین را روی کاج‌ها روی برفها پهن کنند . "هنری" درحالیکه پاپوش پوست گوزنش را از پایش درمیآورد ، با صدای اعتراض آمیز بدوستش گفت :

— چطور "بیل" ؟ مهمات ته کشیده ؟
"بیل" گفت :

— سه تا فشنگ مانده . کاش سیصد تا بود تا به این لعنتی‌ها میفهماندم چه خبر است .

"بیل" در حالیکه خشم از چشمانش میبارید ، —
مشتهای خود را گره کرد و بعد به آن چشمهای درخشان نگر —
یست . بعد پاپوش خود را درآورد و با احتیاط کنار آتش گذاشت و ادامداد :

— کاش این سرمای لعنتی بند می آمد . دو هفته است که درجه از ۱۰ زیر صفر تکان نمی خورد . کاش قلم پایمان —
میشکست و بماین سفر نمی آمدم . من از سفر بدم نمی آید
اما این اتفاقات ناراحتم می کند . سرانجام هر سفری تمام می شود ، اما حالا که شروع شده دلم میخواهد هرچه زودتر

تمام شود آنوقت هرگز فکرش را هم نمی کنم . چقدر خوشحالم که هر دو باز صحیح و سالم دز "فرت م گوری" (۱) باشیم . آنوقت با خیال راحت کنار آتش می نشینیم و ورق بازی میکنیم منکه تنها آرزویم این است .

"هنری" صدای اعتراض آمیزش بلند شد و زیر رو انداز رفت و خواست بخوابد که "بیل" با لحن ملامت کننده ای به او گفت :

— هنری میخواهم بدانم این حیوان احمقی که یک ماهی ما را خورد و رفت چرا سگها دخلش را نیاوردند؟ این فکر دارد مرا دیوانه میکند .

"هنری" با صدای خسته ای گفت :

— "بیل" خیلی سرو صدا میکنی چه شده ؟ توکه اینطور نبودی شاید که معدهات خوب کار نمی کند . این اراجیف را کنار بگذار . بخواب اگر خوابی فردا حالت خوب نخواهد بود . هیچ احتیاج نیست اینطور فکر بد بکنی .

پس از لحظهای هردو دوست روانداز را روی خود کشیدند و پس از اندکی بخواب عمیقی فرو رفتند . نفسشان به سختی بیرون می آمد . آتش به خاموشی می نشست و حلقه چشمهای درخشان تنگتر میشد . به محض اینکه آنها نزدیکتر میشدند ، سگها هم از ترس میفریدند . سرانجام لحظهای رسید که صدای غرش سگها چنان بلند شد که "بیل" از خواب پرید و برای اینکه دوستش بیدار نشود ، بلند شد و آتش را

زیر و رو کرد . شعله آتش که زیاد شد ، حلقه چشمها هم باز وسیع گردید . "بیل" به سگها نگاهی کرد و بعد چشمان خود را مالید و باز بادقت بیشتری به سگها نگاه کرد . بعد زیر لحاف خزید و گفت :

— اوو ... هنری ... هنری ...

"هنری" مثل آدمهایی که ناگهان از خواب میپرند ناله ای کرد و گفت :

— ها ... چی شده ؟

— هیچی ، باز سگها را شمردم ، هفت تا هستند .

"هنری" بدون اینکه از این حرف تعجب کند ، مشت هایش را گره کرد و لحظه ای بعد "خرناسه" اش بلند شد . صبح روز بعد او از خواب بیدار شد . دوستش را تکان داد و بیدار کرد . ساعت شش بود . هنوز آفتاب نر زده بود و تا سه ساعت دیگر هم آفتاب بالا نمی آمد .

"هنری" در تاریکی صبحانه ای آماده کرد و دوستش هم روانداز هارا جمع کرد و سورتمه را برای حرکت آماده — نمود . "بیل" ناگهان پرسید :

— "هنری" حالا بگو بدانم حدس میزنی چند تا سگ داشته باشیم ؟

— شش تا

"بیل" با فریاد گفت :

— ااه ... اشتباه میکنی

۲۵ — سپید دندان

— منظورت چه هست ؟ باز هم هفت تاشدهاند .
"بیل" گفت :

— نه حالا پنج تاشدهاند . یکی رفته است .
"هنری" با حالت عصبی گفت :

— به جهنم که یکی رفته .

آنوقت دست از کارش کشید و آمد سگها را شمرد و
گفت :

— تورااست میگوئی . "فتی" (۱) رفته است .
"بیل" گفت :

— مثل برق فرار کرده ، دود آتش هم مانع شده که فرار او را
ببینیم .

"هنری" گفت :

— این اتفاق برای هم ما وهم او مصیبت بدنبال دارد . بطور
حتم او رازنده زنده بلعیدهاند . شرط می بندم وقتی داشتند
او را میبلعیدند ، صدای زوزه شان هم بلند بوده . لعنتی ها
"بیل" گفت :

— این سگ همیشه دیوانه بود . این تازگی ندارد .
"هنری" گفت :

— هر قدر هم دیوانه باشد ، مگر میشود آنقدر احمق باشد
که دست به چنین خود کشی بزند ؟

"هنری" نگاهی به سایر سگها انداخت و فکر کرد تاچه اندازه
ظرفیت روحی دارند و بعد گفت :

۲۶ ————— سپید دندان

— قسم میخورم که هیچیک از این سگها دست به چنین کار
احمقانه‌ای نخواهند زد. اگر باچماق هم به سرشان بکوبند
حاضر نیستند از کنار ما "جم" بخورند.
بیل گفت :

— چند بار فکر کردم حالا هم می‌گویم که "فتی" عقل درست
و حسایی نداشت.

بهر حال بدین ترتیب سرنوشت مرگبار سگی که در پهنای
بیابان شمال طعمه درندگان شد، پایان یافت. چه بسیار سگهای
دلیر و انسانهای بدبختی که به چنین سرنوشت غم‌انگیزی
اسیر شده‌اند.

قسمت دوم

گرگ ماده

آندو صبحانه شان را که خوردند و لوازشان راجع کردند روی سورتمه گذاشتند ، در حالیکه خوابگاه شبانه و آتش‌های روشن را پشت سرمی گذاشتند، در میان تاریکی — که هنوز باقی بود — براه افتادند .
- همچنان آوای وحش در فضای پیچید و این غرش‌ها در

فضای سرد و تاریک بیکدیگر پاسخ میدادند . ساعت ۹ صبح که آفتاب زد ، بتدریج غرش‌ها خاموش شد . ظهر حس میشد که آسمان جنوب کمی گرم شده است و قرمز رنگ شده است . پس از لحظاتی کهانی سپید رنگ که شمال را به جنوب — جائیکه آفتاب بود — مربوط می ساخت ، پدیدار شد . سرخی آسمان محو گردید و آفتابی رنگ باخته و خاکستری جایگزین آن گردید . این رنگ هم تا سه ساعت بعد از ظهر باقی ماند و بعد غروب پریده رنگ منطقه شمال بر سرزمین وحشت آفرین و خلوت سایه گسترده .

هنگامیکه تاریکی همه جا را فرا گرفت ، باز غرش بیابانگردان گرسنه از هرطرف بلند شد و باعث گردید تا سگهای خسته گرفتار وحشت و ترس شوند .

"بیل" که برای بیستمین مرتبه سگها را بخط میکرد و داخل راه میآورد واز سورتهمرانی خسته شده بود ، گفت :
— "هنری" کاش این لعننی‌ها هم به جهنم میرفتند وخیال ما را راحت میکردند .

"هنری" گفت :

— اه . راستی اینها مارا خسته کرده .. . هروقت چشم به اینها می‌افتد ، بدم می‌آید .

دو مسافر توقف کردند و باته مانده غذای شب ، بساطی روبراه کردند . "هنری" مواظب "قابلمه" ای که درآن باقلا می‌جوشید بود که صدای فریاد دردآلود "بیل" بلند شد . بدون معطلی سرش را بلند کرد و شبحی را دید که روی برفها میدوید و در سیاهی شب ناپدید می‌گشت . بعد "بیل" را دید که روی برفها میدوید و در یک دستش چماقی بود و در دست دیگرش یک تکه ماهی دودی و دراین حال میان سگهای ایستاده بود .

"بیل" گفت :

— باز خوب شد نصفش را از چنگش بیرون آوردم . حسابی مزه دزدی را به او فهماندم . صدایش را می‌شنوی "هنری" ، دارد زوزه میکشد .

"هنری" پرسید:

— چه شکلی بود ؟

— منکه نتوانستم خوب او را ببینم . چهار پا و یک دهن
پشمالو شبیه یک سگ پشمی داشت .

— اگر اشتباه نکنم ، این دزد یک گرگ اهلی بوده .

— بطور حتم اهلی بوده که بموقع سرشام رسیده و یک تکه
ماهی را غارت کرده .

هر دو روی صندوق تابوت مرده نشستند ، وبعد از
صرف غذا بطور عادت ، شروع به کشیده چیق کردند . حلقه
چشمان درخشان — مثل شب قبل — آنها را محاصره کرده
بود . "بیل" غرش اعتراض آمیزی کرد و گفت :

— کاش قسمت میشد که روی یک گله گوزن و یا شکارهای دیگر
میریختند و دست از سرما برمیداشتند . چه خوب میشد .

"هنری" وانمود کرد که حرفهای او را نمی شنود . اما چون
حس کرد ، "بیل" دست بردار نیست و باز میخواهد از اوضاع
شکایت کند ، از عصبانیت سرخ شد و گفت :

— . . . ا . . . بس کن "بیل" . این صدای بدتر از قورباغیات
را ببند . گفتم که معدهات خراب شده ، داری هذیان میگوئی
بیا یک قاشق جوش شیرین بخور . حالت خوب میشو دوبار
همسفر خوش اخلاقی میشوی .

صبح شد و "هنری" با ناسزاهایش "بیل" را بیدار
کرد . "هنری" در حالیکه توی رختخوابش دراز کشیده بود ،

۳۰. سپید دندان

روی آرنجش بلند شد و چشمش به شعله‌های آتش نیمه روشن افتاد و دید که دوستش میان سگها ایستاده است . متوجه‌اخم دوستش شد که با ناراحتی بازوانش را تکان میداد . اورا صدا کرد و گفت :

— سلام "بیل" دیگر چه شده ؟

"بیل" گفت :

— "فراگ" (۱) هم رفته .

— نه .

— میگویم بله .

"هنری" از زیر روانداز بیرون آمد و بطرف سگها رفت و بدقت آنها را شمرد . بعد با "بیل" یکصدا شد و به ارواح پلید بیابان که باعث شدند که یک سگ دیگرشان دزدیده شود ، لعنت فرستادند .
"بیل" گفت :

— "فراگ" از همه سگهای سورت‌های قوی تر بود .

"هنری" حرف او را تصدیق کرد و گفت :

— سگ دیوانه‌ای هم نبود .

دزدیده شدن این سگ دومین اتفاق ناگواری بود که ظرف دو روز برای آنها پیش آمده بود . آندو با حالت اندوهناکی صبحانه‌شان را خوردند و بعد چهار سگ باقیمانده را به سورت‌هایشان بستند . آنروز هم با روز قبل تفاوتی نداشت دو همسفر بدون آنکه صحبتی بکنند ، به راه ادامه دادند .

۳۱ — سپید دندان

سکوت سنگین بیابان را جز زوزه و غرش درندگان نمیشکست
سگها از شدت ترس و وحشت مثل روز قبل مدام از مسیر
خود خارج میشدند . دو مسافر هم همانطور خسته و فرسوده
بودند .

شب که شد باز بساطشان را گسترده . "بیل"
مثل سرخ پوستان ، تسمه چرمین و محکمی به گردن سگها
بست که سر آن به چوبی قطور به طول پنج شش متر بسته شده بود .
سر دیگر آنها به میخ بزرگی متصل بود که خیلی محکم بزمین
کوفته شده بود . این بندها آنقدر محکم بهر طرف کشیده
شده بود که سگها نمی توانستند چرم را گاز بگیرند . بعد
از اینکه این کار هم تمام شد "بیل" بالحنی رضایت آمیزی به
"هنری" گفت :

— "هنری" نگاه کن چقدر خوب درست کردم . حالا این
گوساله ها مجبورند تا صبح "جم" نخورند . شرط یک فنجان
قهوه ام که اگر دیگر اتفاقی بیفتد .

"هنری" فکر کرد که "بیل" کار خوبی کرده است .
اما آن حلقه چشمان درخشان را که برای سومین شب آنها
را محاصره کرده بود را به او نشان داد و گفت :

— با این حال افسوس می خورم که وسیله نداریم تا بستن
آنها را تکه تکه کنیم . آنها هم بطور حتم فهمیده اند که
ما دیگر فشنگ نداریم . بهمین دلیل هم هست که هر لحظه
گستاخ تر میشوند .

پس از مدتی دو مسافر بخواب رفتند . هردو نفر به اشباحی که آنطرف آتش توی هم می لولیدند نگاه میکردند . هنگامیکه یک جفت چشم براق را در نقطه‌ای مشاهده میکردند با دقت به همان نقطه خیره می شدند و پس از لحظه‌ای هیکل حیوانی را تشخیص میدادند که در تاریکی شب از این طرف و آن طرف میرود . ناگهان صدائی در میان سگها بلند شد و آندو بخود آمدند . "یک گوش" باتلاشی بپهوده خود را روی زمین و بطرف اولی کشید و هر لحظه زوزماش بلندتر می شد . "هنری" آهسته گفت :

— این گرگ ماده ای است که برای گله گرگها طعمه می برد و به محض اینکه سگی را دنبال خود کشید ، گرگهائی که پنهان شده‌اند رویش می ریزند و تکه تکه اش می کنند .

درست در این موقع یک تکه هیزم نیمه سوخته پائین افتاد و صدائی کرد . این صدا باعث شد تا حیوان بیگانه بترسد و در تاریکی شب فرار کند . "بیل" گفت :

— "هنری" چیزی بخاطر می رسید .

— چه چیز ؟

— این همان حیوانی بود که دیشب من چماق به مغزش کوفتم . بطور حتم خودش هست ، درست است .

— آنطور ها هم به شعله‌های آتش عادت ندارد و این موضوع هر کس را به فکر می اندازد .

"هنری" تصدیق کرد و گفت :

۳۳ — سپید دندان

— این گرگ ، بعکس ، بیشتر از گرگهای دیگر به شعله آتش عادت دارد . حتی از وقت شام خوردن سگها هم با اطلاع است . این حیوان با تجربه ای هست .

"بیل " مثل اینکه دوستش کنار او نیست ، با صدای بلند با خودش شروع کرد به حرف زدن و گفت :

— "ال ویلان " (۱) سگ پهروی داشت که عادت داشت از خانه فرار کند ، ، و دنبال گرگها به بیابان برود . هیچکس بهتر از من از این موضوع سر در نمی آورد . روزی من او را در میان گله گوزن ها او را بجای یک گرگ اشتباهی گرفتم و کشتم . " ویلان " مثل اینکه کسی بچه اش مرده باشد ، برای اینکه او گریه کرد . چون سه سال بود او را ندیده بود و در این مدت با گرگها زندگی میکرد .

" هنری " اظهار نظر کرد و گفت :

— فکر می کنم به حقیقتی رسیده ام . این گرگ سگی است که مدتها از دست انسان ماهی خورده است . " بیل " گفت :
— اگر شانس بیاوریم ما پدر این سگ گرگ نما را درمی آوریم یعنی چه که ماهر شب یک سگ از دست بدهیم .
" هنری " گفت .

— یادت نرود که ما فقط سه فشنگ داریم .

— میدانم . برای یک ضربه کاری زدن کافی است .

صبح که شد ، " هنری " آتش را بهم زد و آنرا تندتر

کرد . صبحانه و قهوه را آماده نمود و در تمام این مدت صدای

۳۴ ————— سپید دندان

"خرناسه" دوستش بلند بود. پس از اینکه صبحانه آماده شد، "بیل" در حالیکه در رختخواب دراز کشیده بود شروع به خوردن صبحانه کرد. ناگهان متوجه شد که فنجانش خالی است و قهوه ندارد. دولا شد که قهوه جوش را بردارد، اما دید قهوه جوش کنار دستش نیست و کنار دست دوستش "هنری" است. "بیل" غرغرکنان از "هنری" پرسید:

— بطور حتم یادت رفته چیزی بمن بدهی.

"هنری" به اطراف نگاه کرد و وانمود کرد که متوجه او نیست. "بیل" فنان قهوه اش را جلو برد و قهوه خواست. "هنری" گفت:

— ها... تو قهوه می خواهی؟ قهوه نداری.

"بیل" بلند شد و پرسید:

— چرا؟ مگر قهوه جوش برگشته؟

— نه

— پس اگر قهوه بمن ندهی صبحانه ام هضم نمی شود.

— گفتم که تو قهوه نداری.

خون توی صورت "بیل" دوید و با عصبانیت

گفت:

— سر در نمی آورم چرا؟ توضیح بده.

"هنری" گفت:

— چون "اسپنکر" (۱) هم رفته است.

"بیل" وارفت. نومیدانه به عقب برگشت و سگها

۳۵ — سپید دندان

را شمر د . به محض اینکه دید حرف دوستش درست است
مبهوت شد و گفت :

— چطور شد که رفت ؟

"هنری" شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

— من که نمیدانم . به طور حتم خودش نمیتوانسته تسمه‌ای
که به گردنش و چوب بسته بودند بجود وپاره کند ، شاید
"یک‌گوش" اینکار را کرده است .

"بیل" گفت :

— ای لعنتی بدجنس . خودش نمیتوانسته برود ، آنوقت
رفیقش را فرار داده .

"هنری" گفت :

— بهر حال حالا که "اسپنکر" رفته ، فکر کنم چیزی هم دیگر
از او باقی نباشد ، شاید هم توی شکم بیست گرگ دارد هضم
میشود .

پس از اینکه حرفها در مورد سگ سوم تمام شد "هنری

گفت :

— خوب "بیل" اگر حاضری قهوه بخور .

"بیل" باسر پاسخ منفی داد . "هنری" قهوه جوش
را بلند کرد و گفت :

— جدی نمی‌خوری ؟ به . . . بیا بخور . خوب است بخور .

"بیل" که مصمم بنظر میرسید فنجانش را کناری‌ها

کرد و گفت :

۳۶ ————— سپید دندان

— چهار میخ بکنند ، بهتر از اینست که قهوه بخورم . من
قول داده بودم و حالا هم سرقولم هستم .

"بیل" صبحانه اش را بدون قهوه خورد و بجای آن
ناساهائی نثار "یک گوش" کرد که باعث این اتفاق شده
است . بعد گفت :

— امشب همه را جدami بندم که دستشان به تسمه یکدیگر
نرسد .

آندو به راه خود ادامه دادند . صدمتر دور نشده
بودند که ناگهان "هنری" که در جلو سورتبه حرکت میکرد
، در تاریکی پایش به چیزی خورد . دولا شد و آنرا برداشت
و بطرف "بیل" رها کرد و گفت :

— بگیر "بیل" این چیزی است که ممکن است بدرد تو بخورد .
"بیل" آنرا گرفت و تعجب کرد . چوبی بود که شب قبل
بگردن سگ بسته بود و این تنها یادگار "اسپنکر" بود . "بیل"
گفت :

— این خبیث ها سگ را با گوشت و پوست و استخوان بلعیده اند .
چوب گردنش هم بدون تسمه هست . مثل اینکه تسمه را هم
بلعیده اند . عجب اشتهائی داشته اند . مثل قحطی زده ها
اگر ، پیش از رسیدن به مقصد به سرنوشت سگها دچار نشویم
که خیلی شانس آورده ایم .

"هنری" زد زهر خنده و گفت :

— این اولین باری است که گرگها دنبال ما می آیند . من با

۳۷ — سپید دندان

خطرهای بمراتب وحشتناکتر از اینها روبرو شدم ، اما از همه آنها جان سالم بدر بردم . بهیچ عنوان روحیات را نباز . اینها نمی‌توانند دستشان بما برسد .
"بیل" گفت :

— اینطور مواقع آدم بخودش هم شکمی آورد . از وضع خودش اطمینان ندارد .
"هنری" گفت :

— رفیق ، رنگ پریده و خون به صورت نمی‌رسد . بهتر است "گنه‌گنه" بخوری . وقتی بساط را پهن کردیم یک مشت بتومیدم .
آنروز هم مثل روزهای دیگر گذشت . ساعت ۹ صبح هوا روشن شد . حدود ظهر بود که سرخی رنگی در آسمان جنوب نمایان گردید . بعد از ظهر رنگ هوا خاکستری شد و شب هم به سرعت فرارسید . دم آخر که هوا میرفت تابه تاریکی نشیند "بیل" تفنگش را از داخل سورتبه در آورد و گفت :
— "هنری" ، می‌خواهم امتحان کنم کاری از پیش می‌برم یا نه .
"هنری" گفت :

— مواظب باش بلائی به سرت نیاید .

"بیل" در بیابان هولناک و تاریک جلو میرفت . یک ساعت بعد نزد دوستش که سخت نگران و منتظر او بود برگشت و گفت :

— گرگها یکجا جمع نیستند ، اما اطراف ما میگرددند . بویش می‌آید که مطمئن هستند روزی دستشان بما برسد . باید صبر

۳۸ — سپید دندان

کرد. گاهی بدشان نمی آید چیزی از لای دندان نشان بیفتد.
"هنری" گفت:

— میخواهی بگوئی اطمینان دارند که مارا تکه پاره کنند؟
"بیل" تظاهر کرد که متوجه حرف "هنری" نشده
است. از اینرو، به صحبت خود ادامه داد و گفت:

— تعدادی از آنها را دیدم که خیلی لاغر و مردنی بودند.
بطور حتم هفته‌ها هست که غیر از سه تا سگ، چیزی نخورد مانده
فکر نکنم چند تای آنها زنده بمانند. آنقدر استخوانی
شده‌اند که دنده‌هایشان مثل چوب لباسی از شکشان و
پشتشان بیرون زده. چند تای آنها هم دم مرگ هستند
و از شدت گرسنگی "هار" شده‌اند.

چند لحظه ای نگذشته بود که "هنری" که در عقب
سورتمه را "هل" میداد تا به سگ‌ها کمک بشود، با سوت "بیل"
را خبر کرد. پشت سرشان حیوانی پشم آلود، رد پائی
آنها را با پوزه بو میکرد و جلو می‌آمد. حیوان آرام بنظر
میرسید، و بدون هیچ ناراحتی راه میرفت. اما بیشتر
میخیزد تا اینکه راه برود.

دو مرد ایستادند. اوهم ایستاد. سرش را بلند
کرد و بدقت هردو رانگاه کرد. در این وضع دوباره بینی‌اش
را گشاد کرد تا هر دو طعم را خوب بو بکشد. مثل این بود
که میخواست از آن دو چیزی بفهمد.
"بیل" گفت:

— این گرگ ماده است .

سگها روی برف پهن شده بودند . "بیل" عقب سورتمه آمد و کنار دستش قرار گرفت . هردو به این حیوان عجیب که چندین روز آنها را تعقیب میکرد و نیمی از سگهای سورتمه آنها را به هلاکت رسانده بود ، نگاه میکردند . حیوان چند قدم دیگر جلو آمد و ایستاد چند بار جلو آمد و ایستاد تا اینکه در فاصله بسیار کمی از آنها قرار گرفت . سرش را بلند کرد و به یک ردیف درخت کاج تکیه داد و دونفر را زیر نظر گرفت . در چشمانش گستاخی آشکار بود . مثل این بود که سگی به آدمی نگاه کند اما در چشمانش عاطفهای وجود نداشته باشد . این گستاخی ناشی از گرسنگی بود و خیلی بیرحمانه تراز دندان درندگان گرسنه و خیلی وحشتناکتر از برف و سرما و یخ بندان بود .

این حیوان از یک گرگ کمی بزرگتر بود . هیکل بی گوشت و استخوانی اش میرساند که یکی از حیوانات درنده است . "هنری" گفت :

— ارتفاعش تا پشت شانه دوپاونیم و طولش باید حدود پنج پا باشد .

"بیل" گفت :

— رنگش شبیه گرگ نیست . منکه تاکنون چنین گرگی ندیده ام . رنگش مایل به قرمز است و مثل اینکه نارنجی است .

پوست این حیوان برنگی که آنها می گفتند نبود .
مثل همه گرگها خاکستری رنگ مینمود ، اما گاهی موی
بدنش موجی پیدا میکرد که در چشم خطای دید ایجاد
مینمود .

"بیل" گفت :

— این حیوان لعنتی شبیه سگهای سورتمه است و اگر
هم دمش را مثل سگها تکان دهد جای تعجب نیست .
... بعد حیوان را صدا زد و گفت :

— سگ یا گرگ ، هرچه هستی جلوتر بیا . چرا اینطور
شدی ؟

"هنری" خندید و گفت :

— اِه ... بهیچ عنوان از تو نمی ترسد .

"بیل" دستش را حرکت داد و حالت تهدید به
خودش گرفت و فریادی زد . حیوان نترسید ، بلکه کمی
گوش خود را تیز کرد . در این اوضاع چشمان گرسنه و
درندگی اش را از آنها بر نمی داشت . در نظر داشت اگر
بتواند به آنها حمله کند و از گوشت آنها شکمی سیر کند .
"بیل" با صدائی آهسته تر گفت :

— "هنری" ، حالا باید از سه فشنگ باقیمانده استفاده
کنیم . اما نباید خطا کرد . باید تیرمان به هدف بخورد .
چه میگوئی ؟

"هنری" حرف او را تصدیق کرد . "بیل" با

احتیاط تفنگش را برداشت . هنوز تفنگش را روی شانه —
نگذاشته بود که گرگ ماده پرید و سرعت خود را پشت
کاج پنهان کرد . دودوست بیکدیگر نگاهی کردند . "هنری"
سوتی زد و با بی خیالی میخواست بگوید که پیش از این حدس
میزده که او فرار خواهد کرد . "بیل" با حالت عصبی تفنگ
را به جای اولش گذاشت و گفت :

— باید بیشتر حوصله می داشتم . عجله کردم . چنین حیوانی
که وقت شام را می شناسد بطور حتم تفنگ را هم می شناسد
و می تواند بوی باروت را هم تشخیص بدهد . این هوش
برای ما مصیبت می آورد . اگر من "بیل" هستم که میدانم
چه بلائی به سر این حیوان بیاورم . حالا که او این قدر
حیله گر است منم از پشت سر در کمین او راه هدف میگیرم
"هنری" بالحن تعجب آمیزی گفت :

— "بیل" ، اگر میخواهی او را هدف قرار بدهی از همین
جا به او شلیک کن ، و اگر بروی جای دیگر یک گله گرگ
بسرت میریزند و تو که بیشتر از سه فشنگ نداری کارت تمام
است . حالا فرض کن سه تای آنها را هم کشتی ، حساب تو با
بقیه تسویه می شود ، و من باید عزادارت باشم .
دو نفر آنشب زودتر از شب های دیگر جائی منزل
کردند . چون بیشتر از سه سگ نداشتند و آنها خیلی خسته
و کوفته شده بودند . در تمام شب ، فقط چند لحظه خوابیدند .
دشمن حلقه محاصره را تنگتر و تنگتر کرده بود . آندو هم

۴۲ — سپید دندان

لازم بود لحظه به لحظه بلند شوند و آتش را روشنتر کنند .
تا خاموش نشود . "بیل" گفت :

— از دریانوردها شنیده‌ام که در دریا اغلب سگ‌ماهیها
دنبال کشتی حرکت می‌کنند . این گرگهای لعنتی هم
سگ‌ماهیهای خشکی و بیابانهای یخ زده هستند . خیلی
بیشتر از مای فهمند چکار کنند . خیالشان راحت است
که بزودی "دخلمارامی" آورند .

"هنری" با حالت عصبی گفت :

— اینطور که تو حرف میزنی اول دخل‌بارا می‌آورند . کسی
که امیدواراده را از دست بدهد کارش تمام است . با این
حرف که زدی حالا قبول دارم که نصفی از بدنت توی دهان
آنهاست .

بیل "گفت :

— اوه . . . این لعنتی‌ها خیلی‌های دیگر را خورده‌اند
که بمراتب از من و تو قوی‌تر بوده‌اند .
"هنری" گفت :

— بس کن "بیل" . داری مرا کلافه می‌کنی .

پس از اینکه این حرف رازد ، درحالیکه به
"بیل" پشت می‌کرد و میدانست که او چه اخلاق نحسی دارد
منتظر شد تا او هم عصبانی شود و به او فحش بدهد .
اما خیلی چشمانش سنگین شده بود ، بخود گفت :
— خیلی اخلاق "بیل" نحس شده ، فردا باید حسابی
خدمتش برسم تا باز سر براه بشود .

ناله گرسنگی

صبح فردا وضع بهتر بود . این دو نفر سگ دیگری را از دست ندادند و خیلی راحت در سکوت و تاریکی براه خود ادامه دادند .

بنظرمی آمد که "بیل" دیگر چرندگویی را کنار گذاشته و دیگر حرفهای ناخوش آیند گذشته را تکرار نمی کرد و به آینده امیدوار شده بود . حدود ظهر سگها با افتادن در پستی و بلندی راه باعث شدند که سورتمه برگردد و آندو نفر از این تصادف خنده شان گرفت . با این وجود این اتفاق خیلی هم ساده برگزار نشد ، چون در میان آنها ازدحامی در گرفت .

سورتمه وقتی برگشت میان تنه یک درخت کاج و تخته سنگی گیر کرد و برای اینکه آنرا برگردانند ، باید اول سگها را باز میکردند و تسمه‌هایی که مثل گره کور داخل یکدیگر شده بود ، از هم جدا میکردند .

این کارها تمام شد و در هنگامیکه آندو میخواستند سورتمه را وسط راه بگذارند ، "هنری" "یک‌گوش" را دید که در حال خزیدن و عازم فرار بود . "هنری" بطرف "یک‌گوش" برگشت و با صدای بلند به او گفت :

— آهای داری کجا فرار می‌کنی ؟ اینجا . . . بیا اینجا . اما "یک‌گوش" بجای اینکه حرف صاحبش را گوش کند ، پرنده و پا بفرار گذاشت و درحالیکه بسرعت میدوید تسمه خودش را بدنبال می‌کشید .

ماده گرگ آنطرف سر جاده در انتظار او بود . بمحض اینکه "یک‌گوش" به او نزدیک شد ، "یک‌گوش" درحالیکه داشت از کار خود پشیمان میشد ، قدمهای خود را آهسته‌تر کرد . سگ بیچاره ، داشت ماده گرگ را با ولع تماشا میکرد و چشم از او برنمی‌داشت . ماده گرگ هم همینطور بود . با ولع او را تماشا میکرد و از فرط شادی نیشش را باز کرده بود . "یک‌گوش خیلی آهسته‌به‌او نزدیک شد اما هنوز احتیاط میکرد . سرش را بالا نگه‌داشته بود و گوشه‌هایش را راست کرده بود .

بمحض اینکه سگ بیچاره به ماده گرگ رسید ، بینی خود را جلو برد که به بینی او بمالد و از اینکار لذت ببرد

اما ماده گرگ با بی اعتنائی سرخود را برگرداند و چند قدم عقب رفت. "یک گوش" جلوتر رفت. ماده گرگ چند مرتبه از این حیلۀ استفاده کرد. مثل این بود که میخواست "یک گوش" را از صاحبانش که از دور مواظبش بودند، بطور کامل دور کند.

در این موقع از روی غریزه "یک گوش" سرش را به عقب برگرداند و به سورتۀ واژگون شده و دوستانش و بدو صاحبش که او را صدا میکردند نگاه کرد. اما چون ماده گرگ یکبار دیگر بینی اش را به پوزه او مالید، "یک گوش" دوستان و همه چیز را فراموش کرد و باز در اندیشه عشق بازی افتاد. ماده گرگ با احتیاط باز خود را عقب کشید و "یک گوش" را دنبال خود کشاند.

در این لحظات "بیل" بفکر تفنگ افتاد. اما متأسفانه تفنگ زیر بارها مانده بود و بسادگی بدست نمی آمد. سرانجام "بیل" با کمک "هنری" تفنگ را از زیر بارها بیرون آورد. در این موقع ماده گرگ و "یک گوش" خیلی از آنهادور شده بودند. آنقدر هم بهم چسبیده بودند که امکان تیراندازی وجود نداشت.

"یک گوش" خیلی دیر متوجه شد که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده است. او از گرگها ترسیده و دوبسرعت داشت بطرف صاحبانش می آمد. اما چون ده - دوازده گرگ لاغر و گرسنه از مخفی گاه بیرون پریدند و به او حمله

کردند و با ایجاد یک حلقه محاصره روی برفها ، راه فرار را بستند و گله گرگها میخواستند سگ بیچاره را پیش از اینکه نزد صاحبانش برگردد ، تکه تکه کنند .

در این موقع ماده گرگ هم دست از فریب و ناز و ادا برداشته بود و با دشمنان یک دست شده بود و با کمال بیرحمی میگریه و به "یک گوش" حمله میکرد .

ماده گرگ چند مرتبه با تنه محکم به "یک گوش" زد و میخواست او را بزمین بزند . "بیل" با تفنگ حرکت کرد . "هنری" بازوی او را گرفت و فریاد زد :

— احق میخواهی چکار کنی ؟

"بیل" با یک تکان شدید بازویش را از دست

"هنری" بیرون آورد و گفت :

— نمی توانم این صحنه چندش آور را تماشا کنم . تا جان دارم دیگر نمی گذارم این لعنتی ها یک سگ از ما ببلعند . "بیل" وقتی این حرف را زد تفنگ بدست بطرف محوطه کا چهارفت . "هنری" برای آخرین مرتبه او را صدا کرد و گفت :

— "بیل" محض رضای خدا حواست را جمع کن .

"هنری" در حالیکه روی سورت می نشست به دید

که دوستش از نظر ناپدید می شود . "یک گوش" از مسیر دور شده بود و می کوشید با حرکت مار پیچ خود را به سورت می برساند . "هنری" او را میدید که گاهی از لای کاج پیدا و بعد ناپیدا

می شود. "بیل" سعی میکرد که سریعتر از گرگها حرکت کند. "بیل" مطمئن بود که با تفنگش مانع تعقیب شکارچیان — گرسنه می شود. اما از همان اول معلوم بود که او در این هدف شکست خواهد خورد. چون تعداد گرگها هر لحظه بیشتر میشد و از هر گوشه یکی بیرون می پرید و به آن گله می پیوست.

ناگهان صدای تیری بکوش "هنری" رسید. بعد دو تیر دیگر شلیک شد. "هنری" فهمید که فشنگ "بیل" تمام شده است. صدای ناله و زوزه دلخراشی از پشت کاجها بلند شد. "هنری" صدای "یکگوش" را تشخیص داد که ناله میکرد. آوای دیگری او را متوجه کرد که یکی از گرگها تیر خورده و غیر از این نفهمید چه خبر است. آواها و ناله تمام شد و باز سکوتی سنگین و وحشت آور بر بیابان حکم فرما گردید.

"هنری" مدت ها روی سورت ممتنع نشسته بود و هیچ لازم نمی دید که از ماجرا با اطلاع شود. او بدون کمترین تلاشی درست مثل یک تماشاگر میدانست چه شده و چه خبر است. با این وجود ناگهان در شرایطی قرار گرفت که مجبور شد از جا بپرد و در میان اثاث سفر تبرش را پیدا کند. اما پس از لحظهای فکر در کنار دوسگ که بشدت از ترس میلرزیدند و خود را به پای او چسبانده بودند، روی صندوق نشست. ضعف و سستی "هنری" را در برگرفته بود. احساس

میکرد دیگر مقاومت ندارد . سرانجام بلند شد ، سگها را به سورتمه بست ، تسمه سورتمه را به دوش خود انداخت و با کمک سگهای بیچاره سورتمه را جلو کشیده و براففتاد . چندی نپیموده بود که آفتاب غروب کرد . "هنری" با عجله جائی برای خود روبراه کرد . غذای سگها را داد و چیزی برای خودش پخت و خورد و رختخوابش را کنار آتش گسترده .

"هنری" هنوز پلک چشمش سنگین نشده بود که دید گله گرگها او را احاطه کردند و آنچنان حلقه محاصره را تنگ کرده بودند که دیگر جای خواب نبود . گرگها بحدی نزدیک شده بودند که او می توانست آنها را خوب تماشا کند و چهره ها را تشخیص دهد .

تعدادی از آنها روی چهار پا نشسته بودند و عدمای گرد آتش خوابیده بودند . گاهی هم روی شکم عقب و جلو میخزیدند . چند گرگ هم روی برفها مثل سگ دراز کشیده بودند و بشکار خود چشم میدوختند .

"هنری" تا جائی که ممکن بود ، شعله آتش را بلند میکرد چون میدانست تنها علاج کار و زنده ماندنش به این آتش بستگی دارد . دوسگ بیچاره هم سخت خودشان را به صاحبشان چسبانده بودند و از ترس مینالیدند و از او کمک میخواستند .

گاهی گرگها حلقه محاصره را برهم میزدند ، چون

آن تعدادی که خوابیده بودند ، بلند میشدند و همه باهم میفریدند . بعد باز میخوابیدند و یامی نشستند و باز حلقه راتنگتر میکردند .

بدین ترتیب آنقدر آنها کم کم جلو آمدند که "هنری" ناگهان متوجه شد که گرگ‌ها با او تماس پیدا کرده‌اند . دست جلو برد و یک تکه آتش بوسط گله گرگ‌ها انداخت . بمحض اینکه پاره آتش به یکی اصابت میکرد ، بقیه گرگ‌ها غرش کنان عقب می نشستند و بدین ترتیب حلقه محاصره برای لحظه‌ای وسیع میشد .

صبح شد . "هنری" از فرط بیخوابی بشدت خسته و کوفته شده بود . با این وضع صبحانه خود را پخت و خورد . بعد لحظه‌ای که گرگ‌ها در روشنائی روز پراکنده شدند ، بفکرش رسید نقشه بی خوابی شب قبل را عملی کند . بدین منظور با تبر مقدار زیادی شاخه کاج برید و آنها را مثل صلیب بهم بست و بدین ترتیب حصار بلندی درست کرد . تنه آن از درخت کاج و دارای چهارستون بود . بعد از تسمه‌های سورتبه طنابی درست کرد که با کمک سگ‌ها که تسمه را می کشیدند ، تابوتی را که با خود آورده بود بالا کشید و روی دار بست قرار داد . بعد به تابوت نگاه کرد و گفت :

— گرگ‌ها "بیل" را خوردند ، شاید هم مرا بخورند ، اما تو خیالت راحت باشد که بتو دست نخواهند یافت . در این موقع سگ‌ها در جلو سورتبه را بدنیا ل

می کشیدند . سگها از خستگی نفس میزدند ، اما با حرارت و شادی حرکت میکردند . چون میدانستند ، که تنها راه نجاتشان این است که به "فرت . م گوری" برسند .

گرگها هم چندان فاصله ای با آنها نداشتند . در این موقع تنها شکار خوب خود را باگستاخی بیشتر دنبال میکردند . اغلب خیلی آرام دنبال سورتمه می آمدند و یا در حالیکه زبان های سرخشان را بیرون آویزان میکردند با آن جثه لاغر واستخوانی پشت سرهم حرکت میکردند .

"هنری" تعجب میکرد که چطور این لعنتی ها با این وضع وحال هنوز می توانند راه بروند و چطور زیر برفها نمی مر دند .

ظهر ، با اینکه در طرف جنوب آفتابی نبود ، اما خورشید پریده رنگ و آخرین پرتو های طلایی رنگش از افق سرزده بود . "هنری" این موضوع را بفال نیک گرفت چون میدید که آفتاب سرزده و باید از این بعد روزها بلندتر شود . اما این شادی اش چندان ادامه نیافت چون پس از چندی ، روشنائی پرید رنگ محو شد و شب با آن هول وهراسش بر همه جا سایه افکند .

"هنری" بفکر این افتاد که برای شب کجا مسکن کند و تا چند لحظه ای به تیره گی شب مانده مقداری هیزم برای آتش افروزی تدارک ببیند .

شب که میشد ، سیل هول و هراس به "هنری" هجوم می آورد . خستگی و خواب پیش تر از ترس از گرگ ها ی گرسنه او را ناراحت میکرد .

در کنار آتشزانو در بغل نشست ، رواندا ز را روی شانه هایش کشید و تبر را بین زانوان خود قرار داد . از دو سگ ، یکی را در طرف راست و دیگری را در طرف چپ خود بسته بود و با تمام تلاشی که میکرد تا به خواب نرود اما چشمش بسته میشد . در این حال گرگ ها را میدید که با چه چشمانی ولع آمیز به او مینگریستند و بخود وعده یک وعده غذای خوب میدادند . بنظرش می آمد مانند عدهای بچههای گرسنه هستند که اطراف سفرمای نشستهاند تا اجازه شروع به خوردن به آنان داده شود .

بدقت و ناخواسته سر تا پای خود را بر انداز میکرد و تمام اعضای خود را بدقت مینگریست مبادا آماده نباشند . حتی دست و پای خود را حرکت میداد و انگشتانش را روی آتش میگرفت و آنها را می بست و باز میکرد و از اینکه میدید ، همه بند و پیوندش حاضر بفرمانش هستند خوشحال میشد . "هنری" مثل افراد جادوشده حس میکرد که به وجودش علاقمند است . کیفیتی که تاکنون برایش رایجاد نشده بود . به گوشت و پوست خود علاقمند شده بود . گوشت و پوستی که هیچ بعید نبود بزودی طعمه گرگها شود . دیگر چه میشد ؟ غذائی برای دندانهای گرسنه

۵۲ _____ سپیددندان

گرگها . حالا با گوزنها و خرگوشها فرقی نداشت . همان
طور که چندین مرتبه آنها را شکار کرده بود و خورده بود ،
حالا هم خودش برای گرگها همان وضع و شرایط را داشت .
پشت سرش ، چند قدم دورتر ماده گرگی گرسنه
با موهای سرخ چمباتمه زده بود و روی برفها نشسته بود و
اورا نگاه میکرد .

"هنری" خیلی آسان فهمیده که این ماده گرگ
وعده غذای چرب و نرمی بخود داده ، و حالا در این فکر
شیرین لذت میبرد . حیوان با حرص و طمع بسیار ، دهانش
را باز میگرد و دندانهای تیز و سفیدش را نشان میداد . آب
از کنار دهانش میریخت و باز با زبان آنها جمع میکرد .
"هنری" از این صحنه بخود لرزید .
نیم سوزی برداشت و بطرف گرگ ماده رها کرد .
ماده گرگ حرکتی کرد و کمی دور شد اما زیاد هم ناراحت
نشد .

"هنری" دگر بار به اندام خود نگرست و انگشتانش
را آزمایش کرد و متوجه شد که چقدر در مقابل نیم سوزی که
بر میداشت و رها می کرد ، حالت عادی دارد . بعد که حس
کرد انگشت کوچکش دارد میسوزد ، دستش را عقب کشید .
آنشب هم بدون ایجاد حادثه تلخی تمام شد .
سپیده زد . برای اولین مرتبه دید که گرگها از سپیده صبح
هراسی ندارند و او را ترک نمی کنند . هر چه منتظر شد تا

بروند، آنها نرفتند. دور آتش حلقه زده بودند و با گستاخی هرچه بیشتر به او مینگریستند، بطوریکه تمام احساس شادی که بر اثر سپیده زدن به "هنری" دست داده بود، این سماجت گرگها آنرا از بین برد.

باین احوال، "هنری" کوشید تا از معرکه خلاص شود و براه خود ادا مدهد. هنوز سورتبه راه خط نکشیده بود که در محل آتش شبانه سروصدائی شنید. برگشت ناگهان گرگی که از همه گستاختر بود، بطرفش حمله کرد. گرگ در حساب میزان پرش خود اشتباه کرد. چون به او نرسید. اندامهایش را در هنگام خیز و پرش که باز کرده بود، مجبور بود بدون گرفتن طعمه ببندد. در این فرصت "هنری" بطرف آتش پرید. ناگهان رگبار نیمه سوز به طرف گرگها سرازیر شد. گرگها هم از دست طعمه خود عصبانی شده بودند و آماده حمله گردیده بودند.

"هنری" ناگهان متوجه شد که نیمسوزها دارند تمام میشود. از اینرو در خلال حمله سعی کرد مقداری آتش زیر درخت کاج خشک نزدیک کند. این کار را با دقت و حوصله انجام داد.

"هنری" شروع به شکستن درخت و تهیه خرده چوب نمود و تمام روزش با این کار گذشت.

شب خیلی هولناکتر از گذشته بر آنجا دامن گسترد. بشدت احتیاج به غذا و خواب داشت. در این وضع "هنری"

ماده‌گرگ را میدید که داشت نزدیک و آماده حمله‌میشد .
نیمسوزی برداشت و سرعت برده‌هان گرگ ماده‌کوبید .

ماده‌گرگ ناگهان جستی زد و عقب پرید و از شدت
درد زوزه کشید . بوی نارحت‌کننده گوشت و پشم سوخته
به‌مشام "هنری" رسید . ماده‌گرگ را دید که با حالت عصبی
بهاو مینگریست و خودش را تکان میداد و غرش میکرد .

"هنری" بیچاره از ترس خواب ، تکه هیزم نیم
سوخته‌ای را بدست راست خود بست تا به‌محض خوابیدن ،
آتش و سوزش دست او را از خواب بیدار کند .

"هنری" برای پرهیز از خواب چندین مرتبه باین
کار را تکرار کرد . هر مرتبه هم که از خواب می‌پرید ، فرصتی
بود تا آتش را بهم بزند و چندین تکه نیمسوز هم بطرف گرگ‌ها
رها سازد و دورشان کند .

یکبار نیمسوزی که بدستش بسته بود ، از دستش
باز شد و متوجمان نشد . بخواب عمیقی فرو رفت و خواب
دید که در شهر خودش هست و در اتاق گرم و نرمی نشسته
و بایکی از تجار بزرگ مشغول ورق بازی هست . در خواب
دید که شهر را حمله کرده‌اند و همه گرگ‌ها
پشت‌نرده آهنین شهر زوزه می‌کشند . او و هم‌بازی‌اش
گاهی دست از ورق بازی برمیداشتند تا به‌صدای گرگ‌ها
و تلاش بی‌هوده آنها بخندند . ناگهان صدای هولناکی بلند
شد . دروازه شهر شکست و گرگ‌ها بداخل شهر ریختند .

گرگها با او و همبازی اش حمله کردند و یکی از گرگها بازوی او را گاز گرفت .

'هنری' بخود جنبید و از خواب پرید دید که یک بازویش در دهان گرگ است . "هنری" از ترس با حرکت سریع خود را به میان آتش ها انداخت . گرگ مجبور شد او را رها کند . اما بازویش بشدت مجروح شد . جنگ با آتش شروع شد . "هنری" دستکش چرمی بدست داشت و ترس از سوزش آتش نداشت .

به این دلیل یکمشت آتش بر میداشت و بطرف گرگها رها میکرد . جایی که "هنری" اقامت کرده بود محل پرتاب گلهای آتش شده بود . "هنری" حس میکرد که صورتش از دمای داغ آتش ورم کرده و ابروانش در حال سوختن بود ، وزیر بدنش و پاهایش آتش سوزنده ای وجود داشت ، اما همه این حالات را تحمل میکرد .

در حالیکه در یک دستش نیمسوزی بود از میان آتش بیرون پرید و چند قدم جلو رفت . گرگها عقب نشستند . آنگاه نیمسوز را بطرف آنها رها کرد و روی برفها رفت تا کمی پای خود را خنک کند . بعد دستکش سوخته اش را به برفها مالید . از دوسگ دیگر خبری نبود و معلوم بود که آنها هم مثل دوستانشان طعمه گرگها شده بودند . دیگر "هنری" اطمینان داشت که سرنوشتی مثل سگها ی سورتنه پیدا خواهد کرد . از اینرو نعرهای سرگرگها

کشید و گفت :

— هنوز که دستتان بمن نرسیده .

گرگها هم با تعره به او پاسخ دادند . "هنری"
 بفکر نقشهای افتاد تا از خود دفاع کند . گرد خود مقداری
 هیزم ریخت و آنها را آتش زد . بعد در میان دایره آتش
 مقداری برگ ریخت و روی آنها دراز کشید تا از رطوبت
 و آب شدن برفها و افتادن تکه های آتش در امان باشد .
 گرگها که شکار از نظرشان پنهان شده بود ، بطرف آتش
 آمدند و از پشت شعله های آتش به او نگاه کردند . هنگامیکه
 مطمئن شدند او هنوز آنجاست ، در حالیکه کنار آتش میلمیدند
 چرتی زدند . بدین ترتیب انتظار تجدید شد . ماده گرگ
 هم مثل سگها نشست و بینی خود را بطرف آسمان گرفت و زوزه
 را آغاز کرد . گرگها هم بتدریج یک به یک بدنبالار زوزه
 می کشیدند . ناگهان تمام گرگها سربه آسمان کردند و آوای
 وحش دسته جمعی بلند شد .

سرانجام سپیده دمید و آفتاب رنگ باخته سرزد .
 شعله های آتش فروکش کرده بودند و باید باز هیزم میریخت
 "هنری" خواست از حلقه آتش بیرون بیاید ، اما گرگها
 جلو او ایستاده بودند . برای اینکه آنها را دور کند ،
 مقداری نیمسوز بطرفشان رها کرد اما گرگها نترسیدند و فقط
 در مقابل نیمسوزها "جا خالی" دادند . "هنری" متوجه شد
 که دیگر جنگ با آتش بیفایده است .

"هنری" بیچاره، روی بستر خود نشست و زانوانش را دزیر بغل گرفت و سرش را روی دو دستش گذاشت. با این وضع نشان داد که جنگ را باخته است. گاهی سرش را بلند میکرد و به شعله های آتش مینگریست. شعله هایی که هر چه رویه خاموشی میرفتند، چراغ عمر او هم خاموشتر میشد. حلقه آتش خاموش شده بود و هر لحظه خاموشی حلقه بیشتر میگردد. "هنری" نومیدانه به گرگها نگاه میکرد و گفت:

— کار دارد تمام می شود. حالا می توانید امیدوار باشید که دندانتان یزیدن من فرو خواهد رفت. خوب دیگر کاری نمی توان کرد. حالا که اینطور است پس چرتی بزنم. یکبار دیگر چشمانش را باز کرد و از نقطه درز حلقه آتش مادرگ را دید که بدقت او را می پائید.

معلوم نشد "هنری" تا چه مدت خوابید. اما هنگامیکه بیدار شد حس کرد خیلی مرموزانه تحولاتی بوقوع پیوسته است. این تحولات او را ناگهان بیدار کرد. در وحله اول که چشم باز کرد، دید گرگها رفته اند. از جای پای آنها روی برف، حدس زد که توده عظیم گرگها دور شده اند، اما باز چون خیلی خسته بود، چشمانش سنگین شد و سرش روی زانوانش افتاد.

یکبار دیگر، صدای سورتیه و عو و سگها و صدای انسان او را بیدار کرد. چهار سورتیه که از بستر منجمد

رود خانه میگذشتند ، از پشت کاجها بطرف او آمدند .
 "هنری" در حالیکه در میان حلقه خاموش آتش چمباتمه
 زده بود ، حس کرد چندین مرد بالای سرش ایستاده‌اند .
 "هنری" حیرت زده و از حال رفته آنها را تماشا میکرد و در
 این حال با ضعف فراوان به سختی این کلمات را گفت :
 — ماده گرگ قرمز . . . وقتی که سگها غذا میخورند . . .
 آمد . . . اول سگها را خورد . . . وبعد "بیل" را خورد .
 یکی از مردها با شدت شانهای او را تکان داد
 و گفت :

— "لرد آلفرد" (۱) کجاست ؟

"هنری" سری تکان داد و گفت :

— نه . . . نه . . . گرگها او را نخوردند . روی درخت کاج
 آخرین جایی که ماندیم . . . پوسید .
 همان مرد فریاد زد :

— چطور ؟ مگر "لرد آلفرد" مرده است ؟

"هنری" گفت :

— بله . در صندوق است .

بعدتکانی خور دوشانهای خود را از دست کسی

که با او حرف میزد رها نمود و گفت :

— ولم کنید . بروید گم شوید . بروید گم شوید

دارم میمیرم . شب خوش .

چشمان "هنری" بسته شد و سرش روی زانوانش

۵۹ _____ سپید دندان

افتاد و در حالیکه رهگذاران او را زیر رو اندازش می گذاشتند ،
صدای خرنا سهاش در بیابان یخ زده انعکاس پیدا کرد .

صدائی از دور شنیده میشد . این سرو صدای
گرگها بود که منتظر بودند . آوای گرگها دلیل بر این بود
که لقمه ای چرب و نرم از دستشان در آمده بود . حالا
دنبال شکار دیگری میگشتند .

فصل دوم



قسمت اول

ستیز دندان‌ها

اولین گرگی که میان همه گرگها - که کنار آتش "هنری" را محاصره کرده بودند ، گرگ ماده بود که صدای انسانها و عو عو سگها و سورتمه را شنید . همین گرگ ماده هم دست از شکار برداشت و پا بفرار گذاشت .

گرگهای دیگر اول نمی توا نستند چشم از این طعمه بردارند ، از اینرو مدتی ماندند ، و به طرفی که صدا می آمد چشم دوختند ، اما سرانجام از ترس جان رهایی ماده گرگ را گرفتند و پا بفرار گذاشتند .

گرگ خاکستری بزرگ یعنی پیشرو ، در جلو حرکت میکرد و میفرید تا گرگ های جوان در صف خارج نشوند ، هر بار گرگی میخواست از او جلو بیفتد ، با چند گاز گرفتن او را ادب میکرد . گرگ خاکستری هنگامیکه گرگ ماده را ، دید که از میان برفها حرکت می کند ، سرعتش را بیشتر کرد تا اینکه به او رسید .

ماده گرگ مثل یک حالت غریزی و طبیعی کنار گرگ خاکستری قرار گرفت و هر دو باهم پیشرو بقیه گرگها

۶۲ _____ سپید دندان

شدند . ماده گرگ گاهی از روی هوس چند قدمی جلوتر از همراه خود میدوید ، اما گرگ خاکستری کاری بکارش نداشت و نه دندانش میگرفت و نه برایش میفرید . شاید هم بعکس این جسارتش را با خوشحالی میپذیرفت و خودش را به او میرساند .

د در این موقع ماده گرگ او را تهدید میکرد و دندان خشم نشان میداد . گاهی هم که باز از رفیق خود بی اعتنائی میدید ، شانه گرگ نر را گاز میگرفت اما باز هم گرگ نر بی آنکه شکایتی داشته باشد . این درد را تحمل میکرد . گرگ خاکستری جستی زد و از گرگ نر کمی دور شد و در حالیکه از جفت خود رنجیده بود ، باز در جلو کاروان گرگها براه خود ادامه داد . در طرف چپ هم گرگ پیر و خاکی رنگ دیگری حرکت میکرد . روی بدن این گرگ آثار چندین زخم که بر اثر ستیز ایجاد شده بود ، دیده میشد . این گرگ فقط یک چشم داشت . آنهم چشم راست بود . بهمین دلیل همیشه طرف چپ ماده گرگ راه میرفت . گرگ پیر اصرار داشت که پا بپای ماده گرگ حرکت کند و گاهی هم با پوزماش گردن و شانه و پشت ماده گرگ را بو می کشید و پوزه میمالید .

ماده گرگ این گرگ نر را هم مثل آن دیگری از خود دور میکرد . اما گاهی هر دو گرگ نر چنان ماده گرگ را تحت فشار قرار میدادند که ماده گرگ مجبور میشد هر دو

۶۳ ————— سپید دندان

آنها را محکم گاز بگیرد و آنها را از خود دور کند. آندو گرگ نر هم در حال حرکت یکدیگر را تهدید میکردند و دندان بهم نشان میدادند. تنها موضوعی که آنها را از مبارزه دور میکرد، گرسنگی بود و بس.

درکنار گرگ پیر یک چشم، گرگ جوان سه ساله‌ای بود که بالغ شده بود و لز قویترین گرگهای گله بود. این دو دوست هم وقتی حوصله شان سر میرفت با علاقه سر یا شانه خود را بیکدیگر تکیه میدادند، اما بعضی مواقع گرگ جوان آهسته‌تر حرکت میکرد تا گرگ پیر از کنارش بگذرد. در این موقع بی سرو صدا بدون اینکه دیگران متوجه شوند، میان او و گرگ ماده حرکت میکرد و سروسری با ماده گرگ پیدا مینمود. ماده گرگ هم از اینکه عاشق سوم خود را به او میمالید، غرشی میکرد و به عقب بر میگشت. گرگ پیر و گرگ خاکستری یک چشم هم از او تقلید میکردند و به عقب بر میگشتند. گرگ جوان در مقابل تهدید آنها که دندانشان را به او نشان میدادند، می ایستاد و می نشست. موهای پشتش را راست میکرد و دندانهای سفید و تیزش را نشان میداد. چون او می ایستاد زنجیر گرگها بهم میخورد گرگهای آخر و اول درهم میشدند.

پس از اینکه متوجه میشدند انگیزه آن بی نظمی گرگ جوان است، او را گاز میگرفتند. گرگ جوان هم این آزارها را با کمال علاقه و حق بجانبی قبول میکرد و از غریزه

جوانی خودش پیروی می نمود . هرچند که این حرکت عاشقانه او این درد سرها را بدنبال داشت ، اما با این وجود مدام این عمل را تکرار میکرد .

آثر وز گرگ ها فرسنگها راه رفتند و با همه این حوادث ، از حالت زنجیزی خارج نشدند .

در انتهای خط زنجیزی پیرترین و گاهی هم جوانترین گرگ ها خسته و لنگان حرکت میکردند . قوی ترین آنها در جلو صف بودند . همه چه پیر چه جوان ، مانند لشگری از اسکلث شبیه بودند ، اما عضلاتشان سخت و حرکاتشان ناشی از قوت و قدرت خارق العاده آنها بود .

حرکت و این صف بزرگ بدون اینکه سرانجامی برایشان وجود داشته باشد بدون تامل و تردید همچنان ادامه داشت روز و شب همچنان حرکت ادامه داشت . در آن بیابان متروک و منجمد یکه تازه بودند و دنبال جانبنده ای می گشتند تا با خوردن آن به زندگی خویش ادامه دهند .

گرگ ها از جلگه های مخبلف گذشتند و چندین رود — د خانه یخ بسته را پشت سر گذاشتند ، اما چیزی را که دنبالش بودند بدست نیاوردند سرانجام به گله گوزنی رسیدند که در جلو آنها گوزن های نر ایستاده بودند .

لحظه موعود برایشان فرار سیده بود . اینهمه گوشت لذیذ در مقابلشان بود . لحظه ای بود که دیگر طعمه برای دفاع از خود آتش رها نمی ساخت . تنها حربه آنها سمهای پهن و شاخهای بلند بود که گرگ ها با چون و چند آن خوب

آشنا بودند .

به این دلایل بود که درنگ جایز ندانستند و حمله را ناگهانی آغاز نمودند . نبردی بسیار خونبار اما کوتاه در گرفت . آن گوزن بزرگ نر محاصره شد . گوزن بیچاره با تلاشی هر چند سخت میکوشید تا با سم ، شاخ و بدن خود ضربات سخت و محکمی به گرگ ها وارد سازد و آنها را روی برف بکشد ، اما این تلاشها بیهوده بود . سرانجام از پای درآمد و بخاک افتاد . ماده گرگ گلپوش را گرفت و دندانهای تیز و گرسنه سایر گرگها بدنش را تکه تکه کرد . گوزن بدون اینکه برای آخرین دفاع فرصت داشته باشد ، زنده زنده خورده شد .

گرگها مقدار زیادی طعمه داشتند . گوزن حدود چهارصد کیلو وزن داشت . بهر یک از آنها ده کیلو گوشت ناب رسید . هرچند که شکمشان با گرسنگی های مداوم ناتوان شده بود ، اما استعداد هضم آنها را داشتند . سرانجام پس از چندی از آن طعمه قوی که برای حفظ جان خود آنهمه نبرد کرد جز مشته استخوان چیزی باقی نماند . پس از اینکه شکمی از عزا درآوردند ، خوابشان گرفت . گرگ های جوان هم بنای جنگ با هم گذاشتند . دوران گرسنگی و فلاکت تمام شده بود و آن لحظه لذت فرا رسیده بود .

چند روز همه با هم بر سر راه گوزنها کمین کردند و آنها را شکار نمودند . اما هر بار با احتیاط بیشتری حمله را شروع

میکردند . ماده‌هایی که سنگین وزن بودند و پیرهایی که نر و فرجه بودند مورد حمله گرگ‌ها قرار میگرفتند . سرانجام پس از آن‌همه راه پیمائی گرگ‌ها به دو دسته تقسیم شدند . هریک در جهتی مخالف جهت دیگری راه خود را در پیش گرفتند .

ماده گرگ و گرگ بزرگ خاکستری و گرگ پیر یک چشم و گرگ جوان سه ساله پیشرو دسته‌ای شدند و بطرف مشرق یعنی رودخانه "مکنزی" (۱) و شهر دریا چمها حرکت نمودند . هر روز تعدادشان کمتر میشد . گرگ‌ها جفت جفت یعنی نر ماده باهم میرفتند و گاهی گرگ‌نری تنها میماند ، با حمله دندانه‌های تیز نرهای دیگر دور میشد . سرانجام از آن دسته گرگ‌ها جز ماده گرگ و سه نر هیجان زده گرگی باقی نماند . هر سه گرگ نر بدنشان زخمین شده بود . گرگ ماده همچنان به هر سه آن‌ها بی اعتنا بود . آن‌ها هم این بی اعتنائی را تحمل میکردند . سه گرگ نر هم برای رضایت خاطر گرگ ماده گاهی بر می گشتند و دم خود را تکان میدادند و در مقابلش بالا و پائین میپريدند . با اینکه گرگ‌های نر در مقابل گرگ ماده رام و آرام و مطیع بودند ، اما در مقابل یکدیگر خشن و درنده خو بودند . گرگ جوان سه ساله حسمی کرد قدرتش بیشتر از همه است . از اینرو هر لحظه بر جراتش افزوده میشد . لذا روزی کار را یکسره کرد ، و پرید و گوش

طرف چشم کور گرگ پیر را کند . گرگ پیر که به قدرت گرگ جوان نبود ، اما خیلی باهوش ودانا بود . این چشم کور و بینی و صورت و بدن زخمین او حکایت از نبردهای خونین دوران زندگیش میکرد . حتی میدانست چه موقع باید کار رقیب را یکسره کند .

دراولین فرصت ستیزی سخت بین رقیبان بوقوع پیوست اما نتیجه اش تلخ بود . گرگ پیر یک چشم و گرگ بزرگ خاکستری با هم کنار آمدند و قرار گذاشتند ناگهان سر گرگ جوان بریزند و کارش را تمام کنند . سرانجام اینکار را کردند و در کمال بیرحمی او را در میان گرفتند . در این موقع هر سه فراموش کردند که چه روزهایی را گرسنه بودند . فراموش کردند که چه روزهایی را کنار هم به شکار مشغول بودند . همه این حرفها مربوط به گذشته ها بود . حالا موضوعی بود که همه این گذشته را تحت الشعاع خود قرار داده بود و اینها اختلاف را پدید آورده بود . این موضوع مساله عشق و عشق بازی با یک ماده بود . ماده گرگ هم که میدید همه این ستیزها بخاطر اوست ، خیلی آرام این صحنه را تماشا میکرد . خوشحال بود که میدید بر سر او جنگ و ستیزه می کنند چون میدید که راست شدن موها و باز شدن دهان و نمایان شدن دندانها و خون و خونریزی همه بخاطر تصاحب او است . این ستیز که اولین تجربه گرگ جوان بود برایش گران تمام شد . سر انجام از پای درآمد . پس از مرگ او

دو گرگ پیروز به ماده گرگ که خوشحال روی برف هانشسته بود ، نگاه کردند . در این موقع گرگ پیر بیشتر زخمی شده بود و بیشتر تجربه داشت . در لحظه‌ای که گرگ بزرگ خاکستری سرش را بر گردانده بود و زخم شانهاش را که از آن خون میریخت با زبان میلیسید ، گرگ پیر که میدید گردن او بطرف او خم شده ، با همان یک چشم خودش گردن او را هدف گرفت و ناگهان خیز بر داشت و با دندان گردن او را جوید .

دندانهایش گوشت گردن او را پاره کرد . این زخم چنان سخت و شدید بود که باعث شد شاه‌رگ گرگ خاکستری بزرگ پاره شود . "گرگ بزرگ خاکستری" آوایی هولناک سر داد و بطرف دشمن حمله کرد . اما دیگر دیر شده بود . با خونی که از شاه‌رگش میریخت صدای غرشش بتدریج کم شد تا اینکه لرزشی سخت به پاهایش جریان یافت و چشمانش تاریک شد و دیگر از جست و خیز و حرکت وا ماند .

در طول این ستیز هم گرگ ماده روی برفها نشسته بود و می‌خندید خوشحال بود که این جنگ ، یک ستیز طبیعی و بخاطر عشق‌بازی و فقط برای او بود .

این داستان غم‌انگیز ، ماجرای بیابان یخبندان بود که فقط گریه به چشم آنانکه می‌مردند می‌آورد ، اما برای آنها که زنده می‌ماندند ، نهایت آرزو و امید بود .

هنگامیکه بدن گرگ بزرگ خاکستری سرد شد، و مرد، "گرگ پیریک چشم" بطرف ماده گرگ آمد. در حرکاتش غرور و برتری حس میشد. انتظار داشت که با بی اعتنائی گرگ، ماده روبرو شود، اما با تعجب دید که ماده گرگ دیگر به او پشت نمی کند بلکه برای اولین مرتبه با محبت او را میپذیرد. علامت تشکر بینی اش را به پوزه او مالید و با حالتی بچگانه در مقابل او شروع به جست و خیز کرد.

گرگ پیر هم که تجربه ای داشت و سنی از او میگذشت مانند گرگ ماده جوان، خود را به بچگی زد و شروع به جست و خیز و ادا و اطوار نمود.

هیچ خبری دیگر از آن رقیبان و آن ستیز و خون خوریزی نبود. فقط یکبار گرگ پیر ایستاد تا خونی را که از زخمهای تازه اش می چکید بلیسد. مثل این بود که خاطره بد دوستانش را بیاد می آورد. لبانش با حالت خشم از هم باز شد و موهای بدنش را است گردید. در این حال بطرف برف خونین برگشت. بهمانجائی که رقیب از پای در آورده، بود، بمآنسوخم شد مثل اینکه میخواهد باز روی آن بپرد. پنجه بر زمین افکند و با حالت خشم و غضب برف خونین را گاز گرفت.

لحظهای بعد برگشت و بدنبال ماده گرگ بطرف پیشه زاری که شکار گاه بود حرکت نمود. حالا دیگر این جفت خیلی باهم جور بودند و میدانستند از یکدیگر چه

میخواهند. کنار هم در پیشها، دشت ها حرکت میکردند و باهم شکار میکردند و کنار هم شکار را تکه تکه کرده و می خوردند.

روزها به همین شکل میگذشت تا اینکه روزی در حالت و حرکات ماده گرگ آثار نگرانی و وحشت دیده شد. معلوم بود که این حیوان با آنهمه سماجت در جستجوی چیزی است که نمی تواند بدست آورد.

پناهگاههایی که از افتادن درختان شکسته جنگل رویهم، ایجاد شده بود نظر او را بطرف خود کشید اغلب در شکاف وسیعی که دو تخته ایجاد کرده بود، میرفت و مدتها آنجا، میخوابید. معلوم بود که گرگ یک چشم بیفایده است که دنبالش بود. حال آنکه همیشه پا بیای او حرکت میکرد. وقتی که ماده گرگ درون این شکاف ها میرفت، گرگ یک چشم ناچار بود که مدتها به انتظار بنشیند تا ماده گرگ از شکاف بیرون بیاید.

بدون اینکه این جفت جای مشخصی را در نظر داشته باشند. مدتها به سفر ادامه دادند، تا اینکه به رود خانه "مکنزی" برگشتند و در امتداد آن جلو رفتند. غیر از چند مرتبه ای که دنبال شکار رفتند، امتداد این رود خانه را از دست ندادند. به گرگهای دیگر و بر و می شدند که آنها هم. دوبدو، اما هرگز در بین آنها علاقه و توجهی به تشکیل یک گروه گرگ دیده نمی شد. گرگ پیر هم دوش ماده خود حرکت میکرد و هرگاه به گرگهایی بر خورد میکردند هر

دو چنان موهایشان را راست میکردند و دندانهایشان را به علامت خشم بیکدیگر نشان میدادند که گرگهای دیگر ترجیح میدادند کاری بکار آنها نداشته باشند و راه خود را در پیش گیرند .

این جفت همچنان به رفتن ادامه میدادند تا اینکه شبی مهتاب در جنگلی آرام نا گهان گرگ یک چشم ایستاد . گرگ پیر دمش را بالا گرفت و آنرا تکان داد . یک پایش را مانند سگهای شکاری بلند کرد ، پرمهای بینی اش برای تنفس عمیق هوا باز شدند . اما چون تنفس بوئی که دنبالش بود برایش کافی نمی نمود ، باز پرمهای بینی اش را بازتر کرد ، و نفس کشید . میکوشید که از باد ملایمی که میوزید پیامی بگیرد . زوزهای که کشید ماده گرگ نیز خبر دار شد . برای آرامش نگرانی همراهش با گستاخی جلو آمد . گرگ یک چشم دنبال ماده گرگ حرکت کرد . اما نگران بود و مدام هوا را در بینی خود فرو میداد .

رفتند تا اینکه به نقطهای از جنگل رسیدند که آنطرفش فضای بازی بود . ماده گرگ با احتیاط خود را به ابتدای آن فضای باز رساند . سینه خیز جلو رفت ، گرگ پیر پس از کمی تردید دنبال او روان شد . شک وتر دید باعث میشد که هر لحظه موهای بدنش راست شود . هر دو کنار هم مدتی شروع به تنفس هوا کردند و بو کشیدند . صدای سگهایی که با هم نزاع میکردند بگوشان رسید .

بعد صدای چند مرد که با صدای بلند حرف میزدند و چند زن که جیغ می کشیدند و گفتگو میکردند و صدای گریه بچهای بگوشان رسید .

ایندو گرگ در وهله اول غیر از دو چادر بزرگ که وسط آن فضای باز افراشته شده بود و سیاهی میزد و چند نفری از جلو آن میگذشتند چیزی ندیدند . بعد هم دوری از آتش بلند بود و در هوای آرام آنجا پراکنده میشد . هر چه جلوتر میرفتند بوهای بسیار از چادر سرخپوستان بمشامشان میرسید . گرگ پیر ماهیت این بوها را تشخیص نمیداد ، اما برای گرگ ماده این بوها آشنا بود . ماده گرگ به هیجان آمد بود . بالذت بومی کشید . اما گرگ یک چشم نگران بود . نمی توانست نگرانی را از خود دور کند . میخواست تظاهر به لذت کند ، اما هر بار اقدام به تظاهر میکرد ، در وجودش علاقه به بازگشت شدید تر میشد . در این لحظات ماده گرگ برای دلداری او گاهی پوزه اش را به پوزه گرگ پیر یک چشم میمالید و باز به چادر ها نگاه میکرد .

در وجود گرگ پیر تمایل به جلورفتن وجود داشت حال آنکه علتش گرسنگی نبود . نیروی مرموزی او را به جلورفتن می کشاند تا به آتشها نزدیک شود و دز کنار قیل و قال سگها کنار آتش لم بدهد و لای دست و پای سرخپوستان بگردد . یک چشم با ابراز ناراحتی و اضطراب ماده گرگ راهم به ناراحتی و ترس کشاند . چیزی بیادش آمد که سخت محتاج آن بود و

مدتها بود که بمالشی در نبالش می گشت . ناگهان از جاپرید
و پشت به چادرها گرد و راه جنگل را در پیش گرفت . این
حرکات گرگ پیر را آرامش داد . آنچنان به این کار توجه کرد
که تا چادر ها بطور کامل از نظرش محو نشدند ، برنگشت و
عقب را نگاه نکرد .

در حالیکه این جفت در مهتاب دوش به دوش هم
میخیزدند و جلو میرفتند به جاده پر درختی رسیدند . ردپائی
جلویشان نمایان شد . هر دو پوزه خود را پائین آوردند رد
پازابوکشیدند . گرگ یک چشم با احتیاط جلو رفت و ماده گرگ
د نبال او راه افتاد . جای پای ایندو که خیلی نرم بود بنظر
می آمد که مثل خواب مخمل روی برفها اثر میگذارد .

گرگ پیر لکه ای روی برفها دید که چالاک و سبکبال روی
برفها جست و خیز میکرد . سرعت خود را بیشتر کرد . این جاده
از دو طرف پر از درخت کاج بود . عرض خیلی کمی داشت .
گرگ شیر با چند جست و خیز خود را به لکه رساند . پرید روی
او و دهانش را باز کرد که طعمه را ببلعد که طعمه جستی زدو
بسرعت از جلو دهان او گذشت و پرید و بالای سرش قرار گرفت .
در این موقع گرگ پیر متوجه شد که آن لکه سفید خرگوشی بود
که خود را به شاخه کاج آویخته و با شاخه ها بازی میکرده است .
گرگ پیر یک چشم از تماشای این منظره ترسید و عقب
نشست . بعد روی برف ها پهن شد و به این موجود عجیب
که معلوم نبود کیست و چیست و احتمال هم داشت که خطری

هم داشته باشد ، خیره شد . آنگاه بوضع ترسناکی شروع به غریدن کرد . ماده گرگ که حالا به او رسیده بود نگاه حقارت آمیزی به گرگ یک چشم کرد و بی اعتنا از کنارش گذشت . سپس بطرف خرگوش که هنوز در هوا جست و خیز میکرد پرید . این پرش آنقدر بلند نبود که این طعمه را در دهان بگیرد ، ماده گرگ برای دومین و سومین مرتبه پرید . در این مواقع گرگ یک چشم سر پایستاده بود و ماده گرگ را تماشا میکرد . از اینکه میدید اینهمه جست و خیز ماده گرگ بی نتیجه است عصبانی شد . خودش تیز و تند به هوا پرید . دندانهای گرگ یک چشم در بدن خرگوش نشست و او را از درخت پائین کشید . اما خرگوش در میان شاخه های درخت کاج گیر کرده بود و پائین نیامد . خرگوش آویزان چنان بالای سر گرگ یک چشم قرار گرفته بود که گوئی او را بوحشت می انداخت .

گرگ یک چشم برای فرار از وحشت دندان خود را از بدن خرگوش بیرون کشید و او را رها ساخت . لحظه ای بعد از خشم غرشی کرد و موهای بدنش راست شد . بادی به گلو انداخت و شاخه خم شده کاج بالا رفت و خرگوش گستاخ هم بوجد آمد . ماده گرگ آشفته شد و از روی خشم دندان خود را در شانه گرگ یک چشم فرو برد . گرگ یک چشم هم که از طعمه وحشت کرده بود ، از توبیخ گرگ ماده ناراحت شد ، و به او حمله کرد . گرگ یک چشم از این حرکت

خودناراحت شد سعی کرد باز دل گرگ ماده را بدست آورد اما فایده‌ای نداشت . گرگ ماده همچنان گرگ یک چشم را سرزنش میکرد . هنگامیکه گرگ یک چشم از پوزش خود سخت نومید شده بود ، سرو دست خود را در اختیار گاز و دندان گرگ ماده قرار داد .

خرگوش در این فرصت بالای سرآندو از این شاخه بفآن شاخه جست و خیز میکرد . ماده گرگ میان برفها نشسته ، وگرگ یک چشم که حالا از ناراحتی جفت خود بیشتر میترسید تا از خرگوش ، باز بطرف خرگوش پرید و او را در دهان گرفت . خرگوش باز به شاخه چسبیده بود و شاخه هم خم شد ، اما گرگ یک چشم دیگر خرگوش را رها نکرد ، هر چند که هنوز هم از او میترسید . گرگ یک چشم هر بار که حرکتی به پوزه خود میداد ، شاخه‌های بالای سرش هم حرکت میکرد وهرباز بی حرکت می ایستاد ، شاخه‌ها هم حرکتی نمی کردند . گرگ یک چشم ترجیح داد که دیگر حرکتی نکند . در این موقع خون گرم خرگوش در دهان گرگ یک چشم سرازیر شد . گرگ یک چشم از گرمی خون خرگوش لذت میبرد .

گرگ ماده بطرف گرگ یک چشم آمد و او را در ترس و تردید دلداری داد . خرگوش را از دهان او گرفت و بدون اینکه از حرکت شاخه‌ها ترسی بخود راه دهد ، سرخرگوش را از بدنش جدا کرد .

شاخه کاج مثل فنر که‌ها شده باشد ، بوضع عادی

۷۶ _____ سپیددندان

خود برگشت و بدن بدون سر خر گوش پائین افتاد. گرگ یک چشم و گرگ ماده طعمه‌ای که رها و در شاخهای کاج بود را سر فرصت و با خیال راحت خوردند.

در آن حدود درختان کاج دیگری هم وجود داشت که روی آنها خر گوشها جست و خیز میکردند. گرگها بایسن کاجهانگاه میکردند و ماده گرگ به گرگ یک چشم فهماند که انسان برای صید خرگوش چگونه هست و به او آموخت که پیش از آنکه انسان به خرگوشها دست پیدا کنند، چطور می‌توان طعمه‌ها را بدست آورد.

قسمت دوم

غار درندگان

گرگ‌ها دوروز در اطراف چادر سرخپوستان ماندند .
در حالیکه گرگ یک چشم همچنان وحشت زده بود ، اما گرگ
ماده بشدت علاقمند چادر ها بود .

یک روز صبح ناگهان صدای شلیک نیبری در نزدیکی
آنها بلند شد . گلوله کمی بالاتر از سر کرک پیر به درخت
نشست . آندو وحشت زده پا به فرار گذاشتند و در زمان
کوتاهی کیلومترها از آنجا دور شدند .

دوروز دویدند . ماده گرگ سگس شده بود و سرعش
هر لحظه کم میگردد . حنی یکبار که برای شکار خرکوسی —
که خیلی سهولت شکار میکرد — بالا پرید ، آنقدر سگس ،
شده بود که دست از تعقیب او برداشت و برای تمدید قوا
روی زمین دراز کشید .

گرگ یک چشم سراغش آمد و با پوزه اش از روی
مهر و محبت گردنش را نوازش کرد . ماده گرگ بجای ابراز
تسکر ، بادندان چنان خشمگینانه تانه او را گاز گرفت که
کرک یک چشم از او ناراحت شد و از بسب خودش را به زمین
رد .

حس میشد که گرگ ماده هر روز بد اخلاق از روز قبل میشد. این بد اخلاقی او هر چه بیشتر میشد در مقابل گرگ یک چشم دلسوزتر و مهربانتر میگردید. گرگ ماده هم همچنان در جستجوی چیزی بود که از مدت‌ها پیش دنبالش میگشت و میکوشید تا هر چه زود تر آن را بیابد. سرانجام به مقصود خود رسید و آن را یافت. چند کیلومتر بالاتر از جویباری که به رودخانه میریخت جایی یافت که مورد علاقه‌اش بود. تمام اطراف و بالا و پائین این جویبار — در این فصل سال — منجمد بود. جویباری سفید که از سرچشمه تا مصب رودخانه مثل مرده‌ای کفن پوش بنظر میرسید.

ماده گرگ که همیشه جلو تر از گرگ یک چشم راه میرفت، خیلی آهسته بالای تپه‌ای از خاک رس آمد. این تپه مشرف به رودخانه‌ای منجمد بود. برف آبها در فصل بهار قسمتی از این تپه را شسته بود و حفره‌ای تنگ در آن ایجاد کرده بود.

ماده گرگ ایستاد و اطراف و پیرامون آنجا را بدقت برانداز کرد. بعد دوری زد و بطرف پائین تپه آمد. در نقطه‌ای که شیب تپه خیلی تند میشد ایستاد. بعد از آنکه خوب اطراف را برانداز کرد باز بطرف بالا برگشت و داخل حفره شد. در حفره آنقدر تنگ بود که ماده گرگ مجبور شد سینه‌خیز داخل آن شود. پس از در حفره، دنباله و انتهای آن مرتفع بود. فضای درونش وسیع بود و اتاقک خوبی ایجاد شده بود.

گرگ یک چشم همانطور که کنار در حفره در انتظار ماده گرگ بود ، ماده گرگ هم درون حفره را بدقت بررسی کرد . آنگاه ماده گرگ بینی اش را پائین گرفت و چندمرتبه بدور خود چرخید . بعد آهی غم انگیز کشید و دست و پای خود را جمع کرد و بی حس مثل مرده روی زمین پهن شد . گرگ یک چشم که در دهانه حفره گوش نهشته بود ، با علاقه به او نگاه کرد . ماده گرگ در روشنائی ضعیف بیرون دم پر پشم گرگ نر را میدید که از روی شادی حرکت میکند .

گرگ یک چشم که اجازه دخول نداشت ، همانطور دم حفره ماند . روی زمین پهن شد . سعی کرد بخوابد اما نتوانست . گرسنه بود . تابش نور آفتاب روی برفها در آن فصل آغاز بهار او را مسحور کرده بود . هر چند که خواب ربیدار بود ، اما صدای شرشر آب را از دور می شنید . گاهی هم سرش را بلند میکرد تا با همه وجودش صدای بهار و طبیعت را خوب بشنود .

در آن روز که آفتاب به افق مغرب مینشست و طراوت بهار همه جا پراکنده شده بود و زمین وزمان از خواب زمستانی بیدار شده بودند ، گرگ یک چشم احساس میکرد همه طبیعت او را بطرف خود میخوانند . زندگی از زیر پایشها سر بیرون کشیده بود و عصاره حیات در آوندهای درختان بالا میرفت . قفس زمستان از هم پاشیده شده بود و جوانمها میروئیدند .

گرگ پیر با اشاره چشم ، از ماده خود دعوت کرد تا از حفره بیرون بیاید . ماده گرگ هیچ علاقه‌ای به حرکت نداشت . یک‌دسته پریده در آسمان صاف و آبی رنگ بهاری از مقابل گرگ پیر میزد شدند . گرگ پیر از صدای بال‌پرنده‌ها بخود لرزید ، معلوم بود که فصل ، فصل شکار بود . بماده گرگ نگاه می کرد . ماده گرگ یک چشم باز دراز کشید و خود را بخواب زد .

صدای "وزوز" حشرهای بگوشش رسید و موجودی روی پوزه‌ها نشست . چند بار با حرکت دست خواست آنرا دور کند ، اما حشره سمج او را از جایش بلند کرد . این حشره زمستانی لای تنه که تنه سال درختی پناه گرفته بود و حالا که نسیم و هوای لذت بخش بهاری میوزید ، از لانه خود بیرون آمده بود .

گرگ پیر یک چشم دیگر نتوانست به دعوت طبیعت پاسخ ندهد . هر چند که به سختی هم گرسنه بود . یکبار دیگر به ماده گرگ نگاه کرد و کوشید تا او را از حفره بیرون بیاورد . اما ماده گرگ با غرشی به او پاسخ منفی داد .

سرانجام گرگ یک چشم تنها در زیر آفتاب فرح بخش بهاری روی برف‌سهای که داشتند آب میشدند راه افتاد . از کنار جویباری که دو طرفش کاج رسته بود و این کاج‌ها مانع آب شدن یخ‌های جویبار شده بودند ، گذشت . در قسمت دیگر که ناچار شد از روی برف‌های نیمه سفت برود ، وقت بیشتری گذراند .

نیمه های شب ، خسته و گرسنه تر به دم حفره آمد .
چند شکاری بر سر راهش دیده بود ، اما نتوانسته بود آنها
را تکار کند . خرگوشی را دیده بودو در حالیکه پای خودش
در میان برف های "شل" گیر میکرد و از سرعتش کاسته میشد
خرگوش زرنگ از چنگش فرار کرده بود .

گرگ پیر کنار در غار در انتظار ماده خود ماند .
از صدای ضعیفی که میدانست از طرف ماده اش نیست به
حیرت افتاده بود . هر چند که چندان هم این صدا برای
گرگ پیر نا آشنا نبود ، اما بهر حال برایش مشکوک مینمود
گرگ یک چشم خیلی آهسته سینه خیز تا جلو غار
آمد . هنوز نیمی از تنه اش بیرون بود که آوای گرگ ماده او
رابه عقب راند . گرگ پیر هم که از این صداها و آوای جفت ،
خودش بشدت کنجکاو شده بود ، اما بهر حال اطاعت کرد
و عقب نشینی نمود .

گرگ یک چشم دم در غار چمباتمه زد و تا صبح
خوابید . بمحض روشن شدن هوا در سایه روز بامدادی ،
میان دو پای گرگ ماده سایه پنج توله را دید . هر پنج تای
آنها با بدنی لاغر و بی مو مثل توله سگها زوزه می کشیدند
و چشمشان را در مقابل روشنائی بسته بودند .

با اینکه این منظره برایش تازگی نداشت و شاید در
طول عمرش بارها چنین مناظری را دیده بود ، اما اینبار
خیلی حیرت کرد . ماده گرگ بانگرانی به او نگاه میکرد و

حرکات او را بدقت ریر نظر داشت. هر مرتبه که گرگ‌پیر حرکتی میکرد با جلو بیاید، ماده‌گرگ آوایی سر میداد. با اینکه ماده‌گرگ این رویدادها را و برنشنده بود اما غریزه‌های بود که در همه، ماده‌گرگها یکسان بود گرگهای ماده خیلی قدیمی به او آموخته بودند، بیادش آمد که گرگهای نری هم هستند که بچه‌های جفت ماده خود را میخورند. این غریزه مانع از آن میشد که به گرگ یک چشم اجازه دهد تا به درون غار بیاید و به بچه‌هایش نگاه کند.

در مقابل این غریزه گرگ ماده، گرگ نر هم چیزی در طبیعتش بود که در همه، گرگهای ماده نیز مشترک بود. این غریزه این بود که به خانواده‌جوان خود بدون یک لحظه تر دید پشت کند و به دنبال قوت و غذای خود برود و برای ادامه حیات خود و شاید خانواده‌اش چیزی پیدا کند.

گرگ یک چشم رفت و کیلومترها از غار دور شد و، چیزی هم برای خوردن پیدا نکرد. جویبار در آن دورها به چند رشته تقسیم میگردد که تعدادی از این شعبه‌ها با پیچ و خم بطرف کوهستان حرکت میکردند.

گرگ یک چشم ردپائی دید و آنرا بوئید. رد پای به زمان خیلی نزدیک مربوط میشد. هر لحظه در انتظار بود که به جای پای طعمه، خود طعمه را پیدا کند. ناگهان متوجه شد که رد پای این طعمه از جای پای خودش بزرگتر است. نتیجه گرفت که شاید صلاح نباشد به صاحب این رد پای برسد.

حدود نیم کیلومتر دورتر شد . صدای جوییدن دندانهای بگوشش رسید . آهسته تر جلو رفت . خارپشتی را دید که روی تنه درختی راست ایستاده بود و پوست آنرا میخورد . گرگ یک چشم با احتیاط جلو رفت . امیدی در کار نبود . با اینکه تا آنروز خارپشتی به این بزرگی در منطقه شمال ندیده بود و بطور کلی گوشت خارپشت را هم تاکنون نخورده بود ، اما این حیوان را می شناخت . میدانست که تصادف و اتفاق باید یار او باشد . چون برخورد با موجودات زنده همیشه با حوادثی غیرمنتظره همراه است . گرگ پیر یک چشم باز به رفتن ادامه داد .

خارپشت متوجه او شد و خود را جمع کرد و شروع به خارا فکنی بطرف او نمود . گرگ پیر یک چشم در دوران جوانی یکبار در معرض این تیغها قرار گرفته بود . یکبار هم تیغی از این حیوان چنان بر پوزهاش نشسته بود که مدتها آنرا با خود بهر سومی کشید . جای تیغ روی پوزش ورم ایجاد کرده بود و تا تیغ زهر آگین نیفتاد از درد بدبختی اش آسوده نشد . با این تجربه گرگ پیر در مقابل خارپشت روی زمین دراز کشید تا از خطر این تیغها در امان باشد . اطمینان داشت سرانجام خارپشت از لای تیغها نمایان می شود و او فرصتی یابد تا شکم او را چنگ بزند و آنرا از هم بدرد .

نیم ساعت گذشت . هنوز انتظار می کشید . سرانجام ،

خسته شد و آوایی سر داد و پشت کرد و راه خود را در پیش گرفت . چند باز پیش از این اوقات خود را برای بیرون آمدن خاریشت از لاک تیغی خودش هدر داده بود . حالا هم حس کرد بیش از این فایده‌ای ندارد وقت خود را تلف کند .

آفتاب داشت به غروب می نشست و هنوز چیزی — برای خوردن پیدا نکرده بود . در صورتیکه پیدا کردن طعمه برای خودش و ماده‌اش لازم مینمود سرانجام به "هوبره‌ای" رسید و در حالیکه آهسته و سینه خیز جلو میرفت خود را به آن پرنده که روی تنه درختی نشسته بود رساند . تا "هوبره" نیم متر قاصه داشت . در یک لحظه هر دو یکدیگر را دیدند . "هوبره" خواست بپرد که او با یک ضربه چنگال خودش او را سرنگون کرد و روی سینه اش نشست و او را بدندان گرفت . بین "هوبره" و گرگ پیر یک چشم جدالی در گرفت .

"هوبره" روی برفها دست و پا میزد ، اما چه فایده . دندان خشن گرگ پیر در بدن ظریف او فرو رفته بود و داشت طعمه را میخورد . گرگ پیر ناگهان بیاد چیزی افتاد . از جابر خواست ، و در حالیکه "هوبره" را بدندان گرفته بود ، از همان راهی که آمده بود بطرف غار حرکت کرد .

گرگ یک چشم در این وضع که جلو میرفت و خیلی آرام و سبک قدم بر میداشت باز همان رد پای بزرگی را که صبح دیده بود ، مشاهده کرد . رد پا در همان جهتی بود که او باید میرفت . بطور اجبار جلو رفت و در حالیکه منتظر

بود با حیوانی غول پیکرتر از خودش روبرو شود .
گرگ پیر یک چشم بمحض اینکه خواست تخته سنگی را در
کنار رودخانه دور بزند ، صاحب جای پا را دید و بدون
معطلی روی زمین خوابید .

حیوان ، ماده "یوزپلنگ " بزرگی بود که مثل
گرگ نر ، روبروی همان خار پشت به کمین نشسته بود .
گرگ یک چشم مثل سایه‌ای جلو میرفت که خود را باخت .
از ترس مثل برگی پژمرده روی زمین افتاده و آندو را ،
زیر نظر گرفت . سعی میکرد که آسیبی به خودش نرسد .
"هوبره" را کناری گذاشت و روی برفها دراز کشید و از
میان شاخه‌های کاج ننو مندی که تا روی زمین کشیده شده
بود ، تماشاگر یکی دیگر از صحنه‌های غم انگیز زندگی شد .
ماده "یوز پلنگ " و خار پشت " هر دو در انتظار
فرستی بودند . هر دو بدنبال بقا بودند . بقا و حیاتی
که حق زندگی را از یکی میگرفت و به دیگری میداد . در
این جدال ، پیر گرگ هم حق خود را به حق آندومی
افزود . امید داشت که شاید دست تقدیر لطفی هم به او
کند و چیزی هم به او برسد .

نیمساعت گذشت . اتفاقی پیش نیامد . هیچ بعید
نبود ، ساعتها بگذرد و خار پشت و "یوزپلنگ " کاری برای
ادامه زندگی انجام ندهند . "یوز پلنگ " ماده و گرگ پیر
هر دوروی زمین پهن شده بودند . با وجود اینکه این سه

حیوان مثل مرده ها بی حرکت بودند اما در پهنه روح و غریزه شان تلاش برای بقا و حیات به سرحد رسیده بود. آنقدر این تلاش عظیم بود که آنان را تا این اندازه ساکت و آرام بی حرکت نگه داشته بود.

گرگ یک چشم، تکانی بخود داد و سهمانی نشان داد و بیشتر به تماشای آنها پرداخت. داشت آن اتفاق پیش می آمد. "خارپشت" که فکر میکرد دشمن خسته شده و رفته، داشت از لاک خود بیرون می آمد و خیلی آهسته زره شکست ناپذیر خود را باز میکرد. گرگ یک چشم از تماشای آن گوشت تازه که در مقابل چشمان او از هم باز میشد از شدت لذت خوردن به وجد آمده بود.

"خارپشت" هنوز بطور کامل از لاک خود بیرون نیامده بود که دشمن خود را دید. ماده "یوزپلنگ" مثل برق ضربه ای به او وارد کرد. پنجه یوزپلنگ "ماده با آن ناخن های نیزش مثل چنگکی فولادی زیر شکم نازک و لطیف "خارپشت" فرو رفت و با یک حرکت سریع آنرا درید. خیلی سریع "خارپشت" پیدا کرد تا با دم خار دار خود ضربه ای به دشمن وارد آورد. صد هاتینگ برینجه "یوزپلنگ" ماده فرو رفت و دشمن عقب نشینی نمود. غرش فریاد "یوزپلنگ" ماده بدنبال فریاد قربانی بلند شد.

گرگ پیر یک چشم بلندتر شد. گوشها را تیز کرد و

دشمن را حرکت داد. ماده "یوزپلنگ" که عقب نشست بود دگر باز به شکار حمله کرد. داد و فریاد و شیون "خاریست" برای رهائی خودش بیفایده بود. حتی نمیتوانست بدن پاره شده اش را زیر خارها پنهان کند. با این حال با دم خاردار خود، ضربه دیگری به "یوزپلنگ" وارد ساخت. "یوزپلنگ" ماده که بوزه اش پر از تیغ شده بود عطسه ای کرد و غرید و کوشید با سرپنجه خود، تیغهای از بینی اش بیرون کشد. چون نتوانست بطور اجبار بینی و بوزه اش را به شاخه درختان و برف و بوته ها مالید. بعد هم مثل دیوانه ها از بهرسو میپرید و مثل پروانه بدور خود چرخید و خود را زمین زد و بلند شد و سرانجام به سرگیجه افتاد و بسحو شگفتا میزی روی برفها رها شد. ترسی نداشت و موهای تنش راست شده بود. ناگهان دید که "یوزپلنگ" ماده حرکات وحشیانه اش تمام شد و بروی پایستاد و با نهایت قدرت بالا پرید، بعد با فریادی جگر خراش راه جاده را در پیش گرفت و از آنجا دور شد.

گرگ پیر یک چشم که حالا دیگر نمی ترسید که سر از کمینگاه بیرون آورد، شنید که صدای زوزه "یوزپلنگ" ماده خاموش شد. بیرون آمد و با احتیاط بطرف خاریست رفت. طوری روی برفها راه میرفت که بیعتهای خاریست به کف پایش فرو برود.

"خاریست" باز دشمن دیگری را در مقابل خود

دید و فریادی کشید و دندانهای درازش را بصدا درآورد .
این مرتبه هم خیلی سعی کرد خود را جمع کند ، اما نتوانست
بطور کامل در لاک خودش پنهان شود .

گرگ یک چشم اول پورمخود را در خون روی برفها
فرو برد و آنر جوید ، بعد که حس کرد چقدر لذیذ است ،
تکه تکه آنرا خورد . این پیش غذای اشتهای او را خوب باز
کرد . حس میکرد بشدت گرسنه است . بطرف طعمه رفت .
چون خیلی با تجربه بود ، احتیاط را از خود دور نکرد . از
اینرو منتظر شد تا خارپشت هرچمی خواهد دندان بهم بزند
و ناله کند . تا اینکه خارپشت سست شد و خارهای بدنش
خوابیده شد ، پیش از آن برای آخرین مرتبه دندانهای خارپشت
بهم خورد ، تمام خارها افتاد و دیگر خارپشت تکان نخورد .
گرگ یک چشم بایک ضربه ناگهانی پنجه ، خارپشت ،
رابرگرداند و چون دید دیگر حرکتی نمی کند و مرده است ،
با دقت لاشه او را برانداز کرد و دانست که ساختمان بدنش
چگونه است . با احتیاط آنر بدن را گرفت تا بطرف غار ،
بر د . از ترس اینکه مبادا خارها آزارش بدهند ، گردنش-
را جلو نگه داشت .

ناگهان بپا دگرگ یک چشم آمد که چیزی را فراموش
کرده است . خارپشت را زمین گذاشت و بسراغ "هوبره" رفت .
یک چشم "هوبره" را همانجا خورد ، بعد برگشت و "خارپشت"
را به دندان گرفت و حرکت نمود .

هنگامیکه به غار رسید ، ماده گرگ ، اول صید او را برانداز کرد بعد با محبت گردن او را برسم حقشناسی لیسید . اما لحظه‌ای بعد ماده گرگ نعره‌ای کشید تا بیاد گرگ یک چشم بیندازد که باید دو راز بچه‌ها باشد .
 این نعره گرگ ماده ، مثل قبل چندان خشن نبود .
 حتی طنین از عذرهم به همراه داشت . ترس غریزی ماده گرگ ،
 از اینکه گرگ نر بچه‌هایش را بخورد ، بتدریج از بین رفت .
 چون میدید که رفتار گرگ نر خیلی مهرآمیز است و دیگر خیال خوردن بچه‌ها که او آنها را بدنیآ آورده بود ، بسرش نمی‌زند .

قسمت سوم

توله خاکستری

او با برادر و خواهرانش فرق داشت . مویشان
متمايل به سرخی بود که از مادرشان به ارث برده بودند ،
اما او شبیه پدرش بود و در میان بچه ها تنها او بود که
خاکستری رنگ بود . تنها تفاوتی که با پدرش داشت این
بود که پدرش یک چشم داشت و او دو تا .

توله خاکستری ، پیش از آنکه چشمانش باز شود ،
موجودات و اشیاء را با حس لامسه میشناخت و بی آنکه آنها
را ببیند ، ، بادیست با آنها بازی میکرد . غرش را از همان
اول آموخت و حنجره اش را برای خارج کردن صدامرتعش می
نمود . صدای زیر و تندی که از گلویش خارج میشد نشان میداد

که دارد خشمگین شدن رامی آموزد .

مادرش — همان موجودی که تمام محبت‌ها از اوسر چشمه میگرفت — را با حس لامسه و چشائی و بویائی میشناخت .
 حس میکرد مادرش برای محبت کردن به او زبانی نرم و ظریف دارد که اغلب او را می‌لیسید تا بیشتر لوسش کند .
 حس میکرد که مادرش همیشه برای اینکه او را نزد خود نگه دارد بازبان نرمش او را نوازش مینماید .

ماه‌های اول تولد توله خاکستری اینطور گذشت ،
 و پس از اینکه چشمانش بتدریج باز شد ، و توانست دنیای بیرون را بهتر ببیند و بشناسد ، دانست که دنیا تاریک نیست . چون تا چشمانش بسته بود دنیائی روشن نمیدید .
 نور ضعیف به چشمانش میرسید ، و هرگز نمیدانست نوری تندتر هم در دنیای بیرون غار وجود دارد .

دنیايش چهار دیوار غار بود و بس . در این دنیای بسته هم ، احساس تنگی نمی‌کرد چون نمی‌دانست دنیای خارج تا چه اندازه پهن و فراخ است .

این حقیقت را دریافته بود که یکی از دیوارهایی که او در آن بود ، همان جائی که نور داز آن بداخل میتابید ، با سایر دیوارها تفاوت دارد . او این حقیقت را پیش از اینکه چشمانش باز شود و بتواند اطراف خود را نگاه کند ، دریافته بود . روشنائی ، باعث شده بود تا چشمانش تپش و التهاب کمی پیدا کنند . این تپش‌ها و التهابات عصبي که بر اثر

نورهای ناگهانی در چشمش ایجاد میشد ، باو لذت بخصوصی میداد . حس میکرد تمام وجودش تحت جذبۀ لذتی که بر اثر نور است قرار گرفته است . درست همانگونه که ذرات گیاهان تحت تاثیر خورشید هستند ، او هم تحت تاثیر نور قرار میگرفت .

از همین لحظه درون غار اینسو و آنسو میخزید و خواهران و برادرانش هم همین کار را میکردند . حال آنکه هیچیک از آنها بطرف گوشه‌های تاریک غار کشیده نمی شدند ، این جثه‌های کوچک ، این توله‌ها - مانند گیاهان - بطرف روشنائی که یکی از عناصر زندگی ساز است میخزیدند . درست بشکل پیچک‌ها که بدور درخت می پیچند ، در نور خورشید خود را حرکت میدادند .

بعدها ، که بزرگتر شدند و ادراک و فهمی پیدا کردند و احساسهای گوناگونشان تقویت یافت ، این جذبۀ نور و آفتاب در آنها شدت بیشتری یافت . بطوریکه مدام بطرف در غار می آمدند و سر بسوی روشنائی می کشیدند ، اما هر بار مادرشان آنها را بعقب میراند .

در این مواقع بود که توله خاکستری متوجه شد مادرشان غیر از زبان نرم ، خصوصیات دیگری هم دارد یکی از این خصوصیات پوزه زبر و خشن بود که هر گاه بطرف دهانه غار می آمدند مادرشان برای دور کردن آنها از آن استفاده میکرد . بعدها توله خاکستری فهمید که مادرش -

پنجمای هم دارد که با آن او را به پشت برمیگرداند و مانند بشکهای کوچک او را میفلتاند و ضرباتی حساب شده به بدنش میزند آنها کتک و تنبیه را از همین جا فهمیدند. کتک و تنبیه با آنها عواقب درد و خطر را میفهماند. بهمین دلیل مقابل به مثل را هم آموختند. یعنی چکار کنند که از خطر درد در امان مانند.

توله خاکستری در این مرحله درس اول اطلاعات عمومی را از دنیائی خارج می آموخت. در این مرحله بود که حرکات غیر ارادی را از خود دور میکرد و هر موضوعی را ارزیابی مینمود. توله خاکستری، حیوانی مغرور و مثل خواهران و برادرانش گشتخوار بود. اجدادش همه زنده کش و گوشت خوار بودند و پدر و مادرش با صید و شکار زندگی میکردند. حتی شیری هم که از پستان مادرش مینوشید بر اثر خوردن همان گوشتها بعمل می آمد.

حالا که یکماهه شده بود هفتهای از باز شدن چشمش میگذشت، شروع به گوشت خوردن کرد. مادرش گوشت نیمه جویده را بجای شیر در دهانش میگذاشت تا جبران کم شیری خود را بکند.

توله گرگ خاکستری غرش ارمه برادران و خواهرانش قویتر بود. اولین زور آزمائی که کرد این بود که یک از برادرانش را بازور پنجه بزمین زد و بعد گوش دیگری را چنان سخت گاز گرفت که او به زمین خورد و از حال رفت. ماده گرگ از

دست توله خاکستری بیشتر معذب بود تا ازدست بقیه، چون خیلی گستاخی میکرد تا دم در غار برود. با اینکه نوراورا مجذوب میکرد، اما هنوز خروج و در خروجی را نمی شناخت. آنچه هم از غار میدانست این بود که دیواری از نور وجود دارد. بی آنکه بداند پشت این دیوار چه هست، گستاخانه بطرف آن حمله میکرد. دیوار برایش معمائی شده بود. پدرش که در نظر توله خاکستری مثل مادرش بود و فقط برای او و بقیه گوشت می آورد، خیلی شگفت انگیز از شکاف غار خارج می شد و لحظه ای بعد بطور کامل ناپدید میگشت. او از این کار سر در نمی آورد که چه می شود. چند بار پوزمایش به سنگ و شن های خشن دیواره غار مالیده میشد و ناراحتش میکرد. سرانجام، از چندین مرتبه آزمایش دست از این کار بر داشته بود. همانطور که مادرش را سبیل قدرت جویدن گوشت و شیر دادن میدانست، پدرش را هم بعنوان قهرمانی که می تواند در میان دیوار نورنا پدید شود، پذیرفته بود.

این شانس و فرصت را نداشت تا مثل انسان بیندیشد. به همین دلیل در کوره راهی ناشناس و تاریک جلو میرفت. اما نتایجی که از هر رویدادی میگرفت دست کمی از عقل انسان نداشت. کاری بکار دلیل و برهان نداشت، فقط به ماهیت اشیاء فکر میکرد.

چند مرتبای که پوزماش به دیواره‌های غار کشیده شده بود بی‌آنکه به علتش فکر کند ، نتیجه گفته بود که نباید دنبال اینکار برود . به کیفیت هر چیزی فکر میکرد ، و دلیل و برهان به این صورت مغزش میرسید . کاری هم به علت و معلولها نداشت .

چندی بعد ، او هم مثل اکثر حیوانات شمال ، اسیر قحطی شد . چون زمانی رسید که نه پستان مادرش شیر داشت و نه گوشت بدست می‌آورد . بچه‌گرگها اول ناله و فریاد راه انداختند ، و بعد هم از فرط گرسنگی به حال بیهوشی افتادند . دیگر نه خبری از بازی بود و نه زوزه و غرش . دنگر بلاشی هم برای رسیدن به دیوار نور نمی‌کردند . بجای آن ، گوشه غار چمباتمه می‌زدند و چرت می‌زدند و به حال مرگ می‌افتادند .

گرگ‌نریک چشم هم دیگر نومید شده بود . هر روز که دنبال شکار میرفت ، سرانجام خسته و بی نتیجه باز می‌گشت و در غار که دیگر در آن خبری از شادی نبود چند ساعتی می‌خوابید . در این مواقع ماده گرگ هم دست از بچه‌ها بر می‌داشت و دنبال جفت خودش شکار میرفت روزهای اول تولد تولمهای گرگ یک چشم ، چندین مرتبه به طرف چادر سرخپوستان رفت و خرگوشهایی را که آنها شکار کرده بودند ، دزدید ، اما با آب برفها و سست شدن یخهای رود خانه‌ها سرخپوستان هم به نقاط دور تری سفر میکردند و این امید نهایی از بین رفت .

بهر حال ، پس از اینکه این دوران قحطی و گرسنگی تمام شد ، پدر و مادر هم برای آذوقه تلاششان به نتیجه رسید . توله گرگ خاکستری سرزنگی و شادابی را بازیافت و باز توجه دیوار نور غار شد . افراد این خانواده کم شده بودند و غیر از یک خواهر ، توله خاکستری همه برادران و خواهرانش را از دست داده بود .

هنگامیکه توله خاکستری جانی گرفت دید که خواهرش "فیگر" بازی نمی کند . سرش را بالا نمی گرفت حتی توله خاکستری با غذایی که به تازگی به دهانش میرسد جانی گرفته و قوی شده بود . چون جز پوستی و استخوانی چیزی در وجودش نبود . اغلب در حال چرت بود و آنقدر در این حال باقی ماند تا اینکه مرد .

پدر و مادرش را از آن دیوار نور نمی دید . حتی هیچیک از آنها بر در غار هم نمی لمیدند . این زمان هنگامی فرارسید که باز قحطی کمتر از گذشته بود . ماده گرگ میدانست جفتش کجا رفته و چرا دیگر باز نخواهد گشت . اما وسیله ای نداشت تا این حقیقت را به او بفهماند .

روزی که ماده گرگ در کنار جویبار که اغلب گذرگاه "یوزپلنگ" بود ، دنبال شکار میگشت ، جای پایی دید

شبیه جای پای گرگ پیر . معلوم بود که روز قبل او از آنجا گذشته‌است . ماده گرگ رد پا را گرفت و جلو رفت . درانتهای آن رد پا جای پای "یوزپلنگ" ماده بود . جای پاروی برفها معلوم میکرد که نبرد خونینی بین آندو در گرفته‌که سرانجام "یوزپلنگ" ماده پیروز شده است .

ماده گرگ با ناراحتی دید که جز چندتکه استخوان از همسرش چیزی بجای نمانده . رد پا که روی برفها بود غار "یوزپلنگ" را برای ماده گرگ روشن میکرد . چون میدانست که "یوزپلنگ" به غار خود بازگشته از اینرو خود را به خطر نینداخت ، وسراغ او نرفت .

از آن به بعد ماده گرگ از کنار راست ساحل رودخانه نمی گذشت . چون میدانست که توله‌های "یوزپلنگ" در آن اطراف هستند و باحالت درندگی و وحشیانه‌ای که دارند ، بهیچ عنوان صلاح نیست اسیر چنگال آنان شود .

جای تردید نبود که یک "یوزپلنگ" در مقابل شش هفت گرگ طاقت مقاومت ندارد ، و بدون تردید بالای درخت فرار خواهد کرد ، اما تک نفری بخصوص که "یوزپلنگ" هم موظف به تغذیه توله‌هایش می باشد ، نه تنها عاقلانه نیست بلکه بطور کامل دور از عقل سلیم است .

اما نباید فراموش کرد که قانون وحش و قطب هم قانونی است مخصوص . چون ماده گرگ هم برای حفظ جان تنها توله اش ، یعنی توله گرگ خاکستری ، بهر حال باید با "یوزپلنگ" پنجه نرم کند و در مقابل او بایستد .

قسمت چهارم

دیوار دنیا

از همان روزیکه ماده‌گرگ بطور اجبار به شکار رفت ،
ناچار بود که توله خاکستری را در غار تنها بگذارد ، و کاری
بکارش نداشته باشد .

از سوی دیگر پرهیز از در نورانی غار نه تنها با
پوزه و پنجه مادرش به توله خاکستری تلقین شده بود ، بلکه
ناخواسته در او ترسی هم بوجود آورده بود که مانع خروجش
میشد . "توله خاکستری" در همان عمر کوتاه خودش که در
غار بسر برده بود ، هرگز اسیر پنجه ترس نشده بود . با
این حال ترس را لمس و درک میکرد . این درک غریزی از
جد بسیار دورش — مربوط به قرن ها پیش — به او ارب
رسیده بود . اما اینک پدر و مادرش این ترس را بودیعه در
نهاد او گذاشته بودند . پدر و مادرش هم این غریزه
را از گرگ هائی که سالها پیش مرده بودند گرفته بودند .
ترس ؛ ترس قانون تغییر ناپذیر بیابان شمال بود که هیچ
جنبه‌ای از آن رهائی نداشت .

بهر حال " توله خاکستری " ترس را بدون اینکه
ماهیت آن را بداند شناخته بود و دانسته بود که ترس جزئی

از زندگی است . هنگامیکه در غار زندانی بود و هرگاه می خواست بطرف دیوار نور برود ، از مادرش ملامت میدید . همچنین گرسنگی ها و دوران قحطی را ، با همه درد ها آشنا شده بود و میدانست اینها حد و مرزهایی از زندگی " بی در و پیکر " نیست و حسابی در کار است . اگر به این قانون زندگی سرمینها ، درامان بود . اما اگر از آن پا فراتر می گذاشت بد بختی و مصیبت به سراغش می آمد .

"توله گرگ خاکستری" مثل آدم فکر میکرد . این

تفکرات او ، به درجه بندی موجه ساد های او نشانه های زندگی میکشاند .

جائی که با شکست و نو میدی مواجه میگردد ، میدانست که این در مرتبه اول قرار دارد ، و از آن دوری میکرد تا با اجتناب از نا ملایعات ، بتواند از سایر چیزها بهره مند شود . سرزنشهای مادرش و ترسی که ناشناخته از نزدیک شدن به دیوار نور به او دست میداد ، موجب میگردد به مدخل غار نزدیک نشود . لحظاتی که مادرش نبود ، گوشه غار می خوابید و همه شکایت و ناراحتی اش را درون سینهاش می کشت و دم نمی زد .

روزی که در غار خوابی بود ، صدائی شنید . صدائی عجیب و بیگانه . این صدا از سوی دیوار نور بود . صدای گر سنمای بود که کنار در غار ایستاده بود و بو میکشید تا بفهمد چه طعمهای در غار است .

"توله گرگ خاکستری" نمی دانست این صیاد کیست

اما متوجه شد که این بو کشیدن چیزی است که او تاکنون

در دسته بندی‌های خودش جایی برای آن پیدا نکرده است
این ناشناخته می‌توانست برای او ترس ایجاد نماید . "توله
گرگ خاکستری" از ترس مو بر بدنش راست شد . ترسیده بود
و ترجیح می‌داد ساکت باشد . در حالیکه بشدت ترسیده بود
بدون اینکه حرکتی کند مثل مرده خودش را بخواب زد .
هنگامیکه مادرش برگشت و جای پای بیگانه‌ای دید ، غرشی
کرد و داخل غار پرید . توله‌اش را لیسید و با محبت او را بو
کشید و بعد "توله گرگ خاکستری" فهمید که از خطر مهمی
نجات پیدا کرده است .

در وجودش غریزه دیگری بود که مثل رشد بدنش
آن غریزه هم رشد میکرد . این غریزه به او فرمان میداد که
سر از قانون بپیچد . هیچ مانعی نمی توانست او را
از ادامه این غریزه متوقف سازد . این غریزه با-
خوردن هر تکه گوشت در وجود او قوی تر میشد . هرنفسی
که میکشید این احساس در او شدت می یافت . سرانجام
این غریزه چنان شدت یافت که پرتی و اطاعت را در وجودش
از بین برد و "توله خاکستری" بطرف مدخل غار رفت ش .
"توله گرگ خاکستری" بطرف در غار جلو رفت . حس میکرد
که دیوار نور - بر خلاف تجربیات قبل او - از مقابلش ،
عقب می‌رود . حس میکرد اشیاء خشن که پوزه نرم او را ناراحت
میکردند ، باعث آزارش نمی شوند . حس میکرد که این
دیوار از شیئی قابل نفوذ تشکیل شده است .

"توله گرگ خاکستری" داخل آن دیوار شد. داخل جسمی شده فکر میکرد غیر قابل عبور است در دهانه غار متوجه شده تاکنون چها شتباهی میکرد است. دید هر چه جلوتر میرود این جسم نوارنی وخیال پر نورتر ودرخشان ترمی گردد. ترس ظاهری او را به عقب می کشاند، اما غریزه حیات وزندگی او به جلو رفتن دعوت مینمود. ناگهان متوجه شد از مدخل غار گذشته است. دیواری که او را در میان خود گرفته بود، اینک تا بینهایت عقب رفته است. "توله گرگ خاکستری" از این وسعت ناگهانی حیرت کرد و چشمانش در تابش این نور خیره کننده، تنگ شد. مردمک چشمانش را با سرعت تابش نور تطبیق داد و بتدریج حس کرد که میتواند با این تطبیق فاصله و طول و عرض و ارتفاع اشیاء را برای شناخت، قابل درک کند. حس کرد نه تنها دیوار غار عقب رفته، بلکه قیافه ظاهری آنهم تغییر کرده است. در این موقع این غار در میان درختانی که بر جویبار روئیده بودند و دامنه کوهستانی که درختان را در دامنه خود جای داده بود و آسمانی که همه این پدیده را در زیر خود گرفته بود، شکوه و زیبایی دیگری داشت. ترسی تازه در وجود "توله گرگ خاکستری" رخنه کرد. این پدیده ها برایش ناشناس و ترس آفرین مینمودند. توله گرگ در کنار غار نشست و به دنیای وسیع نگاه کرد. موهای تنش را ست شد، زیرا این طبیعت رازی هولناک و —

کینه‌توزانه پنهان بود. غرشی سر داد. در این موقع بود که این موجود کوچک به حکم غریزه بخاطر مبارزه با طبیعت و این دینای بزرگ نخستین آوای خود را سر داد.

مدتها به پیرامون خود نگریست. چون حادثه‌ای پیش نیامد باز هم به تماشا پرداخت. این تماشای دلنشین بیاد او آورد که باید باز هم غرش کند. حتی موجب گردید که ترس را هم از یاد ببرد.

"توله گرگ خاکستری" اول به اشیاء نگاه کرد

جویبار سیلابی که از بالای تپه معلوم بود و زیر آفتاب میدرخشید. کاج که نه سال و خشکیده‌ای که در انتهای خیز تپه هنوز بر پا ایستاده بود. دامنه تپه که از چند قدمی او شروع میشد و به آنسوی چمنزارها ادامه می یافت. همه اینها او را بخود مشغول میکردند.

"توله گرگ خاکستری" تا آنروز روی زمین هموار

حرکت کرده بود، نمی دانست پستی و بلندی چه مفهومی دارد. اینهمه مناظر زیبا او را مجذوب میکرد و او را دنبال خود میکشاند. حالا بدون ترس جلو تر میرفت. چند قدمی نرفته بود که زیر دستش خالی شد و سرنگون گردید. پوزه اش که به سنگ و خاک خورد، احساس سوزش و درد در او بوجود آمد. ناله ای دردناک از گلو بیرون داد. ناگهان این سرنگونی موجب گردید که از بالای تپه غلطان پائین تربیفت. ترسی ناگهانی بر او چیره شد. این ترس ناشناخته او را

۱۰۴ ————— سپید دندان

رهانمی کرد ، انتظار داشت که در این مبارزه از پا در آید .
این حادثه باعث شد که عطش زندگی از وجود او دور شود ،
" توله گرگ خاکستری " مثل بچه سگ ناتوانی ناله را سر
داد . سرانجام بتدریج ترس را از خود دور کرد و آرام آرام
روی سطح زمین نه چندان هموار ، اما پر از چمن سبز و
تازه حرکت کرد . آنجا ایستاد . یکبار دیگر ناله ای —
سر داد . بعد مثل اینکه کاری طبیعی انجام داده باشد ،
خود را از خار و خاشاک پاک کرد . بعد باز نشست و حیرت
زده به اطراف خیره شد .

" توله گرگ خاکستری " دیوار دنیا را شکسته بود
و این راز سر به مهر طبیعت را گشوده بود . بدون درد و
هراس نشسته بود و از کشف خود با همان منانت و آرامش
لذت میبرد و دنیا را می نگریست . موجودات را زیاد
نمی شناخت و بدون اینکه خیالاتی بشود ، رازی را کشف
کرده بود .

حالات توله ای شد مبادی سرپاکنجکاو ی . به سبزه های
که زیر پایش بود و گیاهانی که پیرامونش رسته بود نگاه
میکرد . تنه خشکیده کاجی که در کنار جنگل روئیده بود
توجه او را بخود جلب نمود . سنجابی از تنه پر گره این
درخت بالا میرفت و بازی میکرد که ناگهان تنه اش به او
خورد .

باز " توله گرگ خاکستری " از وحشت به لرزه

۱۰۴ _____ سپید دندان

افتاد . عقب نشست و غریب . اما سنجاب که خیلی بیشتر از او ترسیده بود ، با شتاب هرچه بیشتر از تنه درخت کاج بالا رفت و نوک آن نشست . از آنجا شروع به جیغ و داد و فریاد کرد .

"توله گرگ خاکستری " از فرار او خشمگین شد . این مرتبه دارکوبی را دید که از تماس او ترسید . اما چون دید "دارکوب" کاری بکارش ندارد ، لذا اعتمادی بخود پیدا کرده بود که "گوزن پرنده " را که گستاخانه بر سر او نشست ، بدون ترس پنجه بکشید تا او را شکار کند . "گوزن پرنده " هم با منقارش ضربه ای به او زد . "توله گرگ خاکستری " از این ضربه به پشت افتاد و ناله ای سر داد . ناله های او پرنده را ترساند و پرنده پر کشید و در دل آسمان رفت .

"توله گرگ خاکستری" داشت تجربه پیدا میکرد . در مغز کوچکش طبقه بندی ها و مدارج محرومیت ها و امیدها و آسودگی ها تغییر میکرد . برایش موجودات یا زنده بودند یا مرده . باید خودش را در مقابل دسته اول یعنی زنده ها مراقبت کند . دسته دوم برای او همیشه در یکجا ساکن و بی حرکت بودند . دسته اول در حال حرکت بودند و "توله خاکستری" نمی دانست در مقابل جانداران باید چکار کند . سرانجام به این نتیجه رسید که باید در مقابل حوادث اتفاقی و ناگهانی همیشه آماده باشد .

"توله گرگ خاکستری با این تجربیات ابتدائی اش به راه رفتن ادامه میداد . شاخه درختی که او در فاصله خودش با آن اشتباه حساب کرده بود به چشمش گرفت و کمی بعد شاخه دیگری پهلویش را خراشید . زمین پست و بلند او را از هر طرف بزمین میزد . یکبار دیگر سرش به جایی گیر کرد و باز دور خود چرخید و زمین خورد . زمانی هم به سنگ ریزه هائی رسید که زیر پایش میلغزیدند و باعث ناراحتی اش میشدند . از این حوادث هم نتیجه گرفت که موجودات مرده ، همه به قدرت و عظمت دیوار غار نیستند . گاهی هم فکر میکرد که اشیاء بزرگ هم اغلب ناپایدارند . این مسائل تجربیات او را بیشتر میکرد . هر قدم که جلو میرفت سعی میکرد بیشتر با محیط خود مانوس و آشنا شود .

آغاز کوشش با شادی همراه بود ، اما "توله گرگ خاکستری " بدون اینکه بداند برای شکار و خوردن گوشت خلق شده است ، در خلال راه رفتن ناگهان روی گودالی افتاد . یک اتفاق غیر منتظره او را بر سر لانه "هوبره" و بچه هایش انداخت . "هوبره" سعی کرده بود که با دقت لانه خود را در جایی پنهان بسازد . اینطور اتفاق افتاد که در آن حدود که حرکت میکرد درختی از ریشه کنده شده و بر زمین افتاده بود : "توله گرگ خاکستری" از روی هوس و کنجکاوی سعی کرد که روی آن درخت راه برود .

پوسته سست درخت زیر پایش شکست و او پائین افتاد .
 در حال سقوط چندین شاخه که "هوبره" بچه‌های خود
 را در میان آنها جا داده بود شکست و توله خاکستری وسط
 بچه‌های "هوبره" افتاد . جوجه‌های "هوبره" که از این
 اتفاق ترسیده بودند شروع به جیغ و فریاد کردند .
 "توله‌گرگ خاکستری" اول ترسید ، اما وقتی متوجه بدنهای
 ریز و ناتوان آنها شد ، ترسش از میان رفت . جوجه‌ها خود
 را اینطرف و آنطرف میزدند . "توله‌گرگ خاکستری" از
 تماشاى این وضع خوشش آمد ، جوجه‌ها را بو کشید و بعد
 یکی را در دهانش گرفت . پرنده که بال میزد با منقار کوچکش
 زبان او را گاز گرفت . "توله‌گرگ خاکستری" که در این
 لحظه به اوج شدت گرسنگی رسیده بود ، دندنهايش را روی
 هم فشار داد . استخوان ظریف پرنده خرد شد و خون
 گرمش در دهان "توله‌گرگ خاکستری" ریخت .
 "توله‌گرگ خاکستری" از طعم آن لذت برد .
 گوشت پرنده مزه همان گوشتی را داشت که مادرش اغلب
 برایش می آورد . حال آنکه این گوشت تازه ترو زنده بود .
 توله خاکستری همه جوجه‌ها را بنوبت خورد بعد هم همانطور
 که از مادرش آموخته بود ، دهان خون آلود خود را لیسید
 و آماده شد که از لانه بیرون برود . "توله‌گرگ خاکستری"
 در اولین حرکت با ضربه پاهای "هوبره" بزرگ که مادر
 بچه‌ها بود مواجه گردید . این موجود بزرگ ناگهان او را

احاطه کرد. ضربه های پاهای "هوبره" باعث شد که به جسمانش اصابت کند و نتواند چیزی را ببیند، بناچار سرش را میان پنجه هایش گرفت و وزوز را سر داد. "هوبره" با منفارش بر سروس "توله گرگ خاکستری" میزد. "هوبره" بسدت از این غار نگر که لانه اش را یغما برده بود خستگین شده بود. این خشم "توله گرگ خاکستری" را عصبانی کرد. بلند شد و با خشم بطرف "هوبره" حمله کرد و به او پنجه زد. دندانهایش را در بال "هوبره" فرو برد و بسدت تکان داد. "هوبره" همچنان میجنگید و با یاهایش سلاق وار به "توله گرگ خاکستری" میزد. این نخسین نبرد زندگی "توله گرگ خاکستری" بود. در این گیر و دار او همه تجربیاتش را فراموش کرده بود و یکجا ترسش از میان رفته بود. "توله گرگ خاکستری" برای دفاع از خودش میجنگید و این موجود زنده که او را زیر سلاق بالها بش گرفته هم دشمن بود و هم گوشت خوبی برای خوردن داشت. طبیعت غریزه درندگی را در او به ودیعه نهاده بود. حالا پیش از نابودی موجودات زنده و کوچک میخواست موجود بزرگتری را از بین برد. او آنقدر نه خوشبخت بود که بعهدم در چه موقعیتی است و نه در خیال خودش بود. "توله گرگ خاکستری" در حالیکه از سق و دوق دیوانه شده بود و داشت براهی میرفت که گذشته و آینده او را بهم مربوط می ساخت.

در حالیکه میفرید و حمله میکرد ، بال "هوبره" را در دهان گرفت و او را از میان بوته‌ها بیرون کشید .

"هوبره" سعی میکرد که "توله گرگ خاکستری" را باز میان بوته‌ها بکشد و پناهگاه خود را از دست ندهد ، اما "توله گرگ خاکستری" ، حریف را بطرف محوطه باز میکشاند .

هنوز بال‌های سفید "هوبره" مثل برف بر پیکر او میبارید . پس از چند لحظه "هوبره" دست از جنگ کشید . "توله گرگ خاکستری" هنوز بال او را در دهان داشت . در این حال هر دو روی زمین پهن شده بودند و یکدیگر را نگاه میکردند . "هوبره" فرصتی یافت تا با منقارش ضربه محکمی به همان نقطه پوزه زخم شده "توله گرگ خاکستری" بزند . اما "توله گرگ خاکستری" بدون اینکه بال "هوبره" را رها کند ، چشمان خود را بست . "هوبره" چندین ضربه دیگر بر پوزه "توله گرگ" زد . "توله گرگ خاکستری" تصمیم گرفت عقب نشینی کند . "هوبره" همچنان با بال دیگرش او را میزد . "توله گرگ خاکستری" فراموش کرد که هنوز بال او در دهان دارد . "توله گرگ خاکستری" داشت از آوازه خود مایوس میشد ، بناچار بال "هوبره" را رها کرد و با وضع زننده ای پا بغار گذاشت .

"توله گرگ خاکستری" با پوزه‌ای خونین و زبان آویزان دورتر از بوته‌های خار ، روی زمین دراز کشید تا نفسی تازه کند . اما از درد پوزهاش مینالید . در این

هنگام حس کرد بالای سرش چیزی در هوا معلق است ،
 ترسی ناشناخته براوچیره شد ، او از روی غریزه عقب نشست
 و زیر بوته خار پنهان شد . در این هنگام باد تنندی به
 تنش خورد و جسمی بال دارد در سکوتی هولناک بسرعت
 از کنارش گذشت . این پرنده عقابی بود که از آسمان فرود
 آمده بود و چیزی نمانده بود که او را با پنجه های پولادینش
 بگیرد و ببرد .

"توله گرگ خاکستری " نفس زنان کمین کرد تا
 ببیند چه می شود . کمی دور تر ، "هوبره " بیچاره بر
 فراز آشیانه غارت زده خود میچرخید . غمی که "هوبره "
 از این مصیبت داشت چنان بود که توله خاکستری حتی حالش
 نمیرسید که چه بلایی در انتظارش هست . "توله گرگ خاکستری "
 دید که "عقاب خونخوارمانند برق به "هوبره حمله کرد و
 چنگال پولادینش را در تن "هوبره " فرو برد . "هوبره "
 فریادی زد و بعد "عقاب " در حالیکه شکار خود را میان
 چنگالش گرفته بود ، بطرف دل آسمان اوج گرفت .
 "توله گرگ خاکستری " از این صحنه درسی آموخت .
 او پس از یک انتظار طولانی ، از کمینگاه خود خارج شد .
 حالا دانسته بود که موجودات زنده همه گوشتی لذیذ و قابل
 خوردن دارند . بین موجودات زنده ، اگر بزرگ باشند یا
 منقار و نوک از خود دفاع می کنند ، از اینرو بهتر است
 کوچکترینشان را شکار کند و بخورد . همچنین دانست که

موجودات بزرگ، موجودات بزرگ دیگری را شکار می کنند .
 هنوز زیر دندان "توله گرگ خاکستری" طعم لذیذ "هوبره" ها
 ماند، سود و فکر میکرد که شاید "هوبره" های دیگری هم پیدا
 شوند، لذا بدنبال این منظور راه افتاد .

"توله گرگ خاکستری" کنار جویباری رسید .
 ناکنون آب ندیده بود . سطح بنظرش صاف بود و پستی و
 بلندی نداشت . "توله گرگ خاکستری" فکر کرده راه
 رفتن روی این سطح صاف باید بی لطف نباشد . بدنبال
 این فکر جلو رفت . هنگامیکه در آب افتاد از ترس غرید .
 رازی نا شناخته باز او را اسیر خود کرده بود . آب سرد بود و
 "توله خاکستری" داشت خفه میشد . دهانش را باز کرد
 تا نفسی تازه کند ، اما بجای هوا آب در دهانش ریخته شد
 و راه نفس را برای او مشکل کرد . از فرط زیادی آب داشت
 خفه میشد و بتدریج سایه مرگ ، بلکه هم خود مرگ را در
 مقابل میدید .

"توله گرگ خاکستری" هنوز مفهوم واقعی مرگ
 را نمی دانست ، اما مثل اکثر حیوانات بیابانی ، بطور
 غریزی ترسی داشت . ناکنون اسیر چنین مصیبتی عظیم
 شده بود . مثل این بود که آن راز نا شناس و یا بعبارتی
 سهر جوهر تمام وحشت های دنیائی را درک میکرد . این
 اتفاق خیلی بیشتر از این بود که حتی فکرش را نکند .

بدلیل ناشناس بودن آن وحشتش هم زیادت‌تر شده بود .
 "توله‌گرگ خاکستری" بسطح آب آمد و هوای تازه را تنفس کرد . این مرتبه برای جلوگیری از فرو رفتن در آب مانند کسیکه سالها شنا میداند ، دست‌وپای خود را به عقب و جلو حرکت داد . در یک متری ساحل در آب افتاده بود ، و هنگامیکه در زیر آب بالا آمد ، پشتش به ساحل سائیده شد . چشمش به ساحل افتاد و بطرف آن شنا کرد . سیلاب جویبار حوضچهای پهن ایجاد کرده بود و آب ملایم بود . طول حوضچه حدود پنجاه متر بود . در وسط سیلاب ، جریان آب تند میشد و در میر خود ، "توله‌گرگ خاکستری" را ربود . در این موقع شنا بیفایده بود . آب خشمگین او را در آغوش خود می‌فلتاندید . گاهی بزیر و گاهی بالا می‌آمد . "توله‌گرگ خاکستری" زیر و رو میشد . هر لحظه با سنگی بر خورد میکرد و از فرط درد ناله ای سر میداد .

کمی پائین‌تر موج‌او را به میان حوضچه آرام دیگری انداخت و سرانجام آب در ساحل رو برو او را بروی شنا دیوانه شده بود و نفس میزد . این تجربه به او خیلی مطالب آموزخته بود . آب موجودی زنده نبود ، اما حرکت داشت . مانند خاک جسمی جامد بنظر می‌آمد . اما جامد نبود . نتیجه گرفت که : اشیاء آنطور که بنظر می‌آیند نیستند .

پس لازم است غیر از صورت ظاهرشان ، به واقعیت ظاهری آنها اعتماد نداشت . حالا دیگر آن راز ناشناخته که بر عدم اعتماد و غریزمتکی بود ، لازم میشد که با کسب تجربه آمیخته گردد .

در آنروز حادثه دیگری در انتظار "توله گرگ خاکستری" بود . پس در این اتفاقات متوجه شده بود که هیچکس نمی تواند جای مادرش را بگیرد . حس کرد بطور عجیبی — مایل است کنار او باشد . مغزش مثل جسم کوچکش خسته شده بود . آنچه در آنروز سختی و ناملایمات کشیده بود ، حتی بیشتر از تمام ناملایمات طول زندگیش بود . بحدی خوابش می آمد که نزدیک بود همانجا بیفتد و بخواب رود . کشتی که برای فرار از تنها بر او مستولی شده بود ، او را به حرکت درآورده . میخواست به غار بر گردد . میخواست کنار مادرش باشد .

همانطور که زیر بوته ها جلو میرفت ، ناگهان صدای تیری شنید که سخت ترسید . در آنموقع برقی زرد رنگ از مقابل چشمش رد شد . موجود کوچکی را دید که اول فکر کرد نباید از آن بترسد . این موجود زنده "راسو" بود . زیر دست و پای او موجود زنده و کوچکتری دست و پا میزد که خیلی بیچاره مینمود . بیش چند بند انگشت دراز نداشت . اینهم بچه کوچک "راسو" بود . این بچه "راسو" هم حرف مادرش را نشنیده بود و خود را بدست حوادث سپرده

۱۱۳ _____ سپید دندان

بود . بچه "راسو" از دیدن گرگ ترسیده بود و در صد شده بود فرار کند که پنجه گرگ برق آسا او را گرفت و به زمین زد . بچه "راسو" فریادی گوشخراش سرداد و طولی نکشید که آن برق زرد رنگ دوباره در مقابل چشمان "توله گرگ خاکستری" نمایان گردید . ضربهای شدید بر گردنش زده شد و دندانهای تیز "راسو" در گوشت او فرو رفت .

"توله گرگ خاکستری" فریادی کشید و به پشت افتاد . مادر "راسو" بچه خود را برداشت و بطرف جنگل و بیسمزار رفت و از نظر ناپدید گشت . "توله گرگ خاکستری" از این سرعت عمل بیش از درد کردن حیوت میکرد . برایش عجیب بود که "راسو" با آن جثه ناچیزش تا این اندازه زرنگ و وحشی و درنده باشد . نمی دانست که "راسو" با توجه به هیکل و وزنش ، از تمام جانوران و گوشتخواران بیابان ترسناکتر و جنگجو تر است . این درس را مدتی بعد به بهای دردناکی خود آموخت .

"توله گرگ خاکستری" هنوز مینالید که "راسو" برگشت . حالا که بچه خود را در جای امنی گذاشته بود ، نگران نبود ، لذا بروی دشمن نپرید ، بلکه با احتیاط جلو آمد . "توله گرگ خاکستری" فرصتی پیدا کرد که جثه لاغر و باریک او را خوب تماشا کند . بدن "راسو"

بود . صدای زیر و تیزش مو بر بدن او راست میکرد .

"توله گرگ خاکستری" هم غرشی کرد و او را تهدید نمود .
 "راسو" بازهم نزدیکتر آمد . ناگهان جستی زد و مثل برق
 چنان حرکت کرد که "توله گرگ خاکستری" که هنوز تجربه‌ای
 نداشت ، نتوانست مسیر او را پیدا کند . ظرف چند لحظه
 "راسو" از نظر پنهان شد . "راسو" درست در همین لحظه
 که از نظر "توله گرگ خاکستری" ناپدید شده بود ، به
 گلولی "توله گرگ خاکستری" چسبیده و دندان خود را
 در گوشت او فرو برد .

"توله گرگ خاکستری" غرشی نمود و جنگ را شروع
 کرد . آنقدر جوان و بی تجربه بود که تا آنروز هنوز چیزی
 از دنیای نیااموخته بود . اندکی بعد غرش او به ناله تبدیل
 شد و بفکر افتاد که بجای مبارزه پا بفرار بگذارد و خود
 را نجات دهد . "راسو" رها کن نبود . در حالیکه گلویش
 را گرفته بود ، میگشت تا شاهرگ او — یعنی لوله اصلی
 خون او را — جستجو کند . چون از نوشیدن خون شکار
 خیلی لذت میبرد .

"توله گرگ خاکستری" داشت هلاک میشد که

مادرش از لای بوته ها نمایان گردید . (امروز دیگر نمی توانستیم
 ماجرای او را بنویسیم .) "راسو" بمحض اینکه ماده گرگ
 را دید ، بچه را رها کرد و به گلولی ماده گرگ خیز برداشت
 اما بجای گلو به فک او چسبید . ماده گرگ حرکتی شلاقی

۱۱۵ ————— سپید دندان

به سر خود داد و "راسو" بشدت به هوا رها شد و پیش از آنکه بتواند خود را جمع و جور کند ، ماده گرگ برق آسا او را در هوا گرفت و دندان های آهنینش راه فرار را بر "راسو" بست .

این کمک هنگامی روی داد که "توله گرگ خاکستری" حس کرد تا چه اندازه مادرش با محبت است . ماده گرگ بچه اش را بوئید و نوازش کرد و زخم های بدنش را لیسید . آنقدر ماده گرگ شاد بود که بچه خود را دید که شادی "توله گرگ خاکستری" از دیدن مادرش در مقابل آن هیچ بود .

مادر و فرزند گوشت آن حیوان خون آشام را با هم خوردند ، بعد به غار بازگشتند و هر دو کنار هم خوابیدند .

قسمت پنجم

قانون گوشت

"توله گرگ خاکستری" خیلی سریع بزرگ میشد .
دوروز در غار ماند و خوب که خستگی در کرد از آن بیرون
آمد و به صحرا رفت . در راه بچه "راسوئی" را دید که
مادرش را ماده گرگ دوروز پیش کشته بود . بدون تامل
به او حمله کرد و او را کشت و خورد .

"توله گرگ خاکستری" بدون اینکه این مرتبه
راه خود را گم کند ، پس از اینکه احساس خستگی کرد
از همان راهی که آمده بود به غار برگشت و راحت خوابید .
از آنروز بیعدهم در یک موقع معین بیرون می آمد و گشتی
میزد و برمیگشت و هر روز وسعت گشت خود را بیشتر میکرد .
توله گرگ خاکستری دریافت که تاجه اندازه توانائی

دارد و با دقت فهمید که در چه جایی باید احتیاط کند
و در چه مواقعی لازم است از نیروی خود استفاده نماید .
از سوی دیگر هم فهمید که جرات و شهامت در کجا و چه
موقعی یک قانون عمومی زندگی است و این قانون عمومی
فقط یک استثناء دارد و آنهم زمانی است که موفقیت حتمی
باشد . در غیر این صورت خیالپردازی و "بیگدار" بها ب

زدن "دیوانگی است .

"توله گرگ" بتدریج به خوی وحشی خود رسید و هر بار که از کنار لانه "هوبره" می گذشت خشمگینانه حالت ستیزه خوئی پیدا میکرد ، روزی هم که به یک "سنباب" برخورد کرد که بالای درخت کاج نشسته بود و جارو و جنجال میکرد ، زیر درخت نشست و با زبان گرگانه به او ناسزا گفت . هر زمان هم که "گوزن پرنده" میدید ، بشدت خشمگین میگرددید . چون فراموش نکرده بود که این موجود با منقارش چه ضرباتی بمآورده بود . حتی ماجرای "عقاب" — راهم از یاد نبرده بود . چون تا سایه پرندهای را از بالای سر خود میدید ، خودش رازیر بوتهها پنهان میکرد .

با این احوال زمانی رسید که "گرگ خاکستری" دیگر از این چیزها و موجودات ترسی نداشت . در اینموقع حس میکرد ، خودش برای این موجودات وحشت آفرین است . دیگر از ترس سینه خیز حرکت نمیکرد و مثل مادرش مغرور و گردن افراشته با زرنگی خود را به دشمن میرساند . بچه های "هوبره" و "راسو" اولین شکارهای او بودند . آنچنان طریق غریزه به او میفهماند که لذت گوشت تاجه اندازه هست ، موجب میکردید که به شکار این قبیل گوشت ها ادامه دهد . این غریزه هر روز در وجود او بیشتر میشد . بخصوص بشدت از "سنباب" که احمقانه با ایجاد سروصدا دیگر پرندگان و حیوانات را از خطر آگاه میکرد ، خشمگین میشد . اما فهمیده بود که همانطور که پرندگان

به آسمان پرمی کشند ، "سنباب" ها هم سرعت خودشان را بالای درخت میرساند و او نمی توانست به آنها دست یابد . مگر اینکه جایی پنهان شود تا آنها را روی زمین غافلگیر و شکار کند .

"گرگ خاکستری" به مادرش خیلی احترام می گذاشت چون میدانست که او در شکار جانوران بزرگ استاد است . هر بار که چیزی شکار میکرد ، مقداری از آنرا به "گرگ خاکستری" میداد . وانگهی میدید که مادرش از هیچ چیز ، نمی ترسد . اما "گرگ خاکستری" هنوز این حقیقت را در نیافته بود ، که مادرش سرد و گرم روزگار را چشیده و خیلی با تجربه هست و دلیل قدرت بیشترش هم در همین تجربیات است . فقط اینرا درک کرده بود که مادرش از او خیلی قوی تر است و "گرگ خاکستری" هم بخاطر این موضوع به او احترام می گذاشت . از سوی دیگر هم او را مجبور به اطاعت و فرمانبرداری میکرد ، و هرچه "ماده" گرگ "بزرگتر میشد ، خیلی عجول تر و تندخوتر میگردد . حالا دیگر با پنجم و پوزه "گرگ خاکستری" ، را تنبیه نمی کرد ، بلکه موضوع نیش و دندان در کار بود . همین مسائل بود که بناچار "گرگ خاکستری" به مادرش احترام می گذاشت . برای سومین مرتبه قحطی شد . این مرتبه "گرگ خاکستری" معنی و مفهوم گرسنگی را عمیق تر درک کرد و فهمید که گرسنگی و قحطی چه مصائبی بدنبال دارد .

ماده‌گرگ هر روز بیهوده دنبال شکار میرفت و دست خالی باز می‌گشت و بطور اجبار بعضی از شبها هم به غار بر نمی‌گشت .
 "گرگ خاکستری" هم بانومیدی دنبال شکار می‌گشت و مثل مادرش چیزی پیدا نمی‌کرد . اما این نومیدی و محرومیت و بینوائی هر روز روح او را قوی تر و تجربه‌اش را بیشتر میکرد و بر دانشش درباره زندگی می‌افزود . در این اوقات بود که "گرگ خاکستری" فرصت خوبی پیدا کرد تا خلیقات "سنباب" ها را بشناسد و راهی پیدا کند تا با چابکی آنها را در کمینگاه شکار کند .
 در مورد "موشهای جنگل" هم مطالعاتی انجام داد و یاد گرفت که چطور زمین را با پنجه‌هایش بکند و آنها را از سوراخشان بیرون بیاورد . زمانی رسید که دیگر سایه‌بال عقاب او را بوحشت نمی‌انداخت و بزیر بوته‌خارها نمی‌کشانند . حالا — بعکس — در زمینی مسطح و باز چمباتمه می‌زد تا آن عقاب تیز بال و قوی او را ببینند . در خیال آن گوشت زنده‌ای بود که در آسمان رها می‌گشت و می‌خواست طعم آنرا زیر دندانش حس کند این افکار اشتهای او را بیشتر تحریک میکرد . حال آنکه عقاب بی خیال کاری بکارش نداشت و بزمین فرود نمی‌آمد . "گرگ خاکستری" هم زیاد وقت خود را تلف نمی‌کرد ، و پس از مدتی بلند میشد و راه می‌افتاد و از فرط گرسنگی زوزه می‌کشید .
 سرانجام این دوران قحطی هم سپری شد . ماده‌گرگ شکار بدست آورد و به خانه آورد . این گذشت گوشت با گوشت‌های دیگر تفاوت داشت . گوشت بچه "یوزپلنگی" بود که از "گرگ

۱۲۰ ————— سپید دندان

خاکستری کمی کوچکتر بود. "یوزپلنگ" متوجه نبود که مادرش پیش از این سهم خود را شکار کرده و خورده و این بچه "یوزپلنگ" فقط مال اوست. "گرگ خاکستری" از عواقب خوردن این طعمه و شکار نا شایسته مادرش بی خبر بود. مادرش همه بچه های "یوزپلنگ" را خورده بود و این یکی را هم برای او آورده بود. حالا "گرگ خاکستری" فقط بفکر سیر کردن شکم خودش بود. هر تکه گوشتی که از تن او می کند و میبلعید، شادتر، راضی تر و سیر تر میشد.

خوب که سیر شد، خوابش گرفت. به مادرش تکیه داد و به خواب رفت. با صدای غلاش وحشتناک مادرش، "گرگ خاکستری" از خواب پرید. هرگز چنین صدائی از مادرش نشنیده بود. حتی مادرش هم تاکنون چنین آوائی سر نداده بود. ماده گرگ میدانست که غارت خانه "یوزپلنگ" بی نتیجه نخواهد بود. تا آخرین لحظه او تحت تعقیب قرار میگرفت. ماده "یوزپلنگ" آمده بود.

"گرگ خاکستری" در روشنائی آفتاب به در غار که نگاه کرد، ماده "یوزپلنگ" را دید که چمباتمه زده بود. به محض دیدن او موی بر بدنش راست شد. دیگر پای غریزه و فکر در کار نبود. "یوزپلنگ" غرشی خفیف کرده بود بعد این غرش چنان طنین هولناکی گرفته بود که غار را به لرزه در آورده بود. "یوزپلنگ" ماده آماده باش جنگ داده بود. "گرگ خاکستری" عصاره زندگی و جنگ برای زنده ماندن در

۱۲۱ _____ سید دندان

وجودش و درخونش می‌دید. بلند شد و کنار مادرش نشست و شجاعانه آوازی سر داد. اما ماده گرگ حقیرانه به او نگاهی کرد و با تنه او را به کناری رها ساخت.

دهان غارت‌نگ بود. ماده "یوزپلنگ" نمی‌توانست روی گرگ بپرد. بناچار سینه خیز جلو آمد تا جایی که بتواند حمله را آغاز کند. اما پیش از اینکه این فرصت دست بدهد، ماده گرگ روی او پرید و بزمینش افکند.

"گرگ خاکستری" معنی واقعی ستیز رانمی‌دانست.

دو جانور می‌فریدند و بیکدیگر حمله می‌کردند. "گرگ خاکستری" فرصتی پیدا کرد تا بپرد و پای "یوزپلنگ" را بدندان گیرد. همچنان غرش کنان پای او را رها نکرد. او بدین ترتیب قدرتمندانه یک پای "یوزپلنگ" را از کار انداخته بود و از این راه به مادرش کمک موثری کرد. با چرخ سریعی که دو حیوان بدور هم خوردند، باعث شد که "گرگ خاکستری" به گوشه‌ای رها شود و به اجبار پارا رها سازد. کمی بعد دو حریف برای لحظه‌ای از یکدیگر جدا شدند. پیش از آنکه حمله مجدد آغاز شود، "یوزپلنگ" برق‌آسا حمله‌ای به "گرگ خاکستری" کرد و کتف او را درید و به سینه دیوار رهایش کرد. روزه‌ها و ناله‌های او با غرش جریفش درهم آمیخت. "گرگ خاکستری" هنگامی آرام شد که جنگ هنوز ادامه داشت. خشم و شجاعت باعث شده یکبار دیگر "گرگ خاکستری" به پای "یوزپلنگ" حمله کند و کنیم توزانه آنرا بگیرد. "یوزپلنگ" دیگر از پا

درآمده و ماده گرگ هم بیحال شده بود . ماده گرگ که داشت میمرد و آخرین نفس کوشید جای زخم کتف بچه اش را بلیسد و او را نوازش کند . اما آنقدر در این نبرد خون از بدنش رفته بود که نتوانست اینکار را بکند .

ماده گرگ یکروز و یکشب بی حس و حال بر سر جسد "یوز پلنگ" که مرده بود دراز کشید و فقط گاهی برای رفع عطش از غار بیرون رفت . خیلی بسختی حرکت میکرد و نفسش خیلی مشکل بیرون می آمد . ظرف یک هفته که در غار خارج نشد ، او و بچه اش تمام گوشت یوز پلنگ را تکه تکه خوردند . بتدریج زخم ها خوب شد و "گرگ خاکستری" هم جای زخم کتفش جوش خورد و باز توانستند برای شکار از غار خارج شوند . شانه "گرگ خاکستری" تا حدودی بی حس بود . تا مدتی لنگان حرکت میکرد و از آن به بعد دنیا برایش صورت دیگری پیدا کرد . از همان روز که با "یوز پلنگ" جنگید ، اعتماد بنفس بیشتری پیدا کرد . دندانش را در پای حیوانی فرو برده بود که خیلی از خودش بزرگتر بود ، اما بهر حال زنده ماند و از زخم او نمرد . این فکر به او قدرت و شجاعت بخصوصی می بخشید . با اینکه هنوز از رازناشناخته وحشت داشت و در وجودش از آن احساس سنگینی میکرد ، اما خیلی از ترسها و وحشت های احمقانها شرافرموش کرده بود . "گرگ خاکستری" در شکارهای روزانه در کنار مادرش بود با او همکاری میکرد تا روشهای جنگ و ستیز و کشتن دامیاری را یاد گرفت . حالا دنیای زندگان

برایش به دو دسته تقسیم می‌شد .

دسته اول اوبود و مادرش . در دسته دوم همه موجودات دیگر بودند که بیخودی حرکت می‌کردند . دسته دوم برایش به دو بخش تقسیم می‌شدند . بخش اول آنهایی که مثل خود و مادرش میکشند تا زنده بمانند . بخش دوم آنهایی بودند که کشتن نمی‌دانستند و پا در اینکار ضعیف بودند و از این قانون این نتیجه را میگرفت که زندگی بدن گوشتی با خوردن گوشت است و ادامه زنده ماندن از تحرک و جنبش . یا باید خورد و یا باید خورده شد . قانون این بود :

"بخور یا خورده شو"

"گرگ خاکستری" بدون توجه به این قانون ، ویا ماهیت آن همه موجودات "یوزپلنگ" "هوبره" را با خوردن بچه‌های "هوبره" را می‌خورد عقاب "هوبره" بزرگ را شکار می‌کرد . حالا که بزرگتر شده بود ، دوست داشت خودش آن "عقاب" را شکار کند و بخورد . بچه "یوزپلنگ" را خورده بود و اگر "یوزپلنگ" از پا در نمی‌آورد ، او را می‌خورد . پس همه موجودات زنده از این قانون پیروی می‌کردند . گوشتی که "گرگ خاکستری" از آن تغذیه می‌کرد و ادامه زندگیش به خوردن آن بستگی داشت ، یاروی زمین حرکت می‌کرد و یا در آسمان می‌پرید ، یا از درخت بالا میرفت و یا از در سوراخی روی زمین پنهان میگشت . برای کشتار باید می‌جنگید و با در جنگ طعمه‌اش را بدست می‌آورد . اگر در میان این جنگ

به حریف پشت میکرد ، خودش شکار میشد . برای او در دنیا همه ی ادا م بودند و یاد ادا میار . یا میخوردند و یا خورده میشدند . همه بهر شکل و صورت میخورند و میبلعیدند و در این کار هرج مرجی بی پایان رواج داشت . اگر "گرگ خاکستری" با آن عقل خود میتواندست مثل انسانها فیلسوفانه فکر کند و فلسفه‌ای بیافریند ، بهر حال در این صورت هم این قانون : بخور یا خورده بشو همچنان پا بر جا بود . با همه اینها زندگی همچنان دارای ظرافت و لطف هائی بود . رشد کردن ، بزرگ شدن غضلات خود را بکار گرفتن ، اینها برای "گرگ خاکستری" سرشار از لذت و لطف بود . دوییدن بدنبال شکار برایش سرشار از هیجان و التهاب شیرین ایجاد میکرد که جسم و جان را جلا و صفای بخشید . خشونت در جنگ برایش دلپذیر و لذت آفرین شده بود . دیگر به جایی رسیده بود که آن را ز ناشناخته هم در وجودش نوعی لذت و هیجان ایجاد میکرد . میدید هر رنجی را پاداشی است . این رنج ، رنج شکار بود و آن پاداش ، خوابی خوش در زیر آفتاب گرم و دلپذیر . بهر حال "گرگ خاکستری" دیگر از جریانات متفاوت — زندگی که "علت و معلولش" در بطن خود زندگی بود ، شکایتی نداشت . سرشار از شادی و نشاط بود . احساس سعادت میکرد و حتی بخودش میبالید و احساس غرور میکرد .

فصل سوم

قسمت اول

آتش سازان

"گرگ خاکستری" ناگهان بر آنها تاخت، تقصیر خود را نشان داد. احتیاط نکرده بود و بدون اینکه جلو پایش را نگاه کند، همینطور جلو رفته بود. "گرگ خاکستری" شب پیش را بشکار پرداخته بود و حالا تازه از خواب بیدار شده بود. گیج خواب بود. آرام از تپه پائین می آمد تا کنار نهر آبی بخورد. خوب زیاد هم تقصیر نداشت. چون نمیدانست از غارت نهر چطور است. وانگهی تاکنون هم در این فاصله راه برایش اتفاق ناگواری پیش نیامده بود.

از درخت کاج شکسته عبور کرده بود و داشت در میان درختانی که حاشیه بیرونی جنگل قرار داشتند میدوید که ناگهان چیزی دید و بو کشید. در مقابلش پنج شش موجود زنده که تاکنون نظیرشان را ندیده بود، آرام روی زمین نشسته بودند. این اولین برخورد او با انسان بود.

پنج - شش نفر از دیدن گرگ کوچک از جایشان تکان نخوردند. حتی دندانان را نشان ندادند و غرش هم نکردند. این برای "گرگ خاکستری" خیلی هم عجیب

بود. آنان ساکت و آرام بودند و حرکتی هم نکردند .
 گرگ خاکستری دیگر حرکتی نکرد . غریزه ناشناسی او
 را تشویق به فرار میکرد ، اما غریزه ناشناس دیگری به او امر
 میکرد که بماند و فرار نکند . سراپا در رازی ناشناخته غرق
 شد . احساس حقارت و کوچکی میکرد . از این حس ناراحت
 گردید . حس میکرد که قدرتی بالاتر از قدرت خودش - که از
 خیلی پیش وجود داشته - بر روح و جسم و جانش بنحوی
 عجیبی سیگنی می کند .

" گرگ خاکستری " تاکنون آدمیزاد ندیده بود .
 اما از طریق غریزه ماهیت آدمیزاد را حس میکرد . آن راز
 ناشناخته با او میفهماند که آدمیزاد بر بسیاری از حیوانات
 تاخته و آنها را مغلوب کرده است . حالا که داشت بادو
 چشمانش به آدمیزاد نگاه میکرد ، حس میکرد که این چشمان
 خودش نیستند که آدمیزاد را تماشا می کنند ، بلکه چشمان
 اجدادش هستند . اجدادی که از اعماق قرون و اعصار گذشته
 و دور ، از میان تاریکی و حتی ، از کناره های

افق های شرق و غرب و یا از کنار و پشت بوته ها شاهد آمده
 بوده اند و به چادرها حیمه های آنان مینگریستند . آدمیزاد
 حیوان دویائی بود که فرمانروای همه موجودات زنده بشمار
 می آمد .

این میراث حنی فوق غریزه که بر اثر ترس و جنگ هائی
 که بین انسان و گرگ بوجود آمده بود ، بچه گرگ را در اعماق

خود فرو برد "گرگ خاکستری" هنوز جوان بود که بتواند از زیر این فشارها شانه خالی کند. اگر همین اتفاق برای گرگ پیر پیش می‌آمد، او بدون تردید پا بفوار می گذاشت اما "گرگ خاکستری" که هنوز خام و بی تجربه بود، از ترس خودش را جمع و جور کرد و روی زمین خوابید. بدین ترتیب با توجه به سنت و میراثی که اجدادش از همان روزی که خود را در پناه آتش و کنار انسان بگردن قرار دادند، به آدمی سر تسلیم فرود آورند.

سرخیوستی بلند شد و بطرف بچه گرگ رفت. بالای سرش ایستاد. "گرگ خاکستری" بیشتر خودش را به زمین چسباند. آن راز ناشناخته خم شده بود تا او را بگیرد. موی پشتش راست شده بود. لبانش را از هم گشود و دندانهای کوچک و سفیدش پیدا شد.

دست سرخیوستی که بطرف او خم شده بود، متوقف گردید. سرخیوست بانی شخندی بدلهجه بومی گفت.
— و ابام — و ابیسکا — ایپ — پیت — تاه (۱) (نگاه کنید.
دندانهای سفیدش را نگاه کنید.)

سرخیوستان دیگر خندیدند. بدین ترتیب او ترغیب شد که بچه گرگ را بگیرد. همانطور که دست او پائینتر می آمد، درون "گرگ خاکستری" جدالی بین غریزه اش ایجاد شده بود. نمی دانست فقط باید غرش کند و یا از خود دفاع نماید. سرانجام تا دست سرخیوست به او نرسیده

بود غرید ، اما بمحض اینکه دست او به تنش رسید ، شروع به حمله نمود .

دندانهایش می درخشید . "گرگ خاکستری " دست سرخپوست را گاز گرفت . ناگهان ضربه ای بشدت بر سرش کوفته شد . " گرگ خاکستری " از شدت این ضربه غلتید و تمام غرایز از وجودش خارج شد . شروع به گریستن کرد . حالا دیگر اطاعت بر همه غرایزش مسلط شده بود . وقتی بخود آمد روی دو پا مثل سگ — نشست بنای زوزه کشیدن گذاشت . دست سرخپوست که خونین شده بود ، موجب میگردید که همچنان خشمگین باشد . ناگهان ضربه دیگری به سر بچه گرگ نواخت که سالیانش را بیشتر کرد .

چهار سرخپوست دیگر همچنان میخندیدند . صدای خنده شان هر لحظه بلندتر میگردید . سرانجام سرخپوست هم کمزخمی شده بود شروع به خندیدن کرد . همه "گرگ خاکستری" را محاصره کردند . به او میخندیدند و "گرگ خاکستری" هم از درد مینالید .

ناگهان میان این خنده ها سرخپوستان وقتی "گرگ خاکستری" باشند صدائی همه گوشهایشان را تیز کردند . بچه گرگ این صدا را خوب می شناخت میدانست این صدا دنبال چه کسی میگردد . دیگر ناله نکرد و پس از لحظه ای ، فریادی کشید که در آن شادی و امید بیشتر حس میشد . "گرگ خاکستری" این فریاد را که کشید ساکت

۱۳۰ سپید دندان

شد . حالا منتظر بود که مادرش از راه برسد . در انتظار رسیدن حامی بزرگش بود . همان کسی که هرگز شکست نمی خورد . همان حامی که با تمام عظافت و مهربانیش از هیچ چیز و هیچکس نمی ترسید . شجاعانه می جنگید و هرکه را که با او مخالفت میکرد می کشت .

ماده گرگ خشمگین و شتابان می آمد . صدای ناله فرزندش را شنیده بود و حالا داشت به کمک او می آمد . ماده گرگ با همان عظمت و خشمی که انتظارش میرفت رسید و میان حلقه سرخپوستان پرید خشم و قدرتاوبه "تولمکوگ خاکستری" قوت قلب میداد . "گرگ خاکستری" غرشی کرد و کنار مادرش رفت . سرخپوستان چند قدم عقب نشستند . ماده گرگ در حالیکه بچه اش را از زیر سینه اش گرفته بود به سرخپوستان چشم دوخت . خیلی آهسته غرش کرد . چهره اش را خشم و تهدید و بحالت بخصوصی درآورده بود . حتی پره های بینی اش از فرط قدرت و خشم از هم باز شده بودند . یکی از سرخپوستان با صدای حیرت زده و شادی آمیز ، ماده گرگ را صدا زد :

— کیچه ... کیچه ... (۱)

بچه گرگ حس کرد مادرش از شنیدن این صدا سست می شود . سرخپوست دیگری با لحنی خشن تر صدا زد :

— کیچه ...

بچه گرگ میدید که مادرش دولا میشود و حالت خشمش را از دست میدهد و شکمش را به زمین میگذاشت : بعد زوزه‌ای کشید و دمش را به علامت تسلیم تکان داد . بچه گرگ از این کارها چیزی نفهمید و نمی دانست ، چه کند . یکبار دیگر از انسان ترسید . این غریزه نبود که او را میفریفت ، بلکه میدید که مادرش هم به این موجود دوپا احترام میگذازد .

سرخپوستی که ماده گرگ را " کیچه " صدا زده بود ، جلو آمد و دستش را روی سر او گذاشت . ماده گرگ نه تنها مخالفتی نکرد بلکه بیشتر روی زمین پهن شد . نه غرضی کرد و نه مخالفتی .

سرخپوستان دیگر هم دور او حلقه زدند و ماده گرگ بدون اینکه مخالفتی و یا خشمی در او ایجاد شود ، گذاشت تا دیگران دست به پشت و سرش بکشند .

پنج نفر سرخپوستان به هیجان آمدند . سر و صدا میکردند اما چون این سر و صداها ماده گرگ را تهدید نمی کرد ، لذا "گرگ خاکستری" تصمیم گرفت که خیلی راحت کنار مادرش دراز بکشد . چند مرتبه "گرگ خاکستری" موهایش را راست شد ، اما چون آرامش مادرش را میدید ، دیگر حالت اطاعت بخودش گرفت .

سرخپوستی که "کیچه" را شناخته بود گفت :

۱۳۲ ————— سپید دندان

— هیچ‌جای تعجب نیست ، پدر "کیچه" گرگ ، اما مادرش سگی بود که در خانه برادرش بود ، او در فصل جفت گیری آن‌سگ‌راسه شبانه روز در جنگل به درخت بسته بود . بعد گرگی سر رسید وبا او جفت گیری کرده بود .

یکی از سرخپوستان به دوستش گفت :

— "گری بیور" (۱) یکسال است که "کیچه" فرار کرده .

"گری بیور" گفت .

— درست است ، سالمون تنگو" (۲) . همان وقتی بود که بطور وحشتناکی قحطی شده بود و ما گوشتی نداشتیم که به سگها بدهیم .

سومین سرخپوست گفت :

— در تمام این مدت با گرگ ها زندگی کرده است .
"گری بیور" در پاسخ به او دست به پشت "گرگ خاکستری" کشید و گفت :

— درست است . "تری ایگلز" (۳) . باید همینطور باشد .
اینهم نشانه اش .

از اینکه سرخپوست دستی به پشت "توله خاکستری" کشید ، او غرشی کرد . سرخپوست دستش را عقب کشید و ضربه‌ای توی سر او زد . به ضربت سکوت کرد و بعلامت تسلیم سرش را بزمین چسباند . دست سرخپوست باز برای محبت و نوازش پائین آمد و پشت او را نوازش کرد .
"گری بیور" به حرفش ادامه داد و گفت :

— از اینکه مادرش همان "کیچه" هست کمن تردیدی ندارم چون پدرش هم گرگ است ، از اینرو بیشتر خوی پدرش را دارد ، تا خوی مادرش را . دندانهایش سپید است . باید اسمش هم "سپید دندان" باشد . مگر "کیچه" سگ برادر من نبود ؟ مگر نه اینکه برادر من مرده است ؟ خوب ، از هم اکنون هم من اعلام می‌کنم که "سپید دندان" سگ من است .

انسانها سروصداهایی از دهان خود خارج کردند ، داشتند بزبان خودشان حرف میزدند . در طول این گفتگو "توله گرگ خاکستری" که حالا در دنیا اسمی رویش گذاشته بودند ، ساکت به آنها نگاه میکرد . "گری بیور" از کیسه‌ای که به کمرش آویزان بود ، کاردی در آورد و بطرف درختی رفت و چوب قطور و بلندی برید . "سپید دندان" یعنی همان "توله گرگ خاکستری" داشت او را تماشا میکرد . هر خپوست به دو سر چوب تسمه‌ای بست . یکی از تسمه‌ها را بدور گردن "کیچه" بست و او را بطرف درخت بکاجی کشید و سر دیگر تسمه را هم به درخت کره زد .

"سپید دندان" بدنبال مادرش را مدوکنار او لمید . دست "سالمون تونگ" بطرف او دراز شد . "سپید دندان" ترسید "کیچه" با نگرانی به او نگاه کرد . سرخپوست انگشت دستش را باز کرد و بست . بعد زیر شکم "سپید دندان" را نوازش کرد . حیوان به پشت افتاد و دست و پایش را هوا کرد . بدون کو چا ترین مقاومتی به سرخپوست فرصت

۱۳۴ _____ سپید دندان

داد تا او را نوازش کند. حالا "سپید دندان" در شرایطی بود که نمی توانست مقاومت کند. اگر هم سرخپوست قصد آزار او را داشت، دیگر کاری از دستش بر نمی آمد.

تسلیم شد و غرشی کرد. "سپید دندان" فهمید که سرخپوست خیلی قوی است. سرخپوست هم که متوجه قدرت خودش نبود، بجای اینکه او را بزند، همچنان به نوازش او مشغول شد. "توله گرگ خاکستری" هر لحظه بیشتر احساس لذت میکرد. بعضی اینکه پهلوی او را مالید، "سپید دندان" چنان در لذت فرو رفت که دیگر صدای غرشش بلند نشد. سرخپوست انگشتان خود را به دور گوش او کشید و "سپید دندان" از این کار غرق در لذت گردید. سرخپوست پس از نوازش ماهرانه اش او را بحال خود رها کرد و از او دور شد. دیگر "سپید دندان" نمی ترسید. هر چند که رازی ناشناخته هنوز او را میترساند، اما آنروز به کسانی که میبایست از آن ببعد در میانشان زندگی کند، اعتمادی پیدا کرد. معاهده دوستانه او و انسان بسته شد.

پس از لحظه ای "سپید دندان" حس کرد صدائی عجیب به گوشش میرسد. به مغز خود فشار آورد فهمید این باید صدای انسان باشد. اشتباه نکرده بود چون پس از لحظه ای سرخپوسان از دور پیدا شدند. در میان آنها زن، مرد بچه و کوچک و بزرگ وجود داشت. چهل نفر میشدند.

هر یک بنا به قدرت خود شان لوازم و اسلحه و آذوقه روی دوش خود حمل میکردند. چندین سگ با آنها بود که غیر از تولها ، بقیه به پشتشان بار بسته شده بود . وزن هر یک از بارها هم که سگها حمل میکردند بطور متوسط ده — پانزده کیلو گرم بود .

"سپید دندان" تا کنون سگ ندیده بود . همین دیدار برایش کافی بود تا متوجه شود که سگ هم حیوانی است از تیره موزاد خودش . فقط از نظر اخلاقی با او تفاوتی داشت . دارند . سگها هم — بعکس — هنگامیکه "سپید دندان" را دیدند ، بجای اینکه او را موجودی از نژاد خودشان بدانند بفرقه افتادند . بمحض مواجه شدن با او سرو صدائی راه افتاد . همه بر سر "سپید دندان" ریختند . "توله گرگ — خاکستری" زیر چنگ و دندان سگها به پشت غلتید و زیر این باران بلاهر چه دست و پا شکم به دهانش میرسید میدرید . در این مهلکه صدای مادرش را می شنید که برای دفاع از او با سگهای جنگید . در این میان صدای فریاد آدم ها و صدای چماق آنها نیز بگوشش میرسید . آنها هم میخواستند سگها را دور کنند . بعد هم صدای زوزه سگها را شنید که از در د چماق ناله میکردند و فرار مینمودند .

این سروصداها چند لحظه بیشتر ادامه نیافت . "سپید دندان" بلند شد و دید سرخپوستان با سنگ و چوب به جان سگها افتادمانند . آنها در مقابل سگها که هم نژاد

۱۳۶ ————— سپید دندان

او بودند که در حقیقت نبودند - از جانش دفاع میکردند در مغز کوچک او جایی برای درک و شناخت "عدالت" وجود نداشت ، با اینهمه حس میکرد آدمها داد گر هستند و قانون را ایجاد و به مرحله اجرا می گذارند .

غیر از وضع قانون ، اجرای آن برای "سپید دندان" عجیب مینمود . چون بر خلاف حیوانات ، انسانها گاز نمی گرفتند . چنگ نمی زدند ، قدرت و اراده خود را با اشیاء بی روح به دیگران نشان میدادند . این اشیاء بی جن شیه گاز چنگ بود . "سپید دندان" وقتی این موضوع را فهمید که دید بارانی از سنگ و چوب به سرو بدن سگها میخورد .

در مغز کوچکش حل و فصل این موضوع مشکل مینمود . چون حس میکرد این خارق العاده و غیر طبیعی است . او از وجود خداوند چیزی نمی دانست . قدرت و یکتائی او را حس نمی کرد . تا آنروز موجودی هم چنین با قدرت ندیده بود . از انسان همانگونه میترسید که آدمی بر فراز کوهی بلند در برابر وجود خدا میترسد که برق آسمان را همچون شلاق از دو طرف جهان سوی آدمیان رها میسازد و آدمی محکوم به تحمل این بلاهاست .

هنگامیکه سرخپوستان سگها را پراکنده کردند ، "سپید دندان" فرصتی یافت تا جای زخم خود را بلیسد . بعد فرصتی یافت تا در مورد آدمهائی که باید از آن بیعد در میان آنها و با آنها زندگی کند فکر نماید .

اوتاکنون فکر نکرده بود که غیر از خود و مادرش و پیر گریک یک چشم ، کسان دیگری هم هستند که قوی باشند . پس در و مادرش را در دستمای خاص قرار داده بود ، اما حالا میدید که آدمها هم در دستمقدرتمندان هستند . اول - هم فکر نمی کرد سگها ، یعنی هم نژادانش چنان رفتار - تلخی داشته باشند که سرش بریزند و قصد جانس را بکنند . بهمین دلیل این برخورد را ظالمانه تشخیص داد .

غم دیگری که داشت این بود که انسانها مادرش را به چوب به درخت بسته بودند . هنگامیکه فکر میکرد قدرتهای برتر چرا باید چنین سرنوشت بدی برای مادرش ایجاد کرده باشند ، بیشتر اندوهگین میگردد . این سرنوشت را یک نوع بندگی میدانست . از این بندگی و اسارت بدش می آمد . آزاد گشتن ، آزاد شکار کردن ، آزاد خوردن و خوابیدن ، نعماتی بودند که او تا آنروز از آنها بر خوردار بود . اما حالا دیگر یک بنده و اسیر بود .

فعالیت های مادرش هم فقط محدود به طول چوب بود . مثل این بود که خودش را هم مثل مادرش به چوب بسته بودند . چون این فکر به مغزش نرسیده بود که دور از مادرش و برای خودش زندگی کند .

"سپید دندان" از این اسارت خوش نمی آمد . بخصوص لحظاتی که دید انسانها بلند شدند و راه افتادند

بیشتر ناراحت شد. مردی رنجور سر چوب را که "کیچه" به آن سرش بسته شده بود گرفت و دنبال خود کشید. "سپید دندان" هم با دنیائی نگرانی و دلهره دنبال مادرش راه افتاد. سرخپوستان از دره سرازیر شدند و از قلمروئی که "توله گرگ خاکستری" هرگز دور تر نشده بود، گذشتند. سرانجام به جائی رسیدند که نهر سیلابی به رودخانه "مکنزی" میریخت. در آنجا میخکهای چوبی بزمین کوبیده بودند تا قایقها را به آن ببندند و از آن برای ختک، کردن ماهی استفاده نماید.

سرخپوستان آنجا ماندند و چادر زدند، در این نوع قدرت انسان بیشتر به "سپید دندان" ثابت شد. لحظه ای که چادرها را افراشتند، قدرت آنان بیشتر از قدرت دندانهای تیزسگها برای او ثابت شد. او حس میکرد از اینکه آنان براحتی میتوانند اجسام بیروح را به حرکت در آورند، پس بسهولت می توانند شکل ظاهری دنیا را هم تغییر دهند.

کوبیدن میخکهای چوبی چادر برای "سپید دندان" جالب بود. این کار را برای کسانی که تا چندین متر می توانستند سنگ و چوب را بکنند، عجیب نبود. پس از اینکه تیرکها را با پوست و پارچه پوشاندند و چادرها را افراشتند "سپید دندان" بشدت تعجب کرد حس میکرد چادرها در پیرامونش مثل موجودات بزرگ و غول پیکر هستند که هر لحظه بزرگتر میشوند

۱۳۹ ————— سپید دندان

پرشد. ند تنها دیگر "توله گرگ خاکستری" نمی توانست
منظره های دور را تماشا کند، بلکه هراس ناشناخته هم به
اودست میداد. هنگامیکه باد پوست ها و پارچه ها را تکان
میداد، "سپید دندان" از شدت ترس روی زمین می چسبید
و بدقت حرکت آنها را زیر نظر میگرفت. هر لحظه انتظار
داشت که چادرها به او حمله کنند و خود را آماده فرار کرده
بود.

پس از مدتی "سپید دندان" دیگر از چادرها نترسید.
چون میدید که سرخپوستان به آن داخل و خارج میشوند.
حتی میدید سگها هم سعی می کنند داخل آنها شوند، اما
با سنگ آنها را دور میکردند.

انکی بعد "سپید دندان" هم جرات یافت که
از کنار مادرش دور شود و بطرف یکی از آنها برود. کنجکاو و
هوشیار و مستعد برای آموختن و شناختن. او تحریک شده
بود که سراز آن در بیاورد. هر چه به چادر نزدیکتر میشد،
بیشتر احتیاط میکرد. آنچه آنروز برایش اتفاق افتاد بود،
آماده گردیده بود تا با آن راز ناشناخته روبرو گردد.

سرانجام به چادر رسید و پوزه اش به گوشه چادر
مالیده شد و ناگهان متوقف گردید، اما اتفاقی پیش نیامد.
"سپید دندان" آن شیئی را که بوی انسان میداد، بوئید
و گوشه ای از آنرا بدندان گرفت و آنرا تکان داد اما غیر از
حرکت تکه چادر، اتفاقی پیش نیامد. یکبار دیگر بیشتر

۱۴۰ سپید دندان
جرات کرد و آنرا شدیدتر تکان داد. حرکت چادر هم شدیدتر
شد.

"توله گرگ خاکستری" از این حرکت خوش آمد
و دفعه بعد محکمتر کشید و آنقدر به این بازی ادامه داد تا
اینکه همه چادر به حرکت درآمد. در این موقع صدائی از
سرخیوستی بلند شد که او ترسید. فرار کرد و نزد مادرش
رفت. از آنروز بعد "سپید دندان" دیگر از چادرها
نترسید.

هنگامیکه ترسش ریخت، باز از کنار مادرش که بسته
شده بود و قادر به حرکت نبود، جدا گردید و به گردش پرداخت.
به توله سگی برخورد که هم از او بزرگتر و هم مستتر بود.
این سگ خیلی آرام و باحالت جنگجویانه به او نزدیک می
شد. بعدها "سپید دندان" نام این سگ را از دهان صاحبان
خود شنید. نامش "لیپلیپ" (۱) بود. "لیپلیپ" خیلی
جنگجو بود و سگهای دیگر را شکست داده بود و تجربه‌ای
داشت. این سگ از خانواده سگهای گرگ نژاد بود و با
"سپید دندان" فامیلی داشت. کم سن و سال بود و قیافه‌اش
خوفناک مینمود. "سپید دندان" خود را آماده میکرد تا با
بالا و برو شود. هنگامیکه دید حریف خیلی آهسته و بالهای
کشید و دندانهای فشرده جلو می‌آید، او هم دندانهای
سپیدش را نشان داد و قدمها را آهسته‌تر کرد.
هر دو موهای پشت خود را راست کردند. غرشی کردند

و دور هم چرخیدند. این صحنه چند بار تکرار شد. "سپید دندان" به نشاط آمد. ناگهان "لیپ لیپ" بسرعت بر سر او پرید و شانه اش را بشدت گاز گرفت و باز به عقب پرید. دندانهای سگ درست همانجائی را که "یوزپلنگ"

مجروح کرده بود و هنوز درد داشت. از هم درید. "سپید دندان" از این ضربت ناگهانی بر خود پیچید و ناله کرد. لحظه ای بعد "سپید دندان" خشمگانه بر سر حریف پرید و گاز محکمی از او گرفت. "لیپ لیپ" با تجربه، پنج — شش مرتبه بشدت "سپید دندان" را گاز گرفت. سرانجام "توله گرگ خاکستری" مغلوب به میدان جنگ پشت کرد و رفت. کنار مادرش خزید و ناله را سر داد. این اولین برخورد او با "لیپ لیپ" بود اما آخرینش نبود. چون از آنروز هر دو دشمن خونی یکدیگر شدند و بشدت کینه یکدیگر را بدل گرفتند.

"کیچه" خیلی آرام بجغلش را میلیسید و سعی میکرد دیگر نگذارد از او دور شود. اما "سپید دندان" کنجکاو بود. او این ماجرای تلخ را زود فراموش کرد و باز دنبال اکتشافات خود رفت.

این مرتبه به "گری بیور" برخورد کرد. او سرپا نشسته بود و داشت با چند تکه چوب و خزه های خشک روی زمین کار میکرد. "سپید دندان" نزدیکش رفت. به او نگاه کرد. "گری بیور" صدائی کرد که "سپید دندان" ناراحت نشد.

باز به "گری بیور" نزدیکتر شد.

زنها و بچه‌ها هیزم می‌آوردند و کنار دست "گری بیور" می‌گذاشتند. "سپید دندان" آنقدر نزدیک شده که پوزهاش به زانوی او خورد. آنقدر "سپید دندان" کنجکاو شد و مودکفراموش کرد این مرد سرخپوست خطرناکی است. ناگهان چیزی در میان دستان "گری بیور" دید که مثل غبار بلند میشد. اینها از چوبها خشک متصاعد می‌گردید. بعد چیزی بلند شد که مثل شعله خورشید ه می‌درخشید و حرکت می‌کرد.

تاکنون "سپید دندان" آتش ندیده بود. برقی که آتش می‌جهید مثل نوری بود که در دوران طفولیت از روزنه‌غار میدید. مثل آدم‌های افسون شده بطرف شعله هارفت. "سپید دندان" صدای خنده "گری بیور" را شنید. در صدای خنده‌اش و دشمنی و خشونت حس نمی‌شد. "سپید دندان" پوزه‌اش به شعله نزدیک کرد. بعد زبانش را برای — لیسیدن شعله آتش درآورد.

به آتش زبان زد و یک ثانیه مثل آدم‌های فلج بر سر جا خشکش زد. آن راز ناشناخته که میان شعله‌ها در کمین بود، خیلی وحشیانه بینی اش را گرفته بود. "سپید دندان" سوزان و نالان به عقب پرید.

هنگامیکه ماده گرگ صدای زوزها و راشیند با تمام نیرو از انتهای چوب پرید، اما چون نمی‌توانست خود را به او برساند

غرش ملامت را سر داد .

"گری بیور" بشدت به خنده افتاده بود . با دو دست به ران خود می کوفت و بعد ماجرا را برای همه تعریف کرد و دیگران هم به خنده افتادند .

صدای خنده همه در فضای آنجا پیچید "سپید دندان" چمباتمه زده بود و زوزه می کشید . همه او را رها کردند و به باو خندیدند . او در میان آنها قیافه فلاکت بازی داشت . او هرگز چنین بلایی بر سرش نیامده بود . پوزه اش و زیاش از این شعله آفتابی رنگ که در میان دستان "گری بیور" متصاعد شده بود بشدت میسوخت . هر چه بیشتر زوزه می کشید صدای خنده آنان بلندتر میشد . "سپید دندان" میکوشید با لیسیدن ، سوزش بینی اش را کمتر کند ، اما سوزش هر دو شدت میافت . این مرتبه نو میدانته ترناله شدیدتری سر داد .

سر انجام با خجالت به مفهوم خنده آنها پی برد . این مشکل است که ما درک کنیم چگونه حیوانات مفهوم خنده ما را درک می کنند . اما آنچه مسلم است اینست که "سپید دندان" خوب فهمید که آنها دارند او را مسخره میکنند از اینرو شرمنده شد .

"سپید دندان" فرار کرد . اما این فرارش به دلیل سوزش و درد بود ، بلکه بخاطر این بود که مورد تمسخر و خنده آدمها قرار گرفته بود . رفت کنار مادرش و همانجا

۱۴۴ ————— سپید دندان

که مادرش وحشیانه به چوب بسته شده بود و میفرید نشست چون مادرش تنها موجودی بود که در این موقعیت به او هرگز نمی خندید .

آفتاب به غروب نشست . شب بال سیاه خود را گسترده . "سپید دندان" کنار مادرش خوابید .

هرچند که نوک بینی و زبانش میسوخت ، اما دردی جانگزا تر او را زجر میداد . در اشتیاق غاری که در آن متولد شده بود میسوخت . در آرزوی آرامش و لطف غار و اطراف آن و نه هر کنارش بود . زندگی برایش خسته کننده و پرهیا هوشده بود . میان مردان و زنان و بچه ها گیر کرده بود و همه با خشم و غضب با هم گفتگوسی کردند . در اینجا سگهایی بودند که مدام پارس میکردند ، گاز میگرفتند ، زوزه های گوشخراش میکشیدند و جار و جنجالی بی پایان براه می انداختند .

دیگر — در اینجا — خبری از آن سکوت و آرامش وجود نداشت . در اینجا هوا هم ختی سرشار از تحرک بود . صداها در آن طنین میگرفت و این طنین صداها منقلبش میکرد ، "سپید دندان" از این سروصداها نگران و خسته شده بود . از حوادثی که ممکن بود بدنبال این سروصداها ایجاد شود میترسید .

حرکت آدمها را میدید که بطرف چادرها رفت و آمد می کنند . همانطور که آدمها برای خدا احترام قائل هستند ، او هم به آنان با احترام و ادب نگاه میکرد . آنان

۱۴۵ — سپید دندان

— در نظر "سپیددندان" — مانند قادی بود که به میل
و اراده خود هر کار که میخواستند میکردند. آنان را خداوند
همه موجودات زنده میدانست. آنان تمام موجودات زنده
را فرمانبردار خود میکردند. به جمادات تحرک میدادند،
از چوب خشک شعله‌های پرنگ آفتاب ایجاد میکردند. شعله‌هایی
که میسوزاند و زبانه می کشید. آنان آتش سازان بودند.
خدایان بودند.

قسمت دوم

اسارت

برای " سپید دندان " هر روز فرصتی پیش می آمد تا تجربه پیدا کند . در طول مدتی که مادرش " کیچه " به چوب بسته شده بود ، او فرصتی داشت تا به هر جاسر بکشد و پیرامون موضوعات مختلف تجربه کسب کند .

بزودی به آداب و رسوم آدمها پی برد . چون اطلاع از هر چیزی مستلزم قبول آن نیست ، از اینرو هرچه بیشتر با انسانها خو میگرفت ، بیشتر از زور مندی آنان بیشتر میشد . قدرتی که هر چه افزوده میشد ، راز و تهدیدش نیز بیشتر میگردد .

برای آدم هائی که از خواب جهل بیدار میشوند ، گاه این اتفاق پیش می آید که دست از خدایان بپوش خود بردارند ، و پشت پابه موهوملت بزنند . اما برای سگ و گرگی که از توحش دست کشیده اند و بیای انسان افتاده اند ، این شانس پیش نمی آید . خدایان خود ساخته ما ، هرچند که غیر طبیعی هستند ، غباری اوهام آمیز ، واقعیت وجود آنها را از ما پنهان داشته است . بنحوی که مثل نابینایان ، در عرصه افکار مبهم خود پیش میرویم و تصویری خیال

۱۴۷ ————— سپید دندان

پردازانه ار وجودی مطلق در اندیشه مبهرورانیم . سگ و گرگ وحشی بر عکس است . آنان در کنار انبوه آتش که ، افروخته ایم نشسته اند و در مقابل خدایانی پر گوشت و استخوان می بینند که می توان آن خدایان را در مقابل حس و لمس کرد . آنان آنان در جهان هستند و در مکانی زندگی میکنند . حرکت میکنند و هدفی دارند . اعتقاد به چنین قادرانی هیچ مشکلی ایجاد نمی کند . هیچ بنده ای نمی تواند در مقابل اراده آنها سر به مخالفت بگذارد . این قادر روی دوپایش ایستاده . تغییر نمی پذیرد . چماقش در دست است و قدرت دارد . امیالی دارد و در هر موقعیت یا مهربان است و یا خشمگین . این قدرت غیر آشکار در میان گوشت و پوست و استخوانش وجود دارد . گوشتی دارد که گاه مثل حیوانات از آن خون میریزد گاهی هم گوشتش برای دریدن و جویدن خیلی لذیذ است .

"سپید دندان " به این قانون کلی سر تسلیم فرود آورده از همان آغاز این آدم ها برایش قابل اطاعت و فرمانبرداری بودند . همانطور که مادرش " کیچه " از همان لحظه ای که نامش را از زبان آنها شنید ، باز گردنش را در طوق زنجیر آنها گذاشت . او تسلیم شد و فرمان برد . خودش هم از مادرش پیروی کرد و این طوق را به گردن نهاد . هنگامیکه این قادران از کنارش میگذشتند ، کنار میرفتن آنان بگذرند . هنگامیکه صدایش میکردند ، میدوید .

۱۴۸ ————— سپید دندان

چون تهدیدش میکردند ، میترسید . فرمانش که میدادند اطاعت میکرد چون میدید که قدرتی در این فرامین وجود دارد که باید بدون معطلی اجرا شود . این قدرتی بود که درمشت و چماق و سنگ نمایان میگردد .

" سپید دندان " هم مثل سگهای سر خپوستان بمانان تعلق داشت . هر چه میکرد بخاطر آنان بود . بدنش در اختیار آنان بود تا هر طور که میخواهند او را بزنند . او هم بدون ابراز ناراحتی همه چیز را تحمل میکرد . " سپید دندان " این درس را بزودی فرا گرفت . از روی غریزه ذاتی این عمل برایش ناگوار بود ، چون از اول مستقل و متکی به طبیعت آزاد و رها تربیت شده بود . هر چند که " سپید دندان " از این وضعیت بیزار بود ، اما ناخواسته به همه این اوضاع و شرایط خودش را معتاد میکرد .

عنان اختیارش را بدست دیگران داده بود حلال آنها از او مراقبت میکردند . در حقیقت آنان پناهگاهی برای مشکلات زندگی او شده بودند . این اتکا به دیگران پاداش تسلیم بودنش بود چون همیشه در زندگی تکیه به دیگران از تنها زندگی کردن بسیار آسانتر است . این تسلیم انسان شدن و دست از خصائص و غرایز خود برداشتن و زندگی بیابان منجمد شمال را فراموش کردن بدون عصیان صورت نگرفت .

چندین روز او دزدانه به کنارهای جنگل فرار کرد .
در آنجا ساکت و آرام می نشست و بصدائی که از دورها و
از فراخنای جنگل او را صدا میکرد ، گوش میداد . دگر بار
پریشان و ناراحت نزد مادرش باز می گشت و با صدای خیلی
ملایم و آهسته ای کنار پای او مینالید . صورت مادرش را
میلیسید و بزبان بی زبانی از او چاره میخواست .

"سپید دندان" تمام خصوصیات زندگی چادر نشینی را
بسرعت آموخت . دانست که سگها هنگام تقسیم ماهی و
غذا تا چه اندازه حریص و درنده خو می شوند . فهمید که
مردان اغلب با انصافتر ، زنان مهربانتر و کودکان ظالمتر
هستند . میدید که از دست زنان راحترو بیشتر گوشت و
استخوان میگیرد . چندین مرتبه بابر خوردش دیدی که داشت
فهمید که سگان ماده بچه دار خیلی تندخو و درنده هستند ،
بهتر است از کنار آنها بگذرد و کاری بکارشان نداشته باشد .

همچنان از دست "لیپ لیپ" نگران بود . این
سگ که از او جوانتر و درشت تر بود ، کاری میکرد تا همیشه
"سپید دندان" تو لاک خودش باشد . "سپید دندان" در
مقابل او با کمال شهامت می ایستاد اما چون هم قد و هم
قدرت او نبود ، کاری از پیش نمی برد .

دشمن "سپید دندان" خیلی قوی تر از او بود ،
بدین لحاظ برایش کابوسی هولناک شده بود . بمحض اینکه
لحظه ای غفلت میکرد و از کنار مادرش دور میشد آن دشمن

سر میرسید . بطرفش عوم میگرد و اگر چشم آدم‌ها را دور—
میدید ، بسرش میتاخت . در تمام این زد خوردها همیشه
"لیپ‌لیپ" برنده میشد و بخودش باد میکرد . این زدو
خوردها برایش تفریح دلنشین بود اما بعکس برای "سپید
دندان" سخت و ناراحت‌کننده . با این وجود "سپیددندان"
خود را شکست خورده نمی دانست و در مقابل او همیشه
ایستادگی میکرد . اما این درنده‌خوئی‌ها و جدال‌ها در روحیه
او موثر افتاد و بتدریج حیوانی شرور و مودی و حيله گر شد .
هر بار خوی و وحشیگری در نهادش بیشتر میگردد . با اینکه
از اوائل کودکی خیلی ساده و بی آلايش بار آمده بود ، اما
در این سن و سال مهلت خود نمائی نمی یافت . به او این
فرصت داده نمی‌شد که با سگهای کوچک سرخپوستان بیامیزد
و بازی کند . چون بمحض اینکه میخواست به آنها نزدیک
شود "لیپ‌لیپ" بر او می تاخت و نیش میزد و ناچار بود
از جنگ او فرار کند . یا اگر میخواست مقاومت کند ناچار
بود آنقدر با "لیپ‌لیپ" بجنگد تا مغلوب گردد .

بدین ترتیب "سپید دندان" از همه موهبت‌های

شادی و تفریح کودکی محروم شد . این محرومیت باعث
شکسته شدن او گردید و خیلی پیرتر از آنچه بود شد . جسمش
شکست ، اما فکرش رشد کرد . سرانجام حيله گر شد . در
اوقات بیکاری فکر میکرد که چطور حيله گری کند و دیگران
را بغریب ، چون در وعده‌های غذا نمی توانست مثل دیگران

غذا بگیرد و بخورد، لذا دست به دزدی زد. چون میبایست برای ادامه زندگی غذا بدست آورد. چنان در دزدی ماهر و چیره دست شد که دیگر برای زنان سرخپوست بلائی شده بود.

"سپید دندان" آموخت که چگونه مثل مارزیر چادرها بخزد و با احتیاط باشد و بنا به هر موقعیت و شرایطی قیافه حق بجانب بخود بگیرد. با چشم و گوش از هر چیزی اطلاع پیدا میکرد و بموقع منظور خود را عملی مینمود و در دام نمی افتاد. آموخت که چگونه با انواع و اقسام حیلها از چنگ دشمن خود دور باشد.

هنگامیکه این دردهای روحی "سپید دندان" به حد اعلی رسید، برای اولین مرتبه، نقشه های ماهرانه ای طرح کرد تا از فکرو هوش خلاقه خود از لذات زندگی بهره مند شود. درست همانطور که مادرش سگها را فریب میداد و آنها را از اردوگاه دور میکرد و طبق همین نقشه موفق شد "لیپ" را دنبال خود تا نزدیکی دندانهای درنده مادرش طوبیاورد.

او در خلال جنگ و گریز او را چندین جا در دور کرد و چون خیلی در دویدن ماهر بود، بدون اینکه خود را خسته کند فاصله بین خود و دشمن را حفظ میکرد و او را دنبال خود کشید. "لیپ لیپ" هم که مغرور — در شکست نهائی "سپید دندان" بود از احتیاط خیلی دور شده بود. متوجه نشد دارد به کجا میرود. هنگامیکه

۱۵۲ _____ سپید دندان

موقعیت خود را درک کرد که دیگر کار از کار گذشته بود .
دراین موقع که سرعت از آخرین چادر میگذشت
ناگهان خود را مقابل ماده گرگ دید . فریاد رعد آسای
"کیچه" بلند شد و در یک لحظه دندانش در بدن "لیپ
لیپ" فرو رفت . هر چند که ماده گرگ به چوب بسته شده
بود . اما "لیپ لیپ" نتوانست از چنگ اورهائی یابد .
ماده گرگ او را به پشت غلتانید و بجاش افتاد .

لحظهای "لیپ لیپ" نتوانست از چنگ اورهائی
یابد که زخم های کاری دیده بود . تنش از دو طرف مثل
گلوله پشم ریش شده کنده شده بود . همانجا که کتک
مغصلی خورده بود ایستاد و بنای ناله گذاشت . اما در
این فرصت ناله اش به انجام نرسیده بود که "سپید دندان"
در یک فرصت مناسب بر او تاخت وران او را بشدت گاز
گرفت .

"لیپ لیپ" قدرت استقامت نداشت . شرمنده پا
بفرار گذاشت و بطرف چادرها گریخت . "سپید دندان"
رهایش نکرد و دنبالش دوید . زنان که او را در چنان وضعی
دیدند ، مشت سنگ و چوب برداشتند و بطرف "سپید دندان"
رها ساختند تا بلکه "لیپ لیپ" را نجات دهند .
سر انجام روزی رسید که "گری بیور" متوجه شد
ماده گرگ رام شده و دیگر مثل یک گرگ وحشی نیست .
او را رها کرد و آزاد گذاشت . "سپید دندان" پس از

۱۵۳ ————— سپید دندان

آگاهی برا ین موضوع خوشحال شد. از آن بعد اطراف چادرها با مادرش میگشت. " لَيْبُ لَيْبُ " هم که میدید رقیبش کنار مادرش حرکت می کند، بفکر حمله و آزار او نمی افتاد. " سپید دندان " هم بمحض نزدیک شدن به حریف، پاهای خود را راست میکشید و موی پشتش را راست میکرد، اما " لیب لیب " نمی خواست دیگر با او بجنگد. هر چند که میخواست از او انتقام بگیرد، اما عاقلتر از آن بود که در چنین موقعیتی به او حمله کند. بناچار زجر میبرد و صبر میکرد تا فرصتی خوب برایش بوجود آید.

در همان روز " سپید دندان " مادر خود را به کنار جنگل که چادرها در کنار آن بر پا شده بود برد. نهر و غار و فضای آرام جنگل او را صدا میکرد، و " سپید دندان " کوشید تا مادر خود را بیشتر بدنبال خود بکشد. " سپید دندان " چند قدم میدوید، بعد می ایستاد و به پشت سرش نگاه میکرد. اما مادرش دنبالش نمی آمد. " سپید دندان " ناله کرد و بهر سو جست و خیز نمود. پرید وسط نیزارها بطرف مادرش برگشت. پوزه مادرش را الیسید و باز برگشت. ماده گرگ باز هم تکان نخورد. " سپید دندان " اینبار بانگهای التماس آمیز به او نگریست، اما چون دید مادرش به چادرها نگاهی نمی کند، سرش را زیر انداخت و دلش سوخت. آن صدای دعوت که از اعماق فراخنای جنگل او

۱۵۴ ————— سپید دندان

را صدا میکرد، بگوش مادرش هم میرسید ولی شنید ،
اما بانگی شدیدتر درون او صدا میکرد . آن صدا ، آوای
انسان و آتش بود . صدا را تنها دو حیوان دند ، سگ –
وحشی و " سپیددندان " .

ماده‌گرگ سرش را برگرداند ، پس از لحظه‌ای
مکت‌بطرف چادرها براه افتاد . قدرت و نفوذ آدمها با آن
قلاده‌ای که به گردنش انداخته بودند ، او را بیشتر پابند
میکرد . این قادران او را بیشتر تحت نفوذ خود قرارداده
بودند .

" سپید دندان " زیر درختی درازکشید و آرام
گرفت . بوی درختان کاج و بیشه‌های سرسبز ، فضای آنجا
را پرکرده بود . بیادروزهای آزادی ، روزهایی که این‌چنین
اسیروبند نبودافتاد . اما عشقی که به مادرش داشت خیلی
قوی تر از آوایی بود که ازبیا بانهای دور بگوشش میرسید .
هنوز خیلی حوان بود . هنوز آن زمان استقلال و آزادگی
فرا نرسیده‌بود . " سپید دندان " غمگین از جا بلند شد
و دنبال مادرش بطرف چادرها برگشت . در چند نقطه
ایستاد . نشست . بحال خودش گریست . نالید . با صدائی
که گوئی از اعماق جنگل بلند میشد . حتی صدای جنگل
که او را میخواند گوش داد .

دورانی که مادرها با بچه‌هایشان در بیابان میمانند
کوتاه است : حتی برای آدمها این دوران خیلی کوتاه‌تر

۱۵۵ ————— سپید دندان

است . " سپید دندان " هم تابع این قانون بود . زیادهای مادر خود بماند .

" گری بیور " مبلغی بدهکار بود . این بدهی را به " تری ایگل " که داشت به کناره‌های رود " مکنزی " و دریاچه بزرگ " بردگان " میرفت داد . این دین یک طاقه کتان ارغوانی و یک تخته پوست خز و بیست عدد فشنگ و " ماده گرگ " بود .

" سپید دندان " دید که مادرش را توی قایق " تری ایگل " بردند . خواست دنبال او برود ، اما لگد محکم سرخپوست او را متوقف ساخت . قایق حرکت کرد . " سپید دندان " داخل آب پرید تا شنا کنان دنبال مادرش برود . هر چه " گری بیور " او را صدا کرد ، گوش نداد . ازدوری مادرش چنان بموحشت افتاد که حتی قدرت خداوند خود را هم فراموش کرده بود .

قادران عادت کرده اند که از فرامینشان اطاعت کنند . " گری بیور " خشمگین شد و برای تعقیب " سپید دندان " قایق دیگری به آب انداخت . سرخپوست تا به " سپید دندان " رسید پشت گردنش را گرفت و او را بیرون کشید . او را رارقایق نگذاشت . مدتی او را معلق نگه داشت و بادست دیگر شروع به زدنش کرد . دست سرخپوست بسیار سنگین بود . برای اینکه او را مجروح کند مشت های خود

راگره کرد و به تنش کوفت . " سپید دندان " تنبیه شده بود .

مشتها به سرو بدنش بشدت اصابت میکرد و " سپید دندان " هم مثل ترازوئی که تعادلش را از دست داده باشد بهر طرف میچرخید . " سپید دندان " اول تعجب کرد ، بعد از اینکه دستی او را میزد ، ترسید ، اما پس از لحظه ای این ترس به خشم تبدیل شد و باز به خوی و حشی خودش باز گشت . جراتی یافت تا دندانهایش را از روی خشم نشان دهد ، و روی صاحب مطلق خود غرش کند . قادر مطلق هم خشمگین تر شد و ضربات خود را شدیدتر نمود .

" گری بیور " مدام او را میزد . " سپید دندان " میفرید اما بهر حال باید یکی از طرفین کوتاه می آمدند . " سپید دندان " تسلیم شد . بشدت ترسیده بود و برای اولین مرتبه مزه ضربات سنگ و چوبی که پیش از این به او وارد شده بود ، در مقابل این مشت ها خیلی محبت آمیز بودند . " سپید دندان " سر ب زیر انداخت و شروع به نالیدن کرد . تالچه های هر چه کتک خورد ، ننالید ، اما پس از آن فریادش خیلی بلند شد و تناسب بین کتک و نالیدن بهم خورد .

سرخیوست دست از زدن کشید . " سپید دندان " هنوز در دست دیگرش آویزان بود و ناله میکرد . بنظر " گری بیور " تنبیه او کافی بود . او را با خشم به گوشه قایق

۱۵۷ ————— سپید دندان

رها کرد . در این موقع قایق بدست امواج افتاد بود و بالا و پائین میرفت .

"گری" بیهر "جلورفت تا پارو بردارد و قایق را بطرف ساحل براند . "سپید دندان" بر سر راهش افتاده بود . سرخپوست با خشم لگدی به او زد و رد شد . خوی آزاد " سپید دندان " باز طغیان کرد . از پشت سر پا پوش سرخپوست را گاز گرفت کتکی که خورد میبود ، در مقابل تنبیهی که در مقابل این عمل شد ، هیچ بود . "گری" اینبار بشدت عصبانی شد . این مرتبه هم با دست و هم پا رو به جان حیوان افتاد . پس از اینکار او را از سر گرفت و با لگد شروع به زدش کرد . او باز به گوشه ای رها کرد . باز سراغش رفت و کتکش زد . اینبار "سپید دندان" به او حمله نکرد . اینبار هم درسی از اسارت آموخته بود . هرگز نباید قادر مطلق خود را گاز بگیرد . تن صاحب مقدس است . گاز گرفتن آن اهانتی است . غیر قابل بخشش .

هنگامیکه قایق به ساحل رسید ، بچه گرگی بی حس و نالان زوزه کشان ، گوش بفرمان "گری" بود . با اراده "گری" از قایق برداشته شد و به ساحل پرتاب گردید . هیچکس هم دلش بحال زخمهای او نسوخت . او هم از ترسش خزیده میرفت . "لیپ لیپ" که از ساحل ناظر این اتفاقات بود ، بمحض اینکه دشمن خود را بی حامی و بیچاره دید ، به او حمله کرد و دندانهایش را در بدن او فرو برد .

"سپید دندان" نمی توانست از خود دفاع کند .
اگر "گری" نرسیده بود و "لیپ لپ" را بالگرد دور نکرده
بود ، بطور قطع بوضع ناراحت کننده ای دچار میشد .
این تنها علامت آدمیان بود که در این وضع نگوینار
در حق او اعمال میشد . "سپید دندان" لرزشی از حقیقتی
در تن خود حس کرد . "سپید دندان" پشت سر "گری"
حرکت میکرد و لنگان تا کنار چادرها رفت . از این اتفاق
آموخت که تنبیه خاص صاحبان است و موجودات پست تر
حق چنین کاری را ندارند .

فردا شب هنگامیکه همه در چادرها در خواب
بودند ، "سپید دندان" بیاد مادرش افتاد . از دوری او
نالید و گریست . صدای ناله و "گری" را از خواب بیدار
کرد . چون بد خواب شده بود بلند شد و "سپید دندان"
راکت زد . شبهای بعد از ترس اینکه میباید قادران مطلق
بیدار شوند ، آهسته تر مینالید . اما لحظاتی که کنار جنگل
حرکت میکرد به ناله اش آزادی میداد و بصدای بلند زوزه
میکشید .

روزهای بعد که هنوز از نعمت آزادی برخوردار
بود ، به خاطرات گذشته اش فکر میکرد به آن غار به آن نهـر
و جویبار . به بیابان . اما چنان از خاطرات مادرش دلش
میگرفت که همه را از یاد میبرد . در این امید بود که ممکن
است آدمها برای شکار از چادرهای خود دور شوند و سگها

را با خود ببرند شاید با آنها که می‌رود مادرش را اجائی ببینند. با این خیال غم دوری مادرش را تحمل میکرد و میگریست.

"سپید دندان" زیاد هم از این اسارت ناراحت نبود، چون به چیزهائی عادت کرد و از آنها خوشش آمد. پیش از همه اینرا آموخت که با "گری" چه رفتاری خوشایند او داشته باشد. متوجه شد که جز اطاعت، محض و بدون چون و چرا، "گری" چیز دیگری نمی خواهد تا در مقابل آن از کتک آسوده خاطر خواهد بود. وانگهی میدید گاهی "گری" به او تکه گوشتی میداد و بالای سرش می ایستاد تا سگهای دیگر حمله نکنند. این قطعه گوشتی را که "سپید دندان" از دست "گری" میگرفت ارزش ده - دوازده تکه گوشتی را داشت که زبها به او میدادند. این برایش خیلی عجیب بود.

"گری" او را هرگز نوازش نمی کرد، اما "سپید دندان" سرانجام نفهمید چرا نه همه محبت و علاقه و دل بستگی بین او و "گری" ایجاد شده و روز به روز افزایش می یابد. بدلیل کتک ها بود؟ یا دلائلی دیگر داشت؟ نمی دانست. اسارت و بندگی مانند زنجیری هر روز دور گردنش و دور از سنگ پرانی ها و چماق زدن ها، بطور مرموزی سسمیشد و با هم جنس خود یعنی سگها بستگی اش افزونتر میگردد. سگهائی که روز اولی باعث اهلی شدنش

۱۶۰ _____ سپید دندان

گردید و او را کنار آتش آوردند . این دلبستگی ها و علایق روز افزون میشد و بحد کمال میرسید . در میان چادر نشین ها و در میان مصائب آنها این علایق باز هم بیشتر میشد و " سپید دندان " نمی دانست که همه چیز دارد برایش عزیز میشود .

اما در میان همه اینها ، عمی بدل داشت که از بین رفتنی نبود . غم دوری مادرش . پیوسته در این آرزو بود که او را ببیند و باز به همان زندگی ساده و شیرین بیابانی در کنا راو برسد .

قسمت سوم

رانده شده

"لیپ لیپ" همچنان برای "سپید دندان" بلائی بود. این دشمنی باعث شد که "سپید دندان" شرورتر و درنده خوتر گردد. بطوریکه در میان آدمها نفرت انگیز گردید. بمحض اینکه جار و جنجالی براه می افتاد یا سرو صدای زنها بلند میشد که گوشتی گم شده همه میدانستند که کار "سپید دندان" است. هیچیک از آدمها نخواست بدانند چرا توله گرگ اینطور دزد شده است. آنها فقط به این کارها نگاه میکردند و نتیجه این کارها هم این بود که بیش از پیش از او متنفر شوند. دیگر "سپید دندان" نزد آنان دزدی بی شرم بود. درندهای بد رفتار و آشوب آفرین و وحشی. هنگامیکه با تمسخر و تزویر به زنها نگاه میکرد همه به او حمله میکردند چوب و سنگ بر سرش میریختند. میگفتند این بچه گرگ وحشی است و سرانجام مصیبتی ببار می آورد. بدین لحاظ "سپید دندان" در نظر همه آنان رانده شده بود.

۱۶۲ ————— سپید دندان

تمام سگها با "لیپ لیپ" همدست شدند و علیه "سپید دندان" دشمن گردیدند. شاید از روی غریزه و طبیعتشان به اختلاف نژاد خود و "سپید دندان" پی برده بودند و میدانستند که او در جنگل بد دنیا آمده. از اینرو همان دشمن که بین سگ اهلی و سگ وحشی وجود دارد، بین آنها هم ایجاد شده بود. غیر از اینها، پس از اینکه سگها علیه "سپید دندان" متفق شدند، این دشمن بعدها مشکلی جدی شد که هرگز نظرشان نسبت به او تغییر نکرد.

سگها بنوبت طعم نیش دندان "سپید دندان" را چشیدند. او بیستراز آنچه کتک میخورد، نیش میزد و اغلب در جنگهایش بر دشمن برنده بود. از اینرو دشمنانش تا جایی که ممکن بود تک تک حمله نمیکردند، بلکه دسته جمعی به سرش میریختند.

این اتفاق و این پیروزیهای دسته جمعی، به "سپید دندان" ننگانی را آموخت. فهمید که در طول جنگ و ستیز به چه ترتیبی یک به یک آنها را از میدان بدر کند. خوب فهمیده بود که جان سلامت بر دشمن میان این سگها چقدر لازم است. این اتفاقات موجب گردید که او خیلی سریع و خیلی محیل شد. غیر از سگهای جوان، سگهای بزرگ هم گاهی از پشت و گاهی از بهلو به او تهنه میزدند. اما بهر حال چه بالا میبرد و چه بروی زمین می افتاد، صدمهای نمی دید و لحظهای بعد مثل گربه ای زبر و زنگ سرچهار دست و پا بر می ایستاد.

سگها اگر بخواهند اعلام جنگ کنند، غرش سر میدهند و موی پشتشان را راست می کنند، و پاها را می کشند اما "سپید دندان" یاد گرفت که این کارها را نکند و مستقیم وارد عمل شود. فهمیده بود که اگر کوچکترین فرصتی به حریف بدهد، دومی خبردار میشود و به کمک او می شتابد. به همین دلیل وقت را تلف نمی کرد و بمحض اینکه با سگی مواجه میگردد بر سرش میتاخت و در یک لحظه پاره پاره اش میکرد. حتی روزی سگی قبل از اینکه بفهمد چه خبر خواهد شد، یک شانلش پاره شد و گوشش ریش ریش گردید.

هر سگی که به این ترتیب غافلگیر میشد، خیلی سریع از پست به زمین می افتاد و بدون معطلی شاهرگش زیر دندان "سپید دندان" قرار می گرفت. بدین ترتیب مرگ چنین سگی قطعی میشد. "سپید دندان" از نسل گرگ ها بود بدین ترتیب جنگ و کشتار را آموخته بود. چون هنوز به سن بلوغ نرسیده بود، چنان دندانهای بلند و محکم نداشت که با استفاده از آنها مثل جد خود و عقابش کشتار کند. بهر حال تعدادی از سگها که در معرض دندان او قرار گرفتند لحظه ای بعد با گردنی خونا لود به چادرها برمی گشتند. حتی روزی که در کنار جنگل بیکی از دشمنان خود حمله کرد، به همین ترتیب او را به پست انداخت و بعد از بین سرخپوستان بر او افتاد. آنها که این کشتار "سپید دندان" را دیده بودند به صاحب سگ موضوع را گفتند. زنها هم

که از دزدی های او دل پری داشتند ، همه با جار و جنجال به طرف چادر "گری بیور" رفتند و سر و صدای راه انداختند ، اما "گری" که "سپید دندان" را در چادر خود پنهان کرده بود ، در مقابل آنها ایستاد و "سپید دندان" را تنبیه نکرد .

بدین ترتیب "سپید دندان" مورد نفرت سگها و آدمها قرار گرفت تا اینکه پس بلوغ رسید . هرگز خیالش راحت نبود ، مدام از طرف سرخپوستان و سگها مورد حمله و توهین و کتک قرار میگرفت . مدام پیرامون خود را زیر نظر میگرفت تا ببیند چه کسی و به چه ترتیبی به او حمله خواهد کرد . مدام آماده بود تا با نشان دادن دندانش حمله را شروع کند و یا با غرش عقب نشینی نماید .

هنگامیکه میفرید ، هیچکس از سرخپوستان یا رای رقابت با او را نداشت ؛ چون تمام خشونت ، وحشی گری ، هول و هراس و دشمنی که در نهادش بود ، در غرش منعکس میگشت . هنگام حمله حریف و مهاجم زبان سرخگون و مارمانند خود را بیرون میداد گوشهای خوابیده اش را راست میکرد و نفرت از چشمانش میبارید . بالبهای برگشته و نشان دادن دندانهای تیزش چنان قیافه ترسناکی بخود میگرفت که حریف حساب کار خود را میکرد . همین لحظه تردیدی که یک سگ قبل از حمله به او میکرد ، فرصتی بود که "سپید دندان" از آن بخوبی استفاده میکرد . حتی سگهای بزرگ

هم در این لحظه به وحشت می افتادند و اغلب ترجیح میدادند عقب نشینی کنند. حمله سگها به او و آزارهایی که به او وارد کرده بودند ، موجب گردید تا "سپید دندان" اینطور خوفناک بشود. آنها نمی گذاشتند یک بچه گرگ با آنها تفریح کند و قدم بزند. حالا او هم به هیچیک از آنها اجازه نمی داد تا تنها گردش کند و با حمله به تک روها آنها را ناچار میکرد با هم باشند. "لیپ لیپ" استثناء بود. دیگران هم حرکت میکردند تا اگر او حمله کرد ، دسته جمعی به حمله اش پاسخ بدهند.

سگ تنهایی که دو رازچادرها اسیر "سپید دندان" میشد ، تنگوبخت میگردد. چون باید بمیرد و یا اینکه دیگر نمی مرد، با ناله و زاری مجروح و خون ریزان از چنگش فرار میکرد. "سپید دندان" هم چنین بخت برگشته ای را تا وسط چادرها دنبال میکرد و میدید که عده ای از سرخیوستن دور چنین سگی چگونه حلقه میزنند.

"سپید دندان" نه تنها به سگهای تک رو حمله میکرد ، بلکه بتدریج داشت به گله سگها هم یورش میبرد و در حمله ای که به آنها میکرد ، خیلی زرنگی بخرج میداد. خود را با آنها حفظ میکرد و بمحض اینکه یکی از دسته سگها بخاطر ابراز رشادت و شجاعت قدم جلو میگذاشت ، "سپید دندان" برق آسا روی او میپرید و پاره اش میکرد و باز عقب می نشست. این روش جنگی هرگز مواجه با شکست

"سپید دندان" نمی گردید. چون هر بار سگ جوانی خطا میکرد، "سپید دندان" هرگز اشتباه نمی کرد.

این قبیل جنگ و گریزها، تمام شدنی نبود. سگهای جوان با این جنگ و گریز تفریح میکردند، حال آنکه این تفریح جانشان تمام نمیشد.

"سپید دندان" که بیابان را بهتر از آنهایی شناخت لذت میبرد که آنها را به میان بیشهها ببرد. در آنجا سگها بسهولت تراه را گم میکردند و با راه انداختن سرو صدا او را بطرف جایی که گم شده بودند، می آوردند. او هم مثل پدر و مادرش با قدمهای آرام و پیوسته حرکت میکرد و از لای درخت می گذشت و به سگ تسلیم برمیخورد.

حیله دیگری که "سپید دندان" بکار می بست این بود که جای پای خود را با عبور از چند جویبار پنهان میکرد. بمحض اینکه به ساحل روبرو میرسید لای بوتهها دراز می کشید و هنگامیکه فریاد سگهای گم شده بگوش میرسید، از شنیدن صدای آنها لذت میبرد.

"سپید دندان" در چنین محیطی سراسر دشمن و جنگ و جدال که با و میکرد و یا مورد حمله قرار می گرفت امکان نداشت حیوانی اهلی شود، بزرگ میشد و تربیت میگردد. در چنین محیطی گل محبت نمی روئید و چیزی هم از آرامش وجود نداشت. تنها چیزی که به او آموخته می شد این بود که از قوی اطاعت کن و ضعیف را

۱۶۷ _____ سپید دندان

نابود کن .

"گری بیور" "همان قادر مطلق بود که "سپید دندان" باید از او پیروی میکرد . سگهای دیگر هم که ضعیف تر از او بودند باید نابود میشدند .

این قانون کلی بود که باید او قوی میشد تا زنده بماند . از اینرو او هم در میان سگها از همه سریعتر میپرید . با آن قدرت و عضلاتی که داشت از همه درنده خوتر و در عین حال از همه آنها زرنگتر بود .

این سرشت واقعی "سپید دندان" شده بود .

سرشتی که باید بوسیله آن بر همه رقیبهای خود پیروز میگردد تا بتواند در آن محیط سراسر جنگ و حيله گری زنده بماند و در مقابل دیگران ایستادگی کند .

قسمت چهارم

جای پای خدایان

اواخر سال که روزها کوتاه تر شد و سوزندگی سرمای شمال افزون یافت ، " سپید دندان " هم فرصتی یافت تا نقشمای راکه مدت ها در صدد انجامش بود ، عملی سازد . آزادی . آزادی خودش .

مدتی بود که در کاروان سرو سدها هائی راه افتاده بود . چادرها را پائین کشیده بودند و افراد سر گرم بسته بندی بودند تا از آنجا بروند و شکار گاه دیگری پیدا کنند . " سپید دندان " با چشمان وحشی اش به این نقل و انتقال نگاه میکرد . بمحض اینکه دید چادرها را پائین کشیدند ، و قایق ها را در ساحل آماده کردند و بارها را توی قایق ها گذاشتند ، فهمید چه خبر است .

هنگامیکه چند قایق از ساحل دور شد و چند قایق دیگر در خم رودخانه ناپدید گشت ، ناگهان " سپید دندان " تصمیم گرفت عقب کاروان بماند . در صدد بود تا آنها را گول بزند و پا بفرار بگذارد و به اعماق جنگل برود .

۱۶۹ _____ سپید دندان

"سپید" دندان " برای اینکه ردپائی باقی نگذارد و به طرف رودخانه‌ای که داشت آتش یخ میزد رفت ، و مدتی در طول آن شنا نمود. بعد داخل بیشه زار شد و در انتظار ماند .

ساعت ها گذاشت و او خیلی راحت خوابید . ناگهان با شنیدن صدای " گری بیور " از خواب پرید . او را صدا می‌کرد . با شنیدن صدای دیگری متوجه شد که "گری بیور" و همسر سرخپوستش و پسرش "میت - ساه" (۱) دنبال او می‌گردند .

از ترس میلرزید . هر چند که ناشناخته‌ای به او فرمان میداد که از مخفی گاه خودش بیرون بیاید ، اما تکان نخورد . صداها بتدریج خاموش شدند . پس از چند ساعت انتظار ، "سپید دندان" از میان بوته‌ها بیرون آمد تا از ثمره تلاش برای آزادی خودش لذت ببرد . در اطراف جنگل به جست و خیز و بازی مشغول شد . داشت هواتاریک میشد که او متوجه شد خیلی تنها هست .

چمباتمه زد و در حالیکه به اعماق سکوت جنگل گوش میداد بتفکر فرو رفت . حس میکرد خطر در تمام اطرافش در کمین است . خطری ناشناخته که در لابلای تاریکی جنگل پنهان شده‌ها را تهدید میکند . بادی ولگرد میان جنگل را افتاده بود و درختان را میلرزانید . دیگر گوشه گرم چادری نبود که او از سرما در امان بماند .

۱۷۰ ————— سپید دندان

پایش بشدت از سرما میلرزید و ناچار بود یکی یکی آنها را حرکت بدهد . گاهی هم دم پر پشم خود را لای آنها می گذاشت تا گرمشان کند . بیاد صحنه هایی از زندگی چادر نشینی افتاد . اردوگاه و شعله های آتش را در نظر آورد . صدای زیر زنان و عربده مردان و عوعو سگها را بیاد آورد . حالا که گرسنه بود ، بیاد تکه های گوشتی افتاد که جلو او می انداختند تا بخورد . اینجا چیزی از گوشت نبود ، و سایه های پرا بهام و هولناک جنگل او را در میان خود گرفته بودند .

دوران اسارت و بندگی او را ضعیف کرده بود . از آنجا که اغلب غذایش آماده بود ورنجی بخود هموار نمی کرد ، عادت کرده بود که بی مسئولیت باشد . حالا که تنها بودن می دانست چگونه خود را اداره کند . دیگر از آن جار و جنجالها خبری نبود . در اینجا سکوت بود . سکوتی سنگین در میان ظلمت . " سپید دندان " تنها نمی دانست چه سرنوشتی در انتظارش هست .

مدتی از سرما لرزید . سایه هولناکی از مقابل دیدگانش عبور کرد . سایه درختی عظیم زیر نور ماه بود . درست در همین لحظه ماه از زیر ابرهای سیاه لحظه ای بیرون آمد و نورش به جنگل پاشیده شد . " سپید دندان " که فهمید حالا دیگر آزاد شده ، ناله ای کرد و بعد از ترس اینکه مبادا این ناله اش خطر ها را از کمپگاه بیرون آورد ،

خاموش شد. در این موقع درختی که از سرمای شب منقبض میشد بر بالای سر او صدائی کرد. "سپید دندان" از ترس زوزه کشید و از ترس بخود لرزید. با تمام قدرت بطرف محل اردوگاه حرکت کرده حس کرد بطور عجیبی احتیاج دارد که در حمایت انسان قرار گیرد. بوی دود آتش در بینی او پیچید شده بود. در گوشش طنین سرو صدای آدمها بود. سرانجام از میان انبوه درخت و ظلمت جنگل بیرون آمد و بطرف بیابانهای پهناور روان گردید. نور مهتاب امیدی به او میداد. هنگامیکه به محل چادرها رسید هر چه می گشت خبری از چادرها نبود. بیادش آمد که چادرها را برداشته و برده اند.

"سپید دندان" دیگر ندوید. نمی دانست کجا فرار کند. در این حال با پریشانی روی زمینی که تا دیروز چادرها روی آن گسترده شده بود قدم زد و جای کاروان و کاروانیان را بوئید.

حالا آرزو میکرد که گاش باز سنگها و چوبها از دست زنهای خشمگین به سرش ریخته میشد. در حسرت دست سنگین "گری بیور" بود که محکم به تنش خورده میشد. حتی اگر حالا "لیپ لیپ" با تمام سگهای دیگر به سرش میریختند، آنها را صمیمانه میپذیرفت و کاری به کارشان نداشت.

"سپید دندان" به محل چادر "گری بیور" رسید و همانجا

در تمام طول این مدت ، مدام به قادران و خداوندان خود فکر میکرد . میترسید که مبادا سرخپوستان از کنار رودخانه نرفته باشند و به بیابان زده باشند . "سپید دندان" موجودی با هوش بود . از تمام گرگهای دیگر با هوش تر و دانا تر بود . با این وجود باز هم آنقدر حس ارتباط نداشت تا عبور یا قایقها را از رودخانه "مکنزی" بیاد بیاورد و به آنطرف رودخانه شنا کند .

اگر "سپید دندان" آنطرف ساحل رودخانه را در پیش می گرفت و جلو میرفت و رد پای سرخپوستان را آنجای یافت آنوقت چه میکرد؟

این فکر حتی یک لحظه هم به مغزش نرسید . شاید سالهای بعد که بیشتر گوشه و کنار جهان را زیر پا می گذاشت و تجربه ای می اندوخت ، آنزمان با رد پاها و احتمال یافتن سرخپوستان و سایر قادران بیشتر آشنا میشد . اما در این اوقات کورانه و بدون فکر و غیر از حاشیه رودخانه "مکنزی" به چیز دیگری نمی اندیشید .

"سپید دندان" تمام شب بعد را هم به دویدن گذراند . در تاریکی شب به موانعی برخورد که هیچیک از آنها او را از دویدن و ادامه راه باز نداشت . حدود ظهر بود که بانسی خسته و کوفته اما فهی صاف بر او مسئولی گردید . اما باز هم خوس را سرپا نگ میداشت . سی ساعت بود که میدوید و چهل ساعت بود که چیزی نخورده بود . نیرویی

که او چادر زده بود نشست . بینی اش را بطرف مله بلند کرد . در میان آن اندوهی که در گلویش بغضی سنگین شده بود ، دهان یخ زده خود را بطرف مله گشود و با تمام قدرت ناله‌ای سرداد ، ناله و آوازی که حکایت از تنهائی او میکرد . حکایت از دوری مادرش میکرد . آلام گذشته و آینده را بازگو میکرد .

برای نخستین مرتبه آوازی شوم از گلهی یک گرگ چنان بیرون می‌آمد که انعکاسش در بیابان خلوت و سرد ، تنهائی و انزوای او را صد چندان میکرد .

بناچار تصمیم خود را در مورد اقامت در جنگل تغییر داد و مترصد شد ، تا از کنار رودخانه همراه با جریان آب به جلو برود .

فردا ، تمام مدت بدون لحظه‌ای استراحت دوید . دریدن پولادین خود احساس خستگی نمی کرد . آفریده شده بود تا مدام بدود و تلاش کند . این استقامت را بصورت میراث از اجداد خود گرفته بود هر جا که مسیر رودخانه هلی بزرگ پرشیب میشد . آنرا دور میزد تا به بالای صخره‌ها برسد .

برسراش از رودها و نهرها یا با شنا می‌رفت و یا به آب می زد و می‌گذشت . گاهی هم از روی لکه‌های یخ زده کنار رودخانه حرکت میکرد ولیز می‌خورد و به داخل آب می افتاد . در این حالت برای اینکه غرق نشود ، بر خلاف جریان آب شنا میکرد و از مبارزه با امواج لذت میبرد .

رو به گاهی میرفت . چندین مرتبه ای که در آب افتاده بود . موی قشنگ و زیبایش تیره و بهم چسبیده شده بود . کف پایش که مثل حریر نرم بود . پینه بسته بود و گاهی از آن خون می آمد . به لنگیدن افتاد و هر لحظه لنگ تر میشد . بطور تصادف ، بدشانشی آورد و ابری تیره به آسمان آمد و برفی سنگین شروع به باریدن کرد زیر پایش برف فرو میرفت و او میلغزید . حریری سپید روی همه چیز را گرفت و دنیا در مقابل "سپید دندان" سپید گردید . این تصادف او را از حرکت باز داشت .

آنتب "گری بیور" تصمیم گرفته بود که در ساحل رودخانه "مکنزی" چادر بزند ، اما پیش از اینکه شام شود . در همان ساحلی که "سپید دندان" حرکت میکرد گوزنی راه میرفت . میخواست آب بخورد . آمد لب رودخانه و کلوکچ (۱) زن "گری بیور" او را دید . اگر "گوزن" برای آب خوردن نمی آمد و اگر "میت ساه" پسر "گری بیور" بدلیل ریش برف آنها را به اقامت کنار رودخانه ناگزیر نمی کرد ، حتی اگر "کلوکچ" گوزن را نمی دید و "گری بیور" با نشانه گیری ذقیق او را هدف قرار نمی داد ، تمام رویدادهائی که بر اثر این کارها پیش آمد ، بکلی تغییر میکرد و مسیر این داستان عوض میشد . آنوقت بچه گرگ ، سرخیوست را نمی دید ، و از آنجا میگذشت و دور میشد ، و سرانجام یا میمرد ، و یا در راه بیرادران وحشی خود می پیوست و مانند آنها میشد و ناپایان

زندگیش بحالت توحش باقی میماند.

شب شده بود . پرکهای درشت برف مدام از آسمان میریخت . "سپید دندان" با صدای خفیفی ناله میکرد و بیش از پیش میگریه و میلرزید که بزمین افتاد و ردپائی میان برفها دید. این ردپا آنقدر تازه بود که "سپیددندان" در تشخیص خودهیچ اشتباه نکرد . قوای تحلیلرفته "سپید دندان" تمدید و تجدید شد . ردپا را کنار رودخانه دنبال کرد . اندکی بعد صدای سرخپوستان بگوشش رسید . شعله آتش را از دور دید . "کلکوچ" داشت چیزی می پخت . "گریبور" کنار آتش چمباتمه زده بود و یک تکه پیه خام گوزن را میجوید . از چادرها بوی گوشت تازه می آمد .

"سپید دندان" فکر کرد که او را خواهند زد . وقتی این فکربه سرش آمد ، روی زمین دراز کشید . موهای پیشش آهسته راست شد . اما جلورفت . از اینکه او را می زدند ، ترسی داشت و از این کار بدش می آمد ، اما گرمی آتش و تحت حمایت خداوندان قرار گرفتن لذتی داشت . حتی سگها هم انتظارش را می کشیدند . هر چند که به سگها پیوستن برلی او جنگ آفرین و ناراحت کننده بود ، اما یانش نرفته بود که دو شب پیش آرزو داشت به آنها بپیوندد

شکم خیزان جلورفت تا کنار آتشها رسید .

۱۷۶ ————— سپید دندان

"گری بیور" بمحض اینکه او را دید، صدای "ملج ملج" پیه خوردش متوقف شد. "سپید دندان" از روی خجالت و شرمندگی با گردنی آویزان یگراست بطرف او رفت و هرچه نزدیکتر میگردد، آهسته تر میخیزد. سرانجام در جلوی پای خداوندروح وجاش دراز کشید. حالا "سپید دندان" به میل و اراده خودش بیای او افتاده بود و آزادی خود را به او تسلیم میکرد.

"سپید دندان" در انتظار مجازاتی که باید حقش انجام میگردد، بخود میلرزید. دست "گری - بیور" بالای سرش حرکت کرد. "سپید دندان" از روی غریزه خم شد و قوز کرد. اما بر خلاف انتظار ضربه به سرش نزده نشد. جراه تکر دو بالای سرش را نگاه کرد دید "گری بیور" تکه پیهی که در دست دارد به دو نیم می کند. "گری" نیمی از آنرا به "سپید دندان" داد. بدین اینکه به این لطف او اطمینان داشته باشد خیلی آهسته پیه را بو کرد و بعد آنرا خورد.

"گری" دستور داد برایش گوشت بیاورند. همینطور که داشت میخورد، "گری" نمی گذاشت سگها به او نزدیک شوند.

"سپید دندان" هنگامیکه سیر شد، جلوی پای "گری بیور" دراز کشید و چشم به آتشی دوخت که او را گرم میکرد. چشماش از خواب سنگین شد و به رویاهای

۱۷۷ ————— سپید دندان
خوب فرو رفت. اطمینان داشت که فردا دیگر، در جنگلهای
تاریک سرگردان نخواهد بود. بلکه در کنار قادران و
اربابان خواهد بود و جسم و روح خود را تسلیم آنان
میکند..

قسمت پنجم

عهد و پیمان

در اواخر ماه "سپتامبر" "گری بیور" تصمیم گرفت که با زش و پسرش، روی یخهای رودخانه "مکنزی" سفری بکند..

سرخپوستان برای آموزش سورتمه‌ای بزرگ روبراه کردند و سگهارا به آن بستند. سورتمه‌ای هم برای پسرش تهیه شد که سگهای کوچک کاروان آنرا می کشید. سورتمه پسرش بیشتر به اسباب بازی بچه‌ها شبیه بود. پسرش، "میت-ساه" که جوان بود و تازه میخواست خودی نشان بدهد، از این سفر خیلی لذت میبرد و بخود میبالید. رانندن و اراده کردن سورتمه کوچک زیاد هم بیفایده نبود، چون مقداری غذا و لوازم با خود حمل میکرد.

"سپید دندان" سگها را زیر سورتمه دیده بود و هنگامیکه او را هم به سورتمه بستند زیاد ناراحت نشد و تعجب نکرد. طنابی از پوست و خزه نرم درخت دورگردش بستند و دو تسه چرمین روی تسه‌ای که مثل صلیب پشت

آنها بود، بسته شد. به آنهم بندی بلندی بسته شده بود که سورتمه را با آن بند بلند می کشیدند .

با " " سپید دندان " ، نش سگ دیگر بسته شده بود. این سگها همان اوایل سال بدنیا آمده بودند و سن آنها نه - ده ماه بود . حال آنکه " سپید دندان " هشت ماهه بود . هر سگی بطور جداگانه به سورتمه بسته شده بود و سر همه این بندها به حلقه‌ای بسته میشد .

فاصله این بندها یک اندازه نبود و تفاوت آن حداقل به اندازه طول بدن یک سگ بود. سورتمه از چوب " قان " درست شده بود و جلو آن برگشته بود تا در برف و یخ فرو نرود. بار سورتمه بر سطح آن تقسیم و بسته شده بود و از سطح این بارها سگها مثل شعاع‌های بادبزن‌های چینی ، پخی شده بودند. این اختلاف طول بندها ، باعث جلوگیری از دعوی سگها میشد . چون دهان هر سگ به سگ عقی نمی‌رسید. اگر هم میخواست برگردد ، راننده سورتمه بی امان شلاق میزد. اگر هم سگی میخواست به سگ جلو حمله کند ، باید بند سورتمه را بکشد و موجب میگردد که حرکت سورتمه تندتر شود و سگ جلو هم ناچار میشد برای اینکه از گزند ایمن بماند ، سریعتر بدود .

همه این عوامل باعث سرعت سورتمه میگردد.

" میت ساه " مثل پدرش ، عاقل بود. اغلب مواظب آزار " لپ لپ " به " سپید دندان " بود. اما

"سپید دندان" در اعلیٰ قلبش محبتی نسبت به "گری بیور" حس نمی کرد.. چون با اینکه بی صاحب مطلق او بود اما غیر از اینها ، او اربابی خشن و بی عاطفه بود که از روی محبت او را نمی نواخت و حرفها و فرامینش هم مهرآمیز نبود. "سپید دندان" این شانس را داشت که چون بر اثر سختی های بیابان پولاد آبدیده شده بود حالا دیگر هراسی از کارهای سخت و توانعرا نداشت . در اعلیٰ روح او چیزهایی وجود داشتند که "گری بیور" هرگز بخود زحمت نمی داد تا آنها را کشف کند.. این سرخپوست فرمایش با جماعی اجرا می شد . وقتی هم کارها خوب به انجام میرسید دستی نواز شکر نداشت که پاسخگی زحمات او باشد.. فقط بجای محبت و تشکر ، او را تنبیه نمی کرد.. این دست انسان می توانست نواز شکر و محبت آفرین باشد، اما بجای اینکارها میزد یا سنگ رها میکرد، مشت می کوبید شلاق میزد، گوشت و موی کند و بلاود رد آفرین بود.

بدتر از دست این مردها ، دست بچه ها بود، چون "سپید دندان" هر بار عده ای از بچه ها را کنار چاهها میدید میترسید. یکبار هم یکی از بچه ها گذشت نمی کرد. هر بار "سپید دندان" بچه ها را با دستهای پر میدید که دارند بطرفش می آیند، پا بفرار می گذاشت . پس از این اتفاق ، روزی نزدیک دریاچه ، کنار

۱۸۱ ————— سپید دندان

چادرها "سپید دندان" برای اولین بار قانونی را که از "گری بنیور" آموخته بود شکست. بر طبق این قانون، بدتر جرم این بود که سکی دست اربابش را گاز بگیرد. این جرم قابل اغماض نبود. "سپید دندان" هم مثل سایر سگها دنبال گوشت میگشت. پسر بچه ای با تبر گوشت گوزن یخزده میبرد و خرده هایی از آن روی برفها پرتاب میشد. "سپید دندان" آنجا ایستاد و شروع به خوردن این خرده گوشتها کرد. ناگهان دید پسر بچه تبر را زمین گذاشت و جماعی برداشت و بطرف او آمد. "سپید دندان" نترسید و ایستاد و به خوردن خرده گوشتها ادامه داد. پسر بچه به او نزدیکتر شد. "سپید دندان" برای رها شدن از کتک بیمورد، پا بفرار گذاشت. پسر بچه دنبال او دوید و چون به محیط آنجا آشنائی نداشت، ناگهان خود را در میان دو چادر که کنار تپه ای بر پا شده بود، گیر کرد. "سپید دندان" چاره ای نداشت جز اینکه از میان دو چادر بگذرد. پسر بچه چماقش را بلند کرد و خواست به "سپید دندان" بزند. "سپید دندان" خشمگین شده بود. میدانست که تا اندازه رفع کرسگی، خوردن گوشت آزاد است. میدانست که سگها اجازه دارند آشغال گوشت و استخوان را هر جا که پیدا کنند بخورند. از اینرو حس میکرد خطائی نکرده و خلاف قانون عملی انجام نداده است. با این تفاسیل باز هم پسر بچه میخواست او را کتک بزند.

"سپید دندان" دیگر نفهمید که چه شد و بر اثر خشمی که پیدا کرده بود، وحشیانه بطرف پسر بچه پرید. پسر بچه تا بخود آمد، متوجه شد که روی برفها غلتیده دستش که چماق را گرفته بود، بشدت مجروح شده است.

"سپید دندان" متوجه نشد که با این عمل نقص — قانون اربابان کرده است و با دندان خود گوشت مقدس یکی از آنها را پاره کرده است. از اینرو بناچار باید در انتظار توبیخ باشد. "سپید دندان" پا بفرار گذاشت و به چادر گری بیوز "رفت و جلو پای" گری بیوز دراز کشید. نا گهان متوجه شد پسر بچه با خانواده اش آنجا آمدند تا او را تنبیه کنند.

آنها مجبور شدند بدون نتیجه برگردند. چون — "گری بیوز" و زن و پسرش از "سپید دندان" دفاع و حمایت کردند. سپید دندان "میدید که خانواده اربابش با خانواده آن پسر بچه سر او دارند نزاع میکنند. از اینرو مراقب حرکات خشم آگین آنها بود.

"سپید دندان" متوجه شد نه تنها عمل او اشتباه نبوده، بلکه دریافت که بین اربابان هم تفاوتی وجود دارد. "سپید دندان" باید از اربابان خودش آنچه دستور می دهند بدون چون و چرا بپذیرد و اجرا کند. اما از دیگران بهیچ عنوان مجبور نیست اطاعت و فرمانبرداری کند. پس

حق داشت اگر دسته دوم به او زور بگویند پاسخ شدیدی به آنها بدهد و اینهم قانون دیگر اربابان و قادران بود. روز تمام نشده بود که "سپید دندان" نکات تازه تری از این قانون آموخت. "میت ساه" تنها به جنگل رفته و سرگرم تهیه هیزم برای برافروختن آتش بود که با پسر بچه مجروح روبرو شده بود. د

هر دو بیم دشنام دادند. پس از لحظه‌ای، چند پسر بچه دیگر از قبیله مخالف دسته جمعی به "میت ساه" حمله کردند و زود خورد شدیدی با چوب و چمقی به سرو بدن "میت ساه" بین آنها درگرفت.

سپید دندان "اول مثل یک تماشاگر ایستاد. فکر میکرد این موضوعی است که مربوط به اربابان محتلف است و به او ربطی ندارد. بعد متوجه شد که "میت ساه" یکی از اربابان اوست و حالا دارد از دیگران کتک می‌خورد. ناگهان "سپید دندان" از روی غریزه پرورش یافته‌اش میان آنها پرید. لحظه‌ای بعد همه بچه‌ها پا بفرار گذاشتند. خونی که پس از فرار آنها روی برف‌های سپید ریخته شده بود، نشان میداد که "سپید دندان" تا چه اندازه از دندانهای خودش استفاده کرده است.

هنگامیکه "میت ساه" برگشت و ماجرا را برای پدرش تعریف کرد، گری بیور "دستور داد تا گوشت مفصلی برای "سپید دندان" آوردند. "سپید دندان" هنگامیکه

۱۸۴ ————— سپید دندان

بطور کامل سیر سد ، کنار آتش دراز کشید و متوجه شد که قانونی را که چند لحظه پیش آموخته بود ، اربابان هم آنرا نماند می کنند .

از این قانون نتایج دیگری هم گرفت . و آن این — بود که با حفظ جان و مال اربابانش فاصله چندانی ندارد و او این فاصله را خیلی سریع پیموده بود . باید از آنچه به اربابانش مربوط میشد دفاع میکرد . حتی می تواند اربابان دیگر را گاز بگیرد ، هر چند که این عمل ، زشت و زننده و نفرت انگیز باشد .

اربابان همه نیرومند هستند و هرگز سگی شهادت ندارد به آنها بیرد . اما " سپید دندان " آموخته بود که می تواند در مقابل آنها با کمال رشادت قد علم کند و بدون دلهره و ترس با آنها بجنگد . چون وظیفه بالاتر از ترس است .

وانگهی دید که اربابانی هم هستند که ترسو هستند و هیزم دزدی می کنند . بچه گرک که میدید هیزمهای ارباش را میدزدند ، اعلام خطر میکرد و زوزه می کشید و مدت زمانی که از آغاز اعلام خطر تا ورود " گری " طول می کشید را نزد خودش حساب میکرد .

" گری بیور " دیر می آمد و " سپید دندان " متوجه شد که دیر آمدن او بر اثر ترسش هست ، همین ترس مانع میشد که دزدان فرار کنند . از اینرو " سپید دندان " در

۱۸۵ ————— سپید دندان

این طور مواقع منتظر اربابش نمی شد و به دزدها حمله میکرد و با دندان هر کس را که می توانست میدرد.

علاقه شدید "سپید دندان" به گوشه گیری

ودوری از سگها ، باعث شد که وظیفه حفظ اموال "گری"

به او محول شود. "سپید دندان" در این سمت جدید،

خشن تر ، وحشی تر و سرکش تر گردید. بهر حال با این

اتفاقات معاهده ای استوار بین "سپید دندان" و "گری

بیور" امضاء شد. بر اساس این معاهده ، "سپید دندان"

آزادی لئو رامیداد و در مقابل ارباب زنده و مقتدر حامی

او می گردید که این حمایت باعث میشد تا در آن محیط تنگ

و سخت راحت باشد. در مقابل او هم از اموال اربابش

حمایت مینمود و فقط از او فرمان میبرد و فقط او را اطاعت میکرد.

دیگر مادرش هم برایش تنها خاطره ای شده بود.

این خاطره مربوط به گذشته ها بود و به زمان حال مربوط

نمی شد. "سپید دندان" برای اینکه در بست در اختیار

انسان باشد، بیابان و جنگل و اجداد خود را از یاد برد.

حتی اگر روزی هم با مادرش مواجه میکردید، طبق این پیمان

دنبال او نمی رفت و حق هم نداشت چنین کاری بکند.

این وظایف سنگین "سپید دندان" در مقابل

اربابش بود. وظیفه ای که در آن بوئی از عشق محبت وجود

نداشت ، چون عشق احساسی بود که "سپید دندان"

— همان "توله گرگ خاکستری" — با آن آشنا نشده بود.

قسمت ششم

قحطی

بهار آنسال داشت فرا میرسید که " گری بیور" سفر طولانی خود را پایان داد. ماه آوریل بود. هنگامیکه "سپید دندان" به دهکده رسید و " میت ساه" تسمه از گردنش باز کرد. او یکسال از عمرش میگذشت.

" سپید دندان با اینکه هنوز بالغ نشده بود، بین سگهای دهکده غیر از "لیپ لپ" خیلی درشت تر و رشیدتر بود. او هیکل درشت خود را از پدر و مادرش به ارث میبرد و از نظر بلندی قات داشت از تمام سگهای دهکده بلندتر میگردید. اما با وجود این کشیدگی قد هنوز پهنای هیکلش متناسب با طول قدش نشده بود. قدرت جسمانی اش هم ناشی از قدرت اعصابش بود.

رنگ مویش مثل گرگها، خاکستری و از نظر قیافه ظاهر درست مانند آنها بود. یک چهارم خون سگی که از مادرش به ارث برده بود، اگر هم اثری در مغز او کرده بود، چندان در قیافه ظاهرش نمایان نمی گردید.

"سپیددندان" پیرامین چادرهامیگشت و از تماشای خدایان شناخته شده‌اش لذت میبرد. بعد به سگهانگاه کرد. سگهای کوچک مثل خودش حالا بزرگ شده بودند. بهمین دلیل بچه گرگ دیگر مانند گذشته از آنها نمی ترسید و با غرور و تکبر میان آنها راه میرفت و از اینکه نسبت به آنها بی اعتنا بود لذت میبرد.

بین سگها، سگ پیرخاکی رنگی بود بنام "باسیک" (۱) که پیش از این بایک نگاه خشم آلود و یک دندان نشان دادن "سپیددندان" را فراری میداد. سپیددندان "هنگامیکه کوچک بود وقتی خودش را با او می سنجید متوجه میشد که چقدر ناچیز است. حالا تغییراتی را که در قدرت و اندامش ایجاد شده بود می فهمید. حال آنکه حالا "باسیک" پیرواز کار افتاده شده بود.

اولین برخوردی که آنها با هم داشتند، بر سر یک تکه گوشت "گوزن" بود. "گوزن" را تازه کشته بودند و می خواستند قطعه قطعه اش کنند. بد "سپیددندان" یک تکه ران که کمی گوشت روی آن بود، رسید. او هم آنرا به گوشه‌ای برد تا با خیال راحت بخورد که ناگهان "باسیک" به او حمله کرد. او هم بطرف او خیز برداشت و زخمی به او زد. بعد، از مقابل "باسیک" دور شد. "باسیک" از سرعت عمل و رنگی بچه گرگ حیرت کرده بود. بین دو حریف استخوانی سرخ و خون آلود نمایان بود.

"باسیک" با نیرو و قدرت سگهای جوان که با آنان جنگیده بود، خوب آشنائی داشت. نتوانست این اهانت را ندیده بگیرد. تا کنون اگر چنین حوادثی برایش پیش می‌آمد، مهلت نمی‌داد و کار حریف را یکسره میکرد، اما حالا که میدید در مقابل او ضعیف است، فقط می‌پشتش را رهاست کرد و از روی غرور نگاهی کرد. "سپید دندان" هم هنوز ترسی داشت، بهمین دلیل خودش را جمع و جور کرد و در خیالش به ایجاد نقشه‌ای پرداخت تا بتواند خیلی موقرانه عقب نشینی کند.

اما "باسیک" بنحوی دیگر به صحنه نگاه میکرد. سگ پیر هم فکر کرد با نگاه تحقیرانه‌اش او را کوچک کرده است. "سپید دندان" قصد فرار داشت، و میخواست گوشت را برلی او بگذارد، اما او حوصله تحمل کردن و انتظار کشیدن را نداشت "باسیک" بدین گمان که صددر صد موفق شده بطرف گوشت حرکت کرد.

درست موقعی که سرش را پائین آورد تا گوشت را بو بکشد، موهای پشت "سپید دندان" داشت بلند میشد. تا این لحظه سگ پیر موفق بود، و اگر همانجایی ایستاد و سرش را بالا میگرفت و دندان خود را به علامت خشم به "سپید دندان" نشان میداد، بدون تردید "سپید دندان" به حالت مغلوب عقب نشینی میکرد، اما بوی گوشت و خون چنان "باسیک" را بی اختیار کرده بود

که جلو رفت

"سپید دندان" دیگر تحمل نداشت . مدت‌ها بود که حامی سگ‌ها بود و حالا نمی‌توانست بگذارد در این سگ پیر سهم گوشت او را بخورد و هیچ‌کاری نکند .

"سپید دندان" بی‌خبر بحریف ضربه‌ای زد . اولین ضربه موجب گردید که شانه "باسیک" تکه پاره شود . پیر سگ هنوز از تعجب لحظه قبل آسوده نشده بود که ضربات دردناکتری بر او وارد شده بود . حالا "باسیک" روی زمین افتاده بود و میکوشید تا بلند شود و با دندان حلقوم "سپید، دندان" را از هم بدرد . سگ پیر تلاش بی‌فایده بود ، چون لحظه‌ای بعد پوزه‌اش هم مجروح شد . از این‌رو میدان را خالی کرد و گوشت را رها نمود و رفت .

حالا صحنه تغییر میکرد . "سپید دندان" با حالت خشم آگین و دندانهای سپید بالای گوشت واستخوان ایستاده بود ، "باسیک" هم عقب رفته بود تا فرار کند . سگ پیر این جرات را در خود نمی‌دید که باز حمله کند . چون میدانست بچه گرگ او را بزمین خواهد زد . وانگهی میدانست که پیر است و بهتر همان بود که سعی میکرد با رفتن بطرف درزنده‌ای شخصیت خود را حفظ کند . درست مثل اینکه از اول هیچ قصد و منظوری برای طعمه و آن تکه گوشت نداشته ، خود را از این جار و جنجال دور کرد .

آنقدر رفت تا اینکه دیگر "سپید دندان" اثری از او ندید .

۱۹۰ ————— سپید دندان

بعد "باسیک" ایستاد و زخم های خود را لیسید .

"سپید دندان" از این پیروزی برخوردار شد

از این لحظه بعد خیلی موقر و متین میان چادرها راه

میرفت و به سگها نگاهی هم نمی کرد . دیگر خیالش

راحت بود که سگی قصد آزار او را نخواهد داشت

همه دیگر از او میترسیدند . "سپید دندان" هم بدا

اخلاق شده بود و خیلی بندرت به طرف راست و چپ

خود نگاه میکرد . سگها هم دیگر بخیالشان هم نمی

آمد که دست و پنجه ای با او نرم کنند . "سپید دندان"

هم مهلت و فرصت آشنائی با کسی را ایجاد نمی کرد و

بدین ترتیب حال و حوصله تحمل دشمنی سگها را هم

نداشت . میخواست کسی بگارش کاری نداشته باشد .

سگهای لجبار هم باین موضوع توجهی نداشتند ،

و چند مرتبه برخوردی بین آنها و "سپید دندان" پیش

آمد که او هم نظر و خواست خود را به آنها تحمیل

کرد .

نیمه های ناپستان اتفاق دیگری برای "سپید

دندان" پیش آمد ، روزی هم طبق معمول داشت میان

چادرها قدم میزد و به چادری که بتازگی کنار چادرها

برافراشته بودند نگاه میکرد که ناگهان با "کیچه"

روبرو شد .

"سپید دندان" ایستاد و او را نگاه کرد .

هنوز چیزی در خاطرش بود از دیدن او ماده گرگ لبهایش را بالا کشید و مثل قبل غرشی کرد. در این موقع خاطرات

گذشته بنحوبهتری بیادش آمد. بیاد دوران بچگی اش افتاد که با این غرش تا چه اندازه همبستگی داشت.

"سپید دندان" در آن موقع قبل از اینکه با قادران و خدایان آشنا شود، مادرش را محور همه دنیا تصور میکرد. احساسات گذشته و محبت های دوران بچگی بیادش آمد و از فرط شادی بطرف مادرش خیز برداشت. ماده گرگ با دندانهای تیز از او استقبال کرد و صورتش را تا استخوان درید. "سپید دندان" از این عمل مادرش چیزی درک نکرد و عقب نشست.

"کیچه" گناهی نداشت. ماده گرگ ها آنطور آفریده نشده اند که بچه های یکساله و یا پیرتر را بیاد داشته باشند. به همین دلیل "سپید دندان" را نشناخت. "سپید دندان" هم مثل همه حیوانات دیگر

برای او نا آشنا بود ماده گرگ نمی گذاشت هیچ موجودی بسهولت به او نزدیک شود. یکی از توله های "کیچه" اطراف "سپید دندان" بازی و جست و خیز پرداخت. ایندو برادر ناتنی بودند. اما خودشان نمی دانستند. "سپید دندان" با کنجکاو توله را بو کرد، اما بزودی "کیچه" با حمله کرد. برای مرتبه دوم صورتش زخمی شد. "سپید دندان" باز عقب نشست.

تمام خاطرات خوش و شیرین و محبت‌ها و دلگرمی‌های گذشته از همانجا که شروع شده بودند مردند و به خاک نشستند . " سپید دندان " نگاهی به مادرش کرد که توله خود را میلیسید و گاهی از روی تهدید غرشی میکرد . این مادر دیگر مادرش نبود . آموخته بود که بدون او زندگی کند ، حالا هم او را فراموش کرد . دیگر " کیچه " برایش مطرح نبود . درست همانگونه که ماده گرگ هم " سپید دندان " را از یاد برده بود .

" سپید دندان " همانجا ایستاده بود و برای آخرین مرتبه با خاطرات آشفته خود دست به گریبان بود که برای سومین مرتبه مادرش به او حمله کرد . میخواست " سپید دندان " را از اطراف توله‌های خود دور کند . " سپید دندان " هم بنا به میل خودش ، آنها را ترک کرد . در قانون و طبیعت آنها این حقیقت وجود داشت که گرگ‌های نر هرگز به گرگ‌های ماده نباید حمله کنند . " کیچه " هم یک گرگ ماده بود . زندگی این درس را به او داده بود . لوبه این حقیقت آشنا بود و غریزه‌های حقیقت را در وجود او بیدار میکرد .

ماه‌ها گذشت و " سپید دندان " قوی تر و نیرومندتر میشد و خوی و سرشت او با توجه به غرایزش و محیطی که در آن زندگی میکرد ، تکامل میافت . سرشت او طوری بود که با توجه به محیط هر لحظه نقشی میگرفت . در محیطی که

۱۹۳ سپید دندان

او زندگی میکرد، عواطف و غرایز بنحوی او را می سرشت که باید باشد. اگر "سپید دندان" بطرف آتش و آدم نمی آمد. بیابان و حالت وحش او را بنحوی دیگر میپروراند. اما قادران محیط را برای او تغییر داده بودند و حالا او سگی بودگرگ نژاد که نه سگ بودندگرگ، و د و از هر دو نژاد در وجودش چیزهائی وجود داشت.

خوی او در کوره برتفت آدمها نرم شده بود. این کار بنحوی انجام یافته بود که او نمی توانست از زیر بار آن شانه خالی کند. "سپید دندان" هر روز که با سگهای کاروان بیگانه تر می گشت، چون درنده خوتر میگردید مورد علاقه بیشتر "گری بیور" قرار می گرفت.

هرچند که نیرومادی و معنوی او رو به کمال میرفت خودش از وضعی که منشاء آن برایش ناشناخته بود رنج میبرد. قادر نبود تمسخر آدمها را تحمل کند. از خنده آنها بیزار بود. اگر هم آدمها به چیزی میخندیدند حتی اگر ارتباطی هم با او نداشت، باز هم برایش تحمل ناپذیر بود. هر بار هم حس میکرد که او موضوع خنده آنها هست، خشمی و حشی در وجودش ایجاد میکردید و از کوره در میرفت. احساس توهین میکرد. جنونی که بر اثر این خنده های مستقیم در او ایجاد میکردید ساعتها دوام می یافت. در این احوال و این حال سگی که به او نزدیک میشد دیگر کارش تمام بود.

"سپید دندان" خوب میدانست که در این شرایط نباید خشمش را با فشار دندان بردست و پای "گری بیور" آرام کند. چون سروکارش با چماق بود. اما حس میکرد پشت سر سگها خالی است و هر بار از روی خشم به آنها حمله میکرد، در همان فضای باز پا بفرار میگذاشتند.

"سپید دندان" داشت سه ساله میشد که باز قحطی اهالی "مکنزی" را اسیر کرد. تا بستان ماهی پیدانمی شد و زمستان گاوهای وحشی بطور عادی مهاجرت نمی کردند. گوزنها کم میشدند و خرگوشها از نظرها پنهان بودند. همه حیوانات بنحوی و به شکلی از بین میرفتند. جانوارن بر اثر قحطی هار میشدند و بر سر یکدیگر ریختند و یکدیگر را پاره میکردند و میخوردند و در این میان قوی ها میماندند.

سرخپوستان دنبال شکار میرفتند اما دست خالی باز می گشتند. حتی پیران از فرط گرسنگی میمردند. در میان اهالی هم جز گریه وزاری و قحطی و گرسنگی چیزی نبود. زنها بر اثر گرسنگی از روی شکم می افتادند و اگر غذای نا چتری هم پیدا میشد، در شکم شکار چنانی فرو میرفت که در اعماق جنگل با چشمانی گود رفته دنبال شکار میکنند.

بهر حال کار به آنجا کشیده بود که سرخپوستان چرم چادرها و دستکشها را میخوردند. سگها هم در این

۱۹۵ ————— سپید دندان

میان ، چرم و تسمه های سورتمه را میخوردند و هرگز از ضربات شلاق آدمها نمی ترسیدند . بعد هم سگها بجان یکدیگر افتادند و سرخپوستان از روی اجبار گوشت سگها را میخوردند . اول از سگهای ضعیف شروع کردند ، بعد سگهای قوی که با نگاه از جریان با خبر میشدند چاره ای نداشتند . در این میان سگهای دلیر تر که از سرنوشت خود با خبر بودند ، آتش و آدمها را رها میکردند و سر به جنگل می گذاشتند .

اما در آنجا یا از گرسنگی میمردند و یا طعمه گرگها میشدند .

" سپید دندان " هم از فرط گرسنگی به جنگل فرار

کرد . آنچه از گذشته آموخته بود باعث شد که عاقلتر از سگها به زندگی وحشی خود رو آورد . لذا بیش از همه چیز ، به شکار حیوانات کوچک پرداخت . دو بار در پناهگاهی کمین نشست و حرکات " سنجاب " پرگوشت را که بالای درختان بود با انتظاری بی پایان زیر نظر گرفت . بمحض اینکه " سنجاب " بزمین آمد ، " سپید دندان " برق آسا از کمینگاه بیرون پرید و او را شکار کرد . چندین بار این کار را تکرار کرد و هرگز خطا نکرد . هر اندازه پرش " سنجاب " سریعتر بود ، باز هم سرعت " سپید دندان " بیشتر از او بود . با اینکه شکار برایش با موفقیت همیشگی همراه بود ، اما باز آنقدر " سنجاب " و یا شکار دیگر پیدا نمی کرد که شکمش سیر بشود . بناچار به شکار حیوانات دیگر پرداخت . برای مثال به شکار موشهای جنگلی پرداخت

و آنها را از اعماق زمین بیرون کشید و با حیوانات خطرناک که خیلی از هودش وحشیتر بودند بجنگ پرداخت و آنها را کشت . در آن موقع قحطی به اوج خود رسیده بود . "سپید دندان" "باز بطرف آتش و آدمها بازگشت . در میان جنگل دور از چادرها ایستاد . در حالیکه خود را پنهان کرده بود به تماشای چادرها پرداخت . بعد هم سری به تله خرگوشها که آدمها گذاشته بودند ، زد و هر چه به دام افتاده بود را خورد . حتی یکی از خرگوشهایی که بدام تله "گری بیور" افتاده بود را خورد حال آنکه سرخپوستان گرسنه در گوشه و کنار جنگل دنبال حیوانی می گشتند تا آنها را بخورند .

"سپید دندان" گاهی چنان گرسنه میشد که روی زمین دراز می کشید و بحال اغما می افتاد . روزی به گرگ جوان و لاغر و نیمه جانی رسید . اگر مثل آن گرگ گرسنه نبود ممکن بود که با او همراه شود و سرانجام به اجتماع گرگهای وحشی بپیوندد . اما به گرگ جوان حمله کرد و او را کشت و خورد .

بتدریج داشت او به شانس و اقبال میرفت . بچه گرگ درست در لحظاتی که شدت گرسنه میشد ، چیزی برای خوردن پیدا میکرد . از شانشی که داشت هربار که خیلی گرسنه بود با گرگی قوی تر از خودش روبرو نمی شد که وسط او کشته شود . روزی یک گله گرگ گرسنه او را تعقیب

کردند. بطور اتفاقی "سپید دندان" دو روز قبل شکار خوبی بدست آورد مبود و آنموقع شکمش سیر بود. گرگهائی که تعقیبش میکردند، وحشیانه دنبالش دویدند، اما چون ضعف گرسنگی نداشت آنقدر آنها را دنبال خود دواند تا خسته شدند و رفتند. از شانس بد یکی از گرگها که خیلی بی احتیاطی کرده بود و زیاد دویده بود و از گله گرگها جدا شده بود، اسیر "سپید دندان" شد و او کارش را تمام کرد و سرفرصت او را خورد.

"سپید دندان" از منطقه خودش حرکت کرد و بمرکز زندگی خود یعنی حدود غاروآن دره سرسبز و خرم رسید. سری به غار زد و "کیچه" یعنی مادرش را دید که او هم آتش و آدم را رها ساخته و به همان غار پناه برده است. وقتی "سپید دندان" به در غار رسید دید که فقط یک توله باقی مانده است. این توله هم در آن قحطی وضع ناخوشایندی داشت و احتمال مرگش میرفت.

"کیچه" استقبال شایانی از "سپید دندان" نکرد. اما "سپید دندان" چندان اهمیتی ندارد. حالا قدرت او بر مادرش برتری داشت. از اینرو خیلی متفکرانه و بی اعتنا به او پشت کرد و بطرف رودخانه حرکت نمود. از آنجا هم بطرف غار "یوزپلنگی" که هنگام طفولیت با مادرش سری به آنجا زده بود، رفت.

در آن غار یکروز تمام خوابید. اواخر تابستان که روزهای قحطی بود "سپید دندان" با "لیپ لیپ" که او هم رامیابان را در پیش گرفته بود و وضعش هم خیلی اسفناک بود — مواجه گردید. هر دو در دو جهت مخالف صخره‌ای که به رودخانه منتهی میشد حرکت میکردند. دو حریف خیلی غیر منتظره سرپیچ صخره بیکدیگر رسیدند. هر دو ایستادند و خونسردانه و بی اعتنا بیکدیگر نگاهی کردند.

"سپید دندان" در وضع خوبی بود. هشت روز بود که شکارهای خوبی به چنگش افتاده بود و خیلی قوی شده بود. حتی آخرین شکارش هنوز خوب هضم نشده بود.

بچه گرگ از دیدن "لیپ لیپ" مثل همان روزها که در دهکده کنار سرخپوستان بود، غیرارادی موبر پشتش را است شد و غرید، "لیپ لیپ" خواست فرار کند که "سپید دندان" با یک حرکت سریع او را به زمین زد و دندانهای خود را در بدنش فروبرد. در حالیکه حریف داشت جان میداد "سپید دندان" با پای کشده دور او میچرخید و تماشامیکرد که چگونه جان میداد. هنگامیکه مرد در امتداد خصره به راه خود ادامه داد.

کمی بعد از آن، در حاشیه جنگل بطرف زمین پهناوری که به ساحل "مکنزی" ختم میشد جلو رفت. پیش از این سرخپوستان چادرهایشان را در این نقطه بر پا میکردند و سرو صداهائی بر پا بود. حالا هم چادرها را "گری بیور" اینجا

افراشته بود .

همانطور که گفته شد آن مناظر و صداها و چادرها
برایش آشنا بود ، اما چادرها با آن نشانهائی که از آنها
بیاد داشت فرق داشت . ناگهان صدای خشمگین زنی را
شنید ، بعد فکر کرد کسی که اینهمه خشمگین باشد ، بید
شکمش هم پر باشد . بوی ماهی کباب شده در آن حدود
پیچیده بود . بفکرش آمد که باید غذا زیاد باشد و دوران
قحطی تمام شده باشد .

"سپید دندان" با جرات از پناهگاه خود در
جنگل بیرون آمد و بطرف چادر "گری بیور" رفت .
"گری بیور" در خانه نبود . زنش با فریاد شادی
او را استقبال کرد و ماهی درستی که از آب گرفته بود به او
داد . "سپید دندان" روی زمین دراز کشید و شروع به
خوردن کرد و بعد در انتظار آمدن اربابش نشست .

فصل چہارم



قسمت اول

دشمن نسل خویش

هر چند که در خوی "سپیددندان هم علائقی نسبت به هم نژادش وجود داشت ، این خوی و سرشت از همان لحظه ای که او را به سورتبه بستند و پیشاهنگ سورتبه شد از میان رفت . چون او همان لحظه سگها از او متنفر شدند . تنفرشان بخاطر تکه گوشتهائی بود که از دست "میتساح" میگرفت و جلو تر از همه حرکت میکرد و دم پر موی خود را با غرور در مقابل آنها به حرکت می آورد .

"سپیددندان" بر طبق غریزهای کینه را با کینه جواب میداد . پیشاهنگی کلوان که به او داده شده بود ، لذت بخش نبود . روز و شب جلو دویدن و افسار سگهای حسود را سه سال تمام بدنبال کشیدن برایش تحت و طاقت فرسا بود . سگهایی که او را آزار میدادند و باعث میشدند که سرانجام به طغیان و عصیان کشیده شود .

لحظه ای که "میتساح" فرمان حرکت صادر میکرد ، "سپیددندان" از جا کنده میشد و با همان یک حرکت

همه سگهای سورتمه با فریادهای خشم آلود، برامی افتادند. "سپیددندان" نمی توانست مقاومت کند. چون بمحض اینکه میخواست بعقب برگردد و به تعقیب کنندگان حمله کند، میت ساه " با شلاق بر پیکرش میکوبید و چاره ای نداشت جز اینکه بر سرعت خود بیفزاید و مثل باد بگریزد. هنگامیکه بر سرعت خود می افزود چنین بنظر می آمد که از سگهای دیگر فرار می کند. نمی شد با دم پر پشم آنها را از این اشتباه بیرون آورد، این کار فقط با جنک و دندان امکان داشت که بخاطر ضربه های شلاق "میت ساه" امکان نداشت. وقتی بجلو یورش میبرد، به خودش، به شخصیت خودش اهانت میکرد. با این وجود مجبور بود مدام حرکت کند.

"سپیددندان" دیگر از خود شخصیتی نداشت و تحت تاثیر امر قادران و خدواندان خودش بود. بخاطر آنان بود که به سگها حمله نمی کرد و میکذاشت آنان با گستاخی هرچه بیشتر دنبالش کنند و در این حال بر کوره خشم خود سربوش میکذاشت. پشت سرش شلاق خدایان بود که قانونشان میگزید و طول قانونشان حدودده متر روده "گوزن" بود. این شلاق ضامن اجرای قانون بود. "سپیددندان" که نمی توانست کاری بکند بناچار تسمه خود را می جوید و در اوج اینکه شورش در وجودش بیداد میکرد، با جویدن افسار و تسمه بخودش آرامش

۲۰۴ _____ سپید دندان

می بخشید. میتوان گفت در جهان هیچ موجودی تا این اندازه با خودش دشمن نبوده است. هرگز از سگها مهلت نمی طلبید و به آنان فرصت نمی داد. او بعکس تمام پشاهنکان کاروان که در آخر هر اقامتگاهی بمحض اینکه از سورتبه باز میشدند گریختن آدمها حلقه میزدند، "سپید دندان" به این کارهای آنان حقیرانه مینگریست. این موقع با دلیری هر چه بیشتر اطراف چادرها "پرسه" میزد و سبها فرصت خوبی بود تا خشم روزانه خود را بر سر سگها آرام کند.

قبل از اینکه "سپید دندان" پشاهنگ کاروان شود، گله سگها از سر راه او کنار میرفتند و سر بر سرش نمی گذاشتند. اما حالا دیگر وضع آنطور نبود. سگها چون مدام او را دنبال میکردند، با خود فکر میکردند که بر "سپید دندان" مسلط و فرمانروا هستند، لذا دیگر هنگام ولگردی و سر راه او کنار نمی رفتند. از اینرو بمحض اینکه "سپید دندان" وسط آنها نمایان میگردد، سرو صدا و جارج و جنجال راه می افتاد و باز "واغ واغ" و گلز گرفتن رونق میگرفت. بدین ترتیب هوایی که او تنفس میکرد آلوده بود از خشم و عصیان و نفرت.

هنگامیکه "میت ساه" به سورتبه فرمان ایست میداد "سپید دندان" بدون تأمل اطاعت میکرد و سگهای دیگر وضعی پیدا میکردند که میخواستند بر سر او بریزند. اما

۲۰۴ ————— سپید دندان

شلاق بلند " میت ساه " مانع این کار میشد. از اینرو سگها متوجه شده بودند ، که هر وقت سورتمه به دستور "میت ساه " به ایستد ، باید "سپید دندان " را بحال خودش گذاشت . بعکس ، هرگاه " سپید دندان " به اختیار خودش بایستد ، میتوان بر سرش ریخت . " سپید دندان " هم این موضوع را فهمیده بود ، لذا به اختیار خودش نمی ایستاد .

در طول سفر این قانون پا بر جا بود ، اما در اردوگاه هرگز سگها را بحال خود نمی گذاشتند . هرشب با جارو جنجال بر سرش میریختند و هر شب آنها آنچرا در شب گذشته آموخته بودند ، فراموش میکردند . کینه آنان خیلی عمیقتر بود . آنان او را از نژاد خود نمی دانستند . از اینرو همین اختلاف می توانست ریشه نفرت آنان باشد . این سگها هم گرگهائی بودند که حالا اهلی شده بودند . این تحول در طول سالها و قرن ها بوجود آمده بود . حالا آنان حالت توحش را از دست داده بودند و از بیابان حالت ترس ناشناخته ای داشتند که هم برایشان راز آمیز بود . " سگها سپید دندان " را مظهر بیابان میدانستند . لحظه ای که سگها به علامت خشم دندانهای خود را به او نشان میدادند ، در خیالشان داشتند در مقابل آن نمونه تمام ترسهای بیابان مقاومت میکردند . همان نیروی رموزی که پشت سایه های درختان

جنگل آنان را احاطه کرده بود و خیلی هوشیارانه دوراز
آتش و آدم‌ها در کمینشان نشسته بود.

اولین درسی که سگها در جنگ با "سپید دندان" آموختند
این بود که گرگ جوان بمراتب ترسناکتر از آنست که با او
یک‌ننه نبرد کنند. بهمین دلیل فقط بصورت دسته‌جمعی
به او حمله میکردند. چون در غیر این صورت در یک شب
او قادر بود، همه آنان را نابود کند. سگها با دقت در این —
موضوع همیشه جان سالم بدر میبردند.

"سپید دندان" براحتی می توانست هر یک از
آنها را بزمین بزند، اما قبل اینکه زخمی کاری بر او وارد
آورد، گله سگها بر سرش میریختند. بمحض اینکه همه
سگها — حتی آنها که بین خودشان دعوا بود — در یک صف
در مقابل او می ایستادند. با همه این کوششها سگها
نمی توانستند او را بکشند. "سپید دندان" قوی تر با
هوشتر و سریعتر از همه آنان بود. "سپید دندان" خودش
را در جاهای تنگ و بی گذر قرار نمی داد و بمحض اینکه
حس میکرد سگها می خواهند او را در گوشه‌ای محاصره
کنند، بطور موقت پا به فرار میگذاشت. هیچ سگی قادر
نبود پش او را بخاک بیاورد. پاهایش بهمان قدرتی که
خودش را به زندگی چسبانده بود، بر زمین قلاب میشد.
چون روی پای خود ایستادن و قدرت خود را حفظ کردن از
خصوصیات او بود. برای او بزمین افتادن مفهومی شبیه
بممرگ داشت.

به مرگ داشت .

این چنین "سپید دندان" در میان هم نژادان قدیمی خود که قدرتش را از دست داده بودند و به آتش و آدم هابنا ه برده بودند و دیگر نشانی از نژاد و خوی گرگ در وجودشان نبود را ه میرفت و به همه سگها اعلان جنگ میداد . این جنگ چنان وحشتناک و خونین بود که حتی "گری بیور" باهسه خوی و حشی که داشت ، قادر نبود که از آن تعجب نکند . وی قسم خورده بود که حیوانی شبیه "سپید دندان" هرگز در دنیا وجود نداشته است .

بهر حال "سپید دندان" قدم به پنجمین سال عمر خود می گذاشت که یکبار دیگر "گری بیور" او را به سفری طولانی برد . ساکنان دهکده ساحلی "مکنزی" — که کاروان او از آنجا بقصد کناره های "راکیز" (۱) بین دورشته رود خانه "یوکن" و "پورکوپین" (۳) حرکت کرده بودند — مدت ها بود که درباره قتل عام سگها بدست "سپید دندان" حرف میزدند . بنظر آنها می آمد که "سپید دندان" بصمیم گرفته انتقام تمام گرگها را از آنان بگیرد . در آن حدود سگهای ساده ای هم بودند که نمی دانستند او چه بلایی است . نمی دانستند که چطور جان خود را از حمله ناگهانی او و دریدن دندانهایش در امان بدارند . این سگها در حالیکه داشتند خودشان را سرفرصت برای ستیزه آماده میکردند ، او بدون اینکه سروصدائی راه بیندازد .

۲۰۷ _____ سپید دندان

برق آسا بر سرشان میپرید و قبل از اینکه آنها بفهمند درجه موقعیتی هستند کارشان را تمام میکرد .

"سپید دندان " در حقیقت قهرمانی بی مانند بود . میدانست چگونه قوای خود را ذخیره کند و هرگز در جنگهای طولانی از میدان بدر نمی رفت . اگر خملات شبه — حریف کاری قرار نمی گرفت ، بسرعت عقب می نشست و مثل اکثر گرگها جنگتن بخت و طولانی را دوست نمی داشت . بیابان و غیره مباحثه بود که تماس طولانی ، خطرناک است و مهم این است که دست و پا آزاد باشد و نگذارد محاصره اش کنند تا بتواند آزادانه با حریف ستیز کند و در یک لحظه غافلگیر کننده کارش را تمام نماید .

"سپید دندان " در جنگ با سگهایی که برای اولین مرتبه با آنان مواجه میشد از بکار بردن این روش بسهولت حریف را از میدان بدر میبرد . گاهی هم از کارهای بخصوصی در روش خود استفاده میکرد و زمانی هم پیش می آمد که گله ای از سگها فرصتی کوتاه پیدا میکردند و بر سرش میریختند و قبل از اینکه او بتواند عقب نشینی کند ، زخمی به او میزدند . یکبار هم سگی زخمی عمیق بر او وارد ساخت ، اما نظیر این اتفاقات خیلی بندرت بود و در مجموع او در تمام جنگها جان سالم بدر میبرد . یکی دیگر از صفات او این بود که هوش و ذکاوت بخصوصی در فاصله گیری

وسرعت تصمیم و زمان و مکان داشت. این هوشی بشل
غریزه در وجود او بعمل می آمد. او بدون اینکه اراده کند،
قدرت چشمش خیلی بیشتر از حریفانش بود و با دقت
مغز او بصورت خود کار فعل و انفعالات فیزیکی را انجام
میداد و نتیجه را خیلی سریع به او ابلاغ میشد. او هم
بدون تامل به عمل میپرداخت و این حرکت را بنحو بسیار
دقیق و درستی با زمان و مکان تطبیق میداد. بنحوی که
تمام این اقدامات در یک هزارم ثانیه تمام میشد و این موضوع
باعث پیروزی دائم او میگردد.

کاروان در تابستان به "فورت یوکن" رسید. "گری
بیور" پس از استفاده از یخهای زمستانی برای عبور از
رودخانه بین دو رود "مکنزی" و "یوکن" سه ماه بهار را
در دامنه "راکینز" بشکار پرداخت. هنگامیکه یخها شروع به
آب شدن کردند، "گری بیور" برای خود قایقی ساخت
و در امتداد "یوکن" به "پورکوپین" جلو رفت. این
نقطه درست روی مدار شمالی، همانجائی است که قلعه
قدیمی متعلق به شرکت "هودسن-بی" (۱) وجود دارد.
عده کثیری از سرخپوستان در این قلعه قدیمی زندگی میکردند.
مواد خوراکی زیاد بود و معلوم است ازدحام جمعیت هم
زیادتر. تابستان سال ۱۸۹۸ بود. هزاران نفر که جویندگان
طلا بودند آمده بودند که به "داسون" (۲) و "کلوندیک" (۳)
بروند. آنان تا مقصد هنوز مدها کیلومتر راه در پیش داشتند.

-Hudson bay company

Dason 3- Klondike

۲۰۹ ————— سپید دندان

با این حال عده‌ای هم بودند که یکسال عمر خود را راه گذرانده بودند. آنان بیش از پنجهزار کیلومتر راه پیموده و بسیاری از ایشان از نیمکره جنوبی حرکت کرده بودند. "گری بیور" در آن قلعه اقامت کرد. حرفهائی درباره طلا بگوشش رسید. با خودش مقداری خز و پوست و چرم آورده بود. به این سفر دور و دراز امیدوار شده بود. و حالا متوجه میشد سودی که از این سوداگری میبرد بیش از حد تصورش میباشد. این رویائی برایش بود که روی تجارت سود کلانی ببرد و حالا باورش نمی شد که لیس سود هزار درصداست. وی که سرخپوست عاقلی بود، چون وضع را اینطور دید، مصمم شد که به تجارت بپردازد و تابستان و زمستان آینده را در آنجا بگذراند تا بتواند در حداکثر از کالاهای خود سود ببرد.

"سپید دندان" هم که برای نخستین بار سفید پوست در "فرت یوکن" میدید، حیرت کرد. آنان را با ارباب خودش مقایسه نمود. بنظرش آمد که باید آنها از نژاد خدایان برتر باشند. فکر کرد که همین وجه امتیاز باید قدرت آنان را بر قدرت سرخپوستان بیشتر نماید. "سپید دندان" در مورد این احساس عاقلانه فکر نکرد. درست همانگونه که در دوران کودکی عظمت افرشته شدن چادرها که بدست خدایان خودش بر پا شده بود، برایش مظهری بودند از قدرت آنان اما حالا خانه‌ها و قلعه‌برایش

عظیمتر و بزرگتر مینمود و باعث میشد که درباره آنها فکر کند. حالا خدایان سفید پوست را برتر از خدایان سرخ پوست تلقی مینمود. حس میکرد قدرت هر یک از سفید-پوستان از قدرت "گری بیور" که قدرتمندترین خدایان بود، بیشتر است. حالا "گری بیور" را "خداچهای" در مقابل آنان میدانست.

"سپیددندان" اول به سفید پوستان مشکوک شد. بمحض اینکه پایه آن قلعه گذاشت بدقت حرکات و حالات آنان را زیر نظر گرفت. میترسید که مبادا آنها به او توجه کنند. بدین لحاظ میکوشید از آنان کناره بگیرد. اما هنگامیکه دید از طرف آنان هیچ آزار و اذیتی به او نمی رسد، به آنها نزدیکتر شد.

از سوی دیگر، سفید پوستان هم با دقت و کنجکاوی به "سپید دندان" نگاه میکردند. ظاهر عجیب او نظر همه را جلب میکرد. همه او را با اشاره انگشت به یکدیگر نشان میدادند. "سپیددندان" از این "انگشت نما" بودن بدش می آمد. هنگامیکه سفید پوستان میخواستند به او نزدیک شوند، دندان خشم خود را نشان میداد آنها هم از ترس عقب میرفتند. هیچیک از سفید پوستان موفق نشد دستی به پشت او بکشد. اما همه اصرار داشتند اینکار را بعنوان تفریح انجام دهند. اما اگر هم کسی موفق میشد دستش

زخمی میگردید .

در مدت کوتاهی "سپید دندان" دریافت که حدود ده دوازده نفر از سفید پوستان بطور دائم در آن قلعه زندگی می کنند. در فاصله دو سه روز یکبار ، یک کشتی بخاری که مظهری بود از قدرت سفید پوستان به ساحل می آمد و چند ساعتی میماند . سفید پوستان جدیدی از آن پیاده میشدند و بعد کشتی حرکت میکرد و میرفت .

عده آنان خیلی زیاد بود . روزی "سپید دندان" دید آنقدر سفید پوست از کشتی پیاده شدند که تا کنون در عمرش آنهمه حتی سرخپوست ندیده بود آنها از کشتی پیاده شدند و مدتی در قلعه ماندند و باز سوار کشتی شدند و روی رودخانه از نظرش محو گردیدند . هر چند نظر او سفید پوستان قدرتمند مینمودند ، اما سگهایشان ضعیف و ناتوان تر بودند .

"سپید دندان" روزی متوجه شد که سگها هنگام پیاده شدن سفید پوستان از کشتی ، با آنها مخلوط میشوند . اندازه سگها کوچک و بزرگ بود . با پای کوتاه و ساقهای بلند و بعکس . موی هیچیک از آنان شبیه موی خودش نبود . حتی موی بعضی از آنها خیلی لطیف و موی تعدادی خیلی کوتاه و مجیده شده بود . مثل اینکه موئی بر نشان نیست . هیچیک از آنها هم با جنگ ستیز آشنائی نداشتند .

"سپید دندان هم که با تمام سگها خصوصتی عمیق و ریشه دار داشت از آنها هم بدش می آمد . اگر

۲۱۲ _____ سپید دندان

هم‌جنگی بین او و آنها در میگرفت حساب همه شان یکسره بود. برحسب تصادف مدتی بعد با چند سگ دست و پنجه‌ای نرم کرد. در این جنگ متوجه شد که چقدر آنها ضعیف و ناتوان هستند. این سگها خیلی بی‌آزار بودند. در طول جنگ و ستیز خیلی جار و جنجال راه می‌انداختند و بدور حریف خود مدام می‌چرخیدند. می‌کوشیدند تا با حیل و تزویر پیروزی بدست آورند. عو و کنان به "سپید دندان" حمله می‌کردند و "سپید دندان" هم خود را عقب می‌کشید و بمحض اینکه به آنها پشت می‌کرد با گاز گرفتن شانه آنها، بزمین می‌زد و ضربه‌ای سخت برگردنشان می‌نواخت. بعد هم باز عقب می‌نشست و حریف خود را بدست سگهای دیگر می‌سپرد تا کارش را تمام کنند.

عاقل بود. میدانست که اگر موجودی سگ‌قادران و خدایان را بکشد سرنوشتش شوم است. سفید پوستان هم مثل سرخپوستان بودند. از اینرو "سپید دندان" مقدمات کار را فراهم کرد. بعد جایی خود را پنهان نمود و با آرامش و سکوت دید که چگونه بارانی از سنگ و چوب بر سیاران شریخته می‌شود. بدین ترتیب باید "سپید دندان" را مدبری بزرگ دانست. گاهی هم انتقام سفید پوستان و حشتناک می‌شد. یکی از آنان هنگامیکه دید سگ شکاریش را جلو چشمانش تکه تکه می‌کنند، اسلحه خود را بیرون آورد و شش تیر بی دربی خالی کرد. شش تن از مهاجمان کشته

۲۱۳ ————— سپید دندان

و نیمه جان شدند و هفت تیر نیز بعنوان نمونه دیگری از قدرت خدایان سفید پوست در ذهن "سپید دندان" باقی ماند.

این حوادث تلخ برایش چندان مهم نبود. چون آنقدر مهارت و زرنگی داشت که همیشه جان سالم از معرکه بدر ببرد. اوایل کشتن سگهای سفید پوستان برایش یک نوع سرگرمی بود، اما بعد تنها کار او شد. وقت او برای قتل عام سگها تلف میگردید و درست در همین اوقات اربابش هم سرگرم تجارت و سوداگری بود.

"سپید دندان" با چند سگ سرخپوست در انتظار رسیدن کشتی بخاری بود و بمحض اینکه یکی از آنان پایه ساحل می گذاشت بازی و تفریح شروع میشد. یارانش هم به این بازی عادت کرده بودند، و از او می آموختند که چگونه جانب احتیاط را از دست ندهند. بطوریکه تا متوجه میشد سفید پوستان متوجه غفلت او هستند و سگهایشان را با سوت صدا میکنند، میدانستند که باید با سرعت پا بفرار بگذارند. بدین ترتیب تفریح ناتمام میشد و در انتظار کشتی دیگری صبر میکردند.

"سپید دندان" مهاجم اول بود. او این کار را خیلی ساده انجام میداد. چون در چشم یارانش او نمونه قدرت گرگ های بیابان بود. روزی یارانش به او خیانت کردند و او را ترک نمودند. بعد هم آنها ترسیدند که مبادا او یک به

یک آنها را غافلگیر کند و به حسابشان برسد .
 این سگها چون از مناطق معتدل جنوب به سواحل
 "یوکن" به این سرزمین تاریک و هولناک شمال آمده بودند ،
 در مقابل هوس بی حساب خود که آنها را به حمله به
 "سپید دندان" ترغیب میکرد ، نمی توانستند خود را
 کنند . با اینکه با آداب و رسوم شهر خوگرفته بودند ، و
 با اینکسنتاجداد خود را هم فراموش کرده بودند و خاطره
 محوی از زندگی بیابانی داشتند ، اما بمحض روبرو شدن با
 "سپید دندان" تمام خاطرات و میراث اجدادشان بیادشان
 می آمد و با تماشای گرگی که مظهر همه چیز بود ، باز حس
 کشتار و انتقام از دشمن در آنان بیدار میگشت .
 "سپید دندان" را شکار ناب میدانستند ، درست
 آنها هم برای "سپید دندان" همین وضع را داشتند .

نیمت دوم

قادر دیوانه

چند سفید پوستی که در "یوکن" بودند مدتها بود که در آنجا اقامت داشتند. آنها با کمال غرور نام "خمیر ترش" بخود داده بودند. چون نانی که می پختند، خمیرش از خمیر ترش بود از اینرو نانشان همیشه ترش بود. آنان از تمام سفید پوستانی که با کشتی بخار می آمدند، متنفر بودند. شاید به این دلیل بود که سفید پوستان نانشان را "ورمی آوردند" و نانشان دیگر ترش نمی شد. همین موضوع دشمنی ریشه داری بین آنها ایجاد میکرد. ساکنان قلعه هم بلائی که بر سرشان وارد می آمد، خوشحال میشدند. بخصوص بلاهائی که "سپید دندان" و یارانش بر سر آنها می آوردند میشدند. هر کشتی بخاری که در ساحل لنگر می انداخت آنان هم از قلعه بیرون می آمدند و تماشاگر جنگ و ستیزگها با هم میشدند. از نقشه حيله آمیز "سپید دندان" و یارانش لذت میبردند و میخندیدند.

بین آن عده ، مردی بود که از این سرگرمیها خیلی لذت میبرد . بمحض اینکه کشتی بخاری سوت میزد ، باشتاب و خندان به ساحل می آمد و هنگامیکه جنگ بین سگها تمام میشد ، با حسرت و ناراحتی که چرا جنگ آنها تمام شده به قلعه بر می گشت . هر مرتبه یکی از سگهای بخت برگشته جنوب زیر دندان دشمن به زوزه می افتاد ، این مرد نمی توانست شادی خودش را مخفی سازد و شروع به بالا و پائین پریدن مینمود و از ته دل قه قه میخندید و مدام مشتاقانه نگاهی به "سپیددندان " که هسته اصلی این جنگها بود می انداخت .

مردان قلعه هم نام این مرد زشتو بدقیافه را "بیوتی " (یعنی "زیبای. ") گذاشته بود . کسی نام اصلی او را نمی دانست ، گاهی او را اسمیت خوشگله "مینامیدند . این اسم بهیچ عنوان بدقیافه صاحبش پرازنده نبود . طبیعت خیلی خسیسانه با او کنار آمده بود . "اسمنیت خوشگله "مردی بود ، کوتاه قد ، لاغر اندام ، با سری خیلی کوچک که درست مثل نقطه ای بود که روی یک خط کوتاه گذاشته باشند .

در اوایل کودکی هم قبل از اینکه به "اسمیت خوشگله " معروف شود ، اسمش را " سنجاق سر " (۱) گذاشته بودند . سرش از پشت بختستیمی بطرف گردش می آمد ، اما در جلو جمجمه اش مثل "نان قندی " به پیشانی پهن او منتهی میگردید . در اینجا طبیعت ناگهان در خسیس بودن خودش پشیمان

شده بود و پیشانی پهنی به او داده بود . بعد هم برای
 اینکه رفع این خسیس بودن خود را بنماید ، چشمان
 بسیار درشتی به او داده بود و فاصله آندو چشم را بی اندازه
 زیاد کرده بود . از چشم به پائین صورتش نحو بسیار زنندهای
 پهن میشد و چانه اش خیلی و حشتناک بود . چانه ای در
 سطح صورت برجسته نمینمود و بنظر می آمد که از زیر
 به سینهاش تکیه دارد . مثل این بود که گردنش تحمل
 نگه داری این چانه را ندارد . بدین ترتیب چانه اش
 نشان میداد که صاحب آن دارای قدرت فعال و نیروی
 پایان ناپذیری است . اما این گواهی دروغی عظیم بود .
 " اسمیت خوشگله " نزد همه کس به ترسو بودن و بی
 غیرتی معروف بود . برای اینکه تعریف در حق " اسمیت
 خوشگله " کامل شود ، باید اضافه کرد که دندانهایش
 زرد و دراز و بخصوص دندانهای جلوش بلند مثل
 دندانهای " خرگوش " بود . همیشه گوشه چشمانش پر بود
 از " قی " چشم و اغلب سفیدی چشمش مثل دندانهای پش
 زرد بود . مثل این بود که طبیعت هر چه کثافت در بدن
 این مرد بود از منافذ چشمانش بیرون ریخته بود .
 مویش آمیخته با لجن و خاک ، و روی کله اش خیلی خلوت
 مینمود . در قسمت حلو موها پر پشت ، اما در اطراف بی مو
 بود . بهر حال " اسمیت خوشگله " جانور زشت و عجیبی
 بود . خوب ، چون خودش در خلقت این قیافه دخالتی

نداشت ، نمی شد او را ملامت کرد .

این مرد در قلعه برای دیگران آشپزی میکرد ، ظرف می نشست و کارهای سنگین را انجام میداد . کسی به چشم حقارت به او نمی نگریست . چون مرد فعال و کاری بود . همه از روی انسانیت به او مینگریستند . اما از او هم حساب میبردند . خوب حق هم داشتند چون گاهی بعید نبود که کسی را از پشت هدف گلوله قرار دهد و یا اینکه در فحنان فیهوماش "زهر" بریزد . هیچکس مثل او نمی توانست "قورمه" درست کند و با همه وحشتی که در دل مردم آن ناحیه ایجاد کرده بود ، بهر حال آشپز خوبی بود .

این بود مردی که مشتاقانه به کارهای "سپید دندان" نگاه میکرد و سرانجام تنها آرزوی "اسمیت خوشگله" این بود که روزی "سپید دندان" را بخرد .

از همان لحظاتی که به "سپید دندان" نزدیک میشد نقشه میکشید . اما "سپید دندان" به او بی اعتنا بود . باز هم جلو تر رفت . این مرتبه "سپید دندان" موهای پشتش را راست کرد و دندان خشم و تهدید نشان داد . "سپید دندان" از این مرد خوشش نمی آمد . چون بدنش بوی گند میداد "سپید دندان" حس میکرد در سرشت او چیز بدی وجود دارد که اینطور بد بو هست . از اینرواز حرکات دست و محبت های او میترسید و از او

نفرت پیدا کرده بود .

در موجودات ساده ، احساسی بدی و خوبی در کمال سادگی وجود دارد . خوبی در چیزهایی است که باعث شادی شود و ناراحتی ایجاد ننماید . بعکس بدی در چیزهایی است که باعث تهدید و ناراحتی میشود .

"سپید دندان" حدس میزد که "اسمیت خوشگله" موجود بدی است ، از اینرو نفرتش بی دلیل نبود . از نها داین هیولا بخرهای طاعونی متقاعد بود که بچه گرگ آنرا حس میکرد .

"سپید دندان" در چادر "گری بیور" زندگی میکرد که روزی ناگهان "اسمیت خوشگله" برای اولین مرتبه آنجا آمد . قبل از اینکه سروکله "اسمیت" پیدا شود ، "سپید دندان" از صدای پا و بو تشخیص داد که چه کسی دارد به آنطرف می آید . موهای پشتش راست شد . راحت دراز کشیده بود ، اما بسرعت از زمین بلند شد و در حالیکه آنمرد نزدیک میشد مثل گرگها راه افتاد و بیرون رفت .

"سپید دندان" نمی فهمید که دو مرد با هم چه میگویند اما میدید که با یکدیگر صحبت میکنند . گاهی که آنمرد در ضمن صحبت به او اشاره میکرد ، "سپید دندان" میگریخت . مثل این بود که دست از همان فاصله دور بالای سرش فرار گرفته بود . مرد از صدای این غرش خنده اش

میگرفت و "سپید دندان" بیشتر می‌گریه و کنار چادر خودش را پنهان می‌نمود.

"گری بیور" از فروش "سپید دندان" بدلیل اینکه تجارت سود کلانی برایش ایجاد کرده و احتیاجی به فروش چیزی ندارد، می‌گفت که "سپید دندان" بچه گرگ گرانقیمتی است که از همه سگهای سورتمه قویتر است و بهترین پیشاهنگ کاروان است. در سراسر "مکنزی" و "یوکن" نظیرش پیدا نمی‌شود. در جنگ‌ماهرو قوی است و سگهارا مثل کشتن مگس از بین می‌برد.

"اسمیت خوشگله" از شنیدن این تعریف‌ها چشمانش برقی زد و باز لب نازکش را زبان زد. بعد "گری بیور" اضافه کرد اواز اینرو "سپیددندان" رانمی‌فروشد. اما "اسمیت خوشگله" میدانست با سرخپوستان باید چگونه معامله کرد.

از آنرو زهمیشه بسراغ‌گری بیور" میرفت و هرمرتبه که او را میدید بطری سیاه رنگی را از زیر پیراهنش بیرون می‌آورد. یکی از خواص "ویسکی" اینست که آدمی را تشویق به مشروبخواری میکند. "گری بیور" هم به این شوق و عطش کشیده شده بود. معده و بدن او بطور وحشتناکی احتیاج به آن داشت. معز "گری بیور" دگرگون شده بود و هوسی گنگ و نامفهوم اورا به فرونشاندن این خواست بدنی تشویق میکرد. تمام سودی که از تجارت بدست آورده

بود ، بتدریج پرید و داخل بطری هارفت . آخرین "پشیز"
کیسه‌اش همراه با شدت عطش خواست مشروب هدر میرفت .
سرانجام پول ، کالا و اراده همه با هم از بین رفتند و جز
عطش "ویسکی" چیزی برای "گری بیور" باقی نماند . این
خواست مرموزانه سراپای و جودش را در برگرفت . او هم
بی آنکه بداند ، با هر نفسی که می کشید ، اشتیاقش بیشتر
میشد .

"اسمیت " در این فرصت مغتنم موضوع معامله
"سپید دندان " را مطرح کرد . "گری بیور" و "ویسکی"
را با "سپید دندان " معاوضه کرد . حالا گوشش بدهکار
حرفهای آن مرد بود . سرانجام به خریدار گفت :
— خوب . سگ مال تو . اگر میتوانی او را ببر .

پس از مدتی بطری‌ها به "گری بیور" تحویل داده
شد و پس از دو روز "اسمیت خوشگله " آمد و گفت :
— منکه نمی توانم . تو خودت او را برایم بیاور .

شب "سپید دندان " داخل چادر شد ، اما با
کمال تعجب دید که خبری از آن خداوند سرخیوست نیست .
حیوان با شادی روی زمین دراز کشید . حس میکرد بار
سنگینی از روی دو شش بر داشته‌اند . شادی او زیاد طولانی
شد . هنوز بطور کامل دراز نکشید بود که د.د "گری بیور"
لرزان بطرف او آمد و تسمه چرمینی به گردنش بست .
در یک دست "گری بیور" تسمه و در دست دیگرش یک بطری

۲۲۲ ————— سپید دندان

بود. کنار "سپید دندان" نشست. سرخپوست مدام جرعه جرعه محتویات بطری را مینوشید و آتش درونش را خاموش میکرد. ساعتی بهمین شکل گذشت، تا اینکه صدای پائی شنیدم شد. "سپید دندان" جستی زد و موهای پشتش را است شد. در حالیکه "گری بیور" در کمال مستی سرش را حرکت میداد، بچه گرگ خیلی آهسته سعه کرد افسار را از دست اربابش بیرون بیاورد. اما انگشتانی که آنرا گرفته بود کمی رها و بعد محکم شد. تسمه محکم گردید و "گری بیور" بلند شد.

"اسمیت خوشگله" داخل چادر آمد. روبروی "سپید دندان" که بطرف او میفرید و مواظب حرکات دستش بود ایستاد. "اسمیت" دستش را بطرف سراو دراز کرد. صدای غرش و آوای او شدیدتر شد. دست باز هم پائین تر آمد. حیوان در حالیکه با خشم مواظب او بود، بتدریج خم شد تا آماده حمله گردد. ناکهان دهان "سپید دندان" بالا رفت که دست او را گاز بگیرد، اما بسرعت عقب رفت. دندانهای بچه گرگ مثل اینکه "ماری" را در هوا بگیرد بروی هم آمد. "اسمیت" وحشت زده و عصبانی بود. اما "گری بیور" محکم با دست به "سپید دندان" زد. حیوان با حالت اطاعت آمیز روی زمین پهن شد.

"اسمیت" در حالیکه "سپید دندان" مراقب

او بود، رفت و لحظهای بعد با چماقی خطور برگشت. "گری" سرتسمه را بدست او داد و "اسمیت خوشگله" راه افتاد تا برود. تسمه را کشید، اما "سپید دندان" مقاومت کرد. "گری بیور" چند مشت به پهلوی او زد تا حرکت کند. حیوان بلند شد و خواست به آدمی که او را می آزارد حمله کند، اما "اسمیت" با چماق محکم به سراو کوفت. "سپید دندان" نقش زمین شد. "گری بیور" میخندید و "اسمیت" را تشویق میکرد. "اسمیت" باز افسار را کشید. اینبار "سپید دندان" بحالت تسلیم دنبال او راه افتاد.

"سپید دندان" دیگر حمله نکرد. همان ضربه چماق او را ادب کرده بود. او فهمید که خداوند سفید پوست همی تواند از اسلحه استفاده کند. او هم عاقل تر از آن بود که در مقابل چنین قادر و خداوندی باز سر به عصیان بگذارد. از اینرو با اندوه پشت سر "اسمیت" براه افتاد. اما همچنان با صدای ضعیف ناله میکرد و میفریاد و دمش را میان دوپایش گرفته بود و چماقش را آماده نگه داشته بود.

هنگامیکه به قلعه رسید، "اسمیت" محکم او را بست و برای خوابیدن به اتاق خودش رفت. "سپید دندان" حدود یکساعت انتظار کشید. بعد به افسارش "وررفت" و بعد مدتانی به بند را باز کرد. وقت را بیهوده نگذراند

آنقدر ماهرانه افسار را پاره کرد که گوئی افسار را با چاقو بریده‌اند. بدون تردید از قلعه بیرون آمد و یگراست به چادر "گری بیور" رفت. "سپید دندان" بهیچ عنوان مدیون این مرد زشت و وحشتناک نبود. مردی که بزور او را برده بود. او خود را متعلق به "گری بیور" میدانست.

ماجرا باز تکرار شد. "گری بیور" افسار محکمتری به‌گردنش بست و فردا او را نزد "اسمیت" برد. "اسمیت" خوشگله "حسابی" "سپید دندان" را کتک زد. بچه‌گری چون افسارش خیلی محکم بود، چاره‌ای نداشت جز اینکه کتک بخورد و خشم خود را فرو دهد. شلاق و چماق مدام بسر و بدنش خورده‌میشد. تا کنون بیاد نداشت که اینطور وحشیانه با او رفتار شود. حتی دوران بچگی کتک‌هایی که از "گری بیور" خورده بود، در مقابل تنبیه او هیچ بود. "اسمیت خوشگله" از کتک‌زدن او لذت میبرد.

در حالیکه شلاق و چماق او بلند میشد و بر بدن "سپید دندان" فرودمی آمد و او ناله بیهوده میکرد و بی نتیجه می‌گریه، چشمان "اسمیت" از شادی برق میزد. این مرد بیرحمی را بحد کمال رسانده بود. چون خودش از کتک و تهدید مردم می‌ترسید و نمی‌توانست کاری بکند، لذا از آزار موجودات ضعیف لذت میبرد.

هر موجود زنده‌ای دوست دارد که بر موجود ضعیفتر تسلط داشته باشد. "اسمیت" هم اینطور بود.

۲۲۵ _____ سپید دندان

چون ضعیفتر از هم نژادان خودش بود ، عقده خود را بر سر نژادهای پست تر خالی میکرد . "اسمیت " بطور فطری اینطور بود ، و تقصیر خودش هم نبود .

"سپید دندان " دلیل این کتکهای دردناک را نمی دانست . هنگامیکه " گری بیور " افسار را به گردنش انداخته و سر دیگری را به دست " اسمیت " داده بود ، "سپید دندان " حس میکرد که اراده خداوندش اینطور شده که دنبال "اسمیت " برود . هنگامیکه " اسمیت " او را در حیاط قلعه بسته بود ، میدانست که خداوند سفید پوستش خواسته تا او آنجا بماند . لذا "سپید دندان " از اراده هر دو خداوندش سرپیچی کرده بود و حق داشت کتک بخورد . در گذشته ها دیده بود وقتی صاحب سگی تغییر میکند باید کتک مفصلی بخورد . اما با همه اینها نیروئی در وجود بچه گرگ وجود داشت که از عقلش بیشتر بود . این نیرو ، نیروی وفاداری بود . "سپید دندان " "گری بیور " را دوست نمی داشت و با این حال نسبت به او حتی در خشم نیز وفادار می نمود و قادر نبود دست از این وفاداری بردارد .

وفادرای یکی از صفات ممتاز او بود . همین صفت او را از هموعان خودش مشخص میکرد . نشان میداد که گرگ و سگ استعداد آنها دارند که دست از توحش بردارند و با انسان دوست و یکرنگ شوند .

هنگامیکه مفصل کتک خورد ، این مرتبه بجای تسمه او را با چوب بستند . اما حتی در این حال هم وفاداری خود را نسبت به "گری بیور" حفظ کرد . "گری" را خداوند اصلی و همیشگی خود میدانست . با همه تحمیل های خداوند جدیدش ، باز او نمی توانست "گری" را فراموش کند . خداوند اصلی اش به او خیانت کرده و او را به دیگری داده بود . اما آنچه مسلم بود ، این بود که روح و جسم او درست در اختیار "گری بیور" بود . این تعلق خاطر و دلبستگی هم قابل تعویض و تغییر نبود .

شب هنگام ، باز "سپید دندان" تلاش شب گذشته را تجدید کرد . بمحض اینکه ساکنان قلعه خوابیدند ، باز به چوبگردن خود "وررفت" . آنقدر چوب محکم و نزدیک گردنش بسته شده بود که بظاهرنمی توانست قادر به این کار باشد . اما "سپید دندان" آنقدر تلاش کرد و به خود فشار آورد تا اینکه موفق شد .

این کارش بیسابقه بود . صبح زود در حالیکه نیمی از چوب جویده را بگردن داشت قلعه را ترک کرد . عقل به او حکم میکرد که دیگر نزد "گری بیور" که خدائی بی وفا شده بود و در حقش خیانت نموده بود نرود ، اما احساس وفاداری اش باز او را به آنجا کشاند تا برای بار سوم تسلیم صاحب زشتش دهد . سرخپوست باز او را بست و بمحض اینکه "اسمیت" دنبالش آمد ، او را تحویل وی داد .

۲۲۷ _____ سپید دندان

تنبيه بلا درنگ شديدتر اجرا شد. "گری بیور" خیلی آرام او را تماشا میکرد و میخندید و سفید پوست با شلاق و چماق بجانش افتاد. سرخپوست دیگر از سپید دندان حمایت نمی کرد چون او دیگر سگش نبود. وقتی دست از کتک کشید، سپید دندان نیمه جان بوو. اگر این تنبيه در حق یکی از سگهای جنوب اجرا میشد. او بدون تردید جان میداد.

او بوضعی در آمد که سر پایش نمی توانست به ایستد. اما استقامت داشت. "اسمیت" ناگزیر شد مدتی انتظار بکشد تا حیوان نیروئی بگیرد و بتواند سپید دندان را دنبال خودش ببرد. وقتی سپید دندان تکانی خورد، بلند شد و کوفته و ناتوان دنبال او راه افتاد.

این مرتبه او را به زنجیری قطور بست و یک سر زنجیر را به تیر بزرگی قفل کرد. دیگر تلاشی بیفایده بود و نمی توانست فرار کند.

چند روز بعد "گری بیور" که مشروب خواری معتاد شده بود و آهی در بساط نداشت آن قلعه را ترک کرد و به سفر دراز خود روی رودخانه "مکنزی" برای مراجعت به دهکده راه افتاد.

"سپید دندان" در قلعه "یوکن" ماند و متعلق به کسی شد که تا حدودی دیوانه بود و نمونه کاملی از انسان وحشی محسوب میگردد. آیا هیچ عنوان "سپید دندان" مفهوم دیوانگی نمی دانست.

این حقیقت دانست که "اسمیت خوشگله" قادر و خداوند

۲۲۸ ————— سپید دندان

و خداوندی زشتر و بدخلق بود، اما بهر حال صاحب او بود. "سپید دندان" این حقیقت را دریافته بود که باید مطابق خواست او رفتار کند و در مقابل هوسهای او تسلیم باشد.

قسمت سوم

قدرت نفرت

"سپید دندان" تحت سرپرستی آن خداوند دیوانه بود. اما بهر حال حیوانی بتمام معنا حيله‌گر شده بود. او را در حياط قلعه بزنجير بسته بود و "اسمیت" برای آزار و بخاطر اینکه باز او را بحالت توحش باز گرداند هر روز آزارش میداد.

"اسمیت" دانسته بود که مسخره کردن او باعث شدت خشمش میشود. بشکل اسرارآمیزی میخندید و در حال خندیدن انگشتش را بعلامت مسخره بطرف "سپید دندان" میگرفت. "سپید دندان" از این وضع براستی خشمگین میشد. خشم خود را بحالت جنون و حالت عصبی نشان میداد، و هر بار مثل "اسمیت" حالت وحشی‌گریش بیشتر می‌گردید.

پیش‌از این، "سپید دندان" دشمن نژاد خودش بود. اما حالا با خوشنودی هر چه بیشتر دشمن محیط خود شده بود. در نفرتش که از روی جهل بود، عقل وجود

نداشت . او زنجیری که به گردنش بود ، از عابری که در پست میله‌های قفسش او را تماشا میکرد ، از سگی که همراه صاحبش رد میشد و از زندانی شدنش میفرید و از همه چیز نفرت داشت . از ابراز و لوازمی که آن قفس را برایش ساخته بودند بدش می آمد و جدا از همه اینها از ارباب فعلی اش نفرت بیشتری داشت .

اما "اسمیت" از این رفتار خشن و زننده ، هدفی داشت . روزی عده‌ای از سفید پوستان اطراف قفس "سپیددندان" جمع شدند . "اسمیت" چماقی در دست داشت و داخل قفس گردید . زنجیر را از گردن او برداشت "سپید دندان" بمحض اینکه خود را آزاد دید در محوطه قفس شروع به قدم زدن کرد . در فکر بود تا به سفید پوستانی که بیرون قفس ایستاده بودند ، حمله کند . قیافه اش وحشتناک شده بود . قدش دراز بود . ارتفاع شانه تا پایش عیبر عادی بود . اندامش شبیه سگ و سنگینی اش ، بستگینی گرک‌ها بود . وزنش بدون اینکه گوشت زایدی و یا پیه داشته باشد "نود" کیلو گرم میشد . سراسر بدنش پراز عضله بود و این امتیاز بزرگی برای یک سگ جنگجو بشمار می آمد . در قفس دوباره باز شد . "سپید دندان" منتظر بود . میخواست انقافیش پیش آید . در باز قفس پشت سر سگ فوی هیکلی بسته شد . "سپیددندان" تاکنون سگی به این بزرگی ندیده بود . از هیکل بزرگ او جا نخورد . در نظر "سپید دندان" این سگ از آهن و سنگ و چوب نبود .

۲۳۱ _____ سپید دندان

گوشتی بود که میتوانست تمام "دق دلی" خود را سرا و خالی کند.
"سپید دندان" به او حمله کرد. با یک ضربت گاز دندان گردن او را درید. سگ با غرشی هولناک سرش را تکان داد. بعد سگ حمله کرد. بچه گرگ که آماده این حمله نبود، طبق روش همیشگی اش اینسو و آنسو و بالا و پائین پرید. چند مرتبه بشدت سگ را گاز گرفت. بعد لحظهای عقب نشینی کرد.

مردم تماشاگر، جارو و جنجالی راه انداخته بودند. دست میزدند و "اسمیت خوشگله" هم کهزحماتش به نتیجه ای رسیده بود، شاد و خوشحال بنظر میرسید. از این لحظه دیگر به سگ نمی شد امیدوار بود. چون روش و آئین جنگ را نمی دانست. در حرکاتش هوش و سرعت دیده نمی شد. سرانجام "اسمیت" با چماق خود به پشت "سپید دندان" زد تا سگ را رها کند. صاحب آن سگ، سگ شکست خورده خود را از قفس بیرون آورد. "اسمیت" شرط را برده بود و همانجا پول را گرفت.

از آن بعد "سپید دندان" اگر مردم را اطراف قفس خود میدید شاد میشد. چون ازدحام مردم نبردی را بدنبال داشت و فقط در این مواقع می توانست قدرت خود را نشان بدهد. و کینه خود را نسبت به "اسمیت" آرام نماید. "اسمیت" هم در شناخت حالت جنگجویی "سپید دندان" اشتباه نکرده بود. چون در هر جنگی که پیش

می آمد، پیروزی قطعی با "سپید دندان" بود. در یکی از نبردها، "سپید دندان" سه سگ را بدنبال هم مغلوب کرد. در جنگی دیگر، گرگ جوانی را که تازه از بیابان آورده بودند، باتنه محکمی چنان از میدان بدور کرد که از در قفس بیرون افتاد. مرتبه سوم در یک لحظه با دو سگ جنگید و هر چند که این نبرد برای او سنگین بود، اما سر انجام هر دو را کشت و خودش هم از حال رفت.

اولین برف پائیزی که افتاد، "اسمیت" با "سپید دندان" بوسیله کشتی بخاری که از رودخانه "یوکن" به "داسون" میرفت، سفر کرد. شهرت "سپید دندان" در تمام آن منطقه پیچیده بود. همه او را "گرگ جنگجو" مینامیدند. در کشتی هم قفس او دور از چشم مسافران بود. در کشتی یا میفرید و یا در از می کشید و از روزنه قفس یا چشمانی پر از نفرت از دیگران، مردم را تماشا میکرد.

چرا نمی بایست از دیگران بیزار باشد. نفرت عشق اوشده بود. او هم در این عشق غرق میشد. زندگی کوره گدازنده ای برایش ساخته بود. او برای آزاد زندگی کردن در عالم وحش سرشته شده بود. اما حالا باید در اسارت باشد. مردم به او نگاه میکردند و با چوب دستلای میله ها میکردند تا او را بصدا در آورند. بعد با صدای بلند به او میخندیدند.

هنگامیکه کشتی به "داسون" رسید، قفس او را پائین

آوردند. مردم با علاقه او را تماشا میکردند. هر کس می توانست با پرداخت پنجاه "سنت" که از طلای ناب بود، او را تماشا کند. برای اینکه تماشاگران بتوانند از پول خود استفاده کنند، و کیسه "اسمیت" هم پر شود، به "سپید دندان" مهلت استراحت نمی دادند. همینکه "سپید دندان" بر اثر خستگی زیاد میخواست چشم بر هم بگذارند، با یکضربه چوب بیدارش میکردند. گاهی که جنگی پیش می آمد، او را از قفسش بیرون می آوردند و چند کیلومتری شهر کنار جنگل میبردند. این عمل بدلیل ترس از پلیس، شب هنگام انجام میگرفت. در آنجا ساعاتی منتظر میماندند. سپیده دم سگی را که حریف او بود می آوردند، و بعد سیل جمعیت سرازیر میگشت.

حریفهای او از نژادهای مختلف با هیكل و قیافه های گوناگون بودند. آنجا سرزمین وحشیها بود. مردمانش همه وحشی بودند. اغلب این جنگها به مرگ ختم میشد. مرگ متعلق به سگها بود. چون بدون تردید "سپید دندان" شکست ناپذیر بود. جنگهایی که در دوران بچگی با "لیپ لایپ" و سایر سگها کرده بود، حالا آن تجربیات بدرخش میخورند هیچ سگی نمی توانست پشت او را به خاک بیاورد.

سگهای "مکنزی" و سگهای "اسکیمو" (۱) و سگهای "لابرادور" (۲) و "مالموت" (۳) سگهای پرسرو صدا و سگهای آرام، همه در مقابل او ناتوان بودند. "سپید دندان" هرگز اشتباه نمیکرد.

۲۳۴ ————— سپید دندان

مردم همه دوست داشتند، او در جنگی شکست بخورد و مغلوب گردد، اما همیشه نومیید میشدند. چنان سریع حمله می کرد که در اکثر بلکه تمام نیروها پیش از آنکه حریف آماده دفاع گردد، او را می کشت. کار بجائی رسیده بود که خیلی زود زنجیرش را باز نمی کردند. بلکه فرصت میدادند تا حریف او آماده شود تا مقدمات جنگ فراهم گردد و آماده دفاع باشد.

این نبردها تعدادشان رو به کاستی میرفت. دیگر حریفی پیدا نمی شد که با "سپید دندان" بجنگد. از اینرو تماشاگران هم کم شده بودند. "اسمیت" برای اینکه کمال سوء استفاده را از او بکند، گرگ پیدا میکرد تا با او بجنگد. این گرگها را سرخپوستان با تله میگرفتند و هر مرتبه که چنین ستیزهائی پیش می آمد، ازدحام مردم بیشتر میشد.

روزی ماده "یوزپلنگ" را برای جنگ آوردند. "سپید دندان" این مرتبه نه بخاطر پیروزی بلکه بخاطر حفظ جان خودش با او می جنگید.

"یوزپلنگ" از نظر سرعت حریف او بود. حتی به به درندگی و وحشیگری او میرسید. تنها اسلحه "سپید دندان" دندانش بود، اما "یوزپلنگ" هم از دندان و هم از ناخنهای تیز چهار دست و پای خودش استفاده میکرد. با این حال "سپید دندان" موفق شد و تامدتی او را آسوده گذاشتند. به درندگی و وحشیگری او میرسید. تنها اسلحه "سپید دندان"

۲۳۵ _____ سپید دندان

"توله گرگ خاکستری" همه حریفان را از پا در آورده بود

و دیگر حریفی برایش پیدا نمی شد .

از این بعد ، او را برای تماشا می آورد . این

نمایش ها تا فصل بهار ادامه داشت . او اسط بهار مردی

بنام "تیم کینان " (۱) که سرپرست "سیرک بازان" بود

در آن حدود پیدا شد . همراه او سگی بود که از نژاد "بول"

بود . این سگ برای نخستین مرتبه در سرزمین "کلوندیک"

دیده میشد .

معلوم بود که باید جنگی بین آنها ایجاد شود .

از یک هفته پیش خبر این ستیز هممجا مورد بحث و گفتگو

قرار گرفته بود . همه مردم بی صبرانه در انتظار تماشای

آن بودند .

قسمت چهارم

مرگ بی امان

بمحض اینکه زمان جنگ رسید، "اسمیت" زنجیر "سپید دندان" را باز کرد و خود بسرعت کنار رفت. بعد گوسها را بجلو تیز کرد و ایستاد و کنجکاوانه به حیوان عجیبی که در مقابلش ایستاده بود، خیره شد. هرگز چنین سگی ندیده بود. از آنطرف "تیم کینان" "بول" را بجلو میخواند و آهسته در گوشش گفت:

— آها... برو...

"بول" خیلی متین و موقر بطرف مرکز دایره که برای تماشاچیان تدارک دیده بودند، جلو رفت. خیلی آهسته قدم برمیداشت. ظاهرش گیج و "خنگ" مینمود. پس از چند قدم ناگهان ایستاد و به "سپید دندان" نگاه کرد. فریاد مردم بلند شد:

— برو "چیروکی" (۱). تکان بخور. بگیرش. خفه اش کن. زنده باد.

اما "چیروکی" همان سگ از نژاد "بول" صبر میبرد

که آمادهٔ جنگ نیست . " چپروکی " با شنیدن این صدا سرش را بطرف مردم برگرداند . در حالیکه دم کوتا هشتا تکان میداد چند بار چشمکزد . این خونسردی اش بخاطر ترس از " سپید دندان " نبود ، بلکه از روی سنگینی و تنبلی بود . وانگهی هرگز فکر نمی کرد که مجبور بشود با چنین گرگ نژادی جنگ کند . " چروکی " هم تا کنون سگی مثل " سپید دندان " ندیده بود . انتظار داشت با یکی از انواع سگهای که دیده بود روبرو بشود . " تیم کینان " داخل میدان شد و در حالیکه روی سگش خم شده بود ، هر دو شانه سگ را خان داد و برخلاف خواب موها ، آنها را نوازش نمود تا او را تحریک به جنگ کند . نتیجما این شد که " چپروکی " با صدای رعد آسایش غریو و طنین " چندش " آوری از گلویش بلند شد . آهنگ صدای غرش با نوازش تقارن داشت . هرا ن از حرکت دست سریعتر میشد ، طنین آور بیشتر میشد تا اینکه سرانجام صدای " عوعو " بلندی شنیده شد .

این حيله در " سپید دندان " اثری نکرد . موی او هم بر پشت و گردنش راست میشد . " تیم کینان " بعد از اینکه برای آخرین مرتبه دست به پشت سگش کشید و او را آماده کرد ، دست از او برداشت و " بول " آماده حمله شد . اما قبل از اینکه بخودش بیاید ، " سپید دندان " حمله کرده بود . فریاد زنده باد و تعجب بلند شد . " سپید دندان " مثل برق و بزمی گرم چالاک که خیلی بعید بنظر میآمد ، فاصله بین خود و حریف

را پیمود و ضربه محکمی بهاورد و او را مجروح کرد و عقب نشست .
 یک‌گوش "بول" از این حمله کنده شد و گردنش هم
 زخمی گردید . "بول" بدون اینکه ناله کند و یا توجهی به
 زخمهایش بنماید ، بطرف "سپید دندان" حرکت کرد بسرعت
 عمل "سپید دندان" و خونسردی "بول" تماشاگران را بهیجان
 آورده بود .

شرط بندی های اول مبلغش بیشتر شد . عدهای به
 شرط بندی پرداختند . این سرعت عمل و آن خونسردی چندین
 مرتبه تکرار گردید . "سپید دندان" یکبار دیگر مثل برق جلو
 پرید و زخمی دیگر بها و وارد کرد بدون اینکه دندان حریف بدن
 او را لمس کند . دشمن یعنی "چيروکي" همچنان خونسرد و مصمم
 و آرام او را دنبال میکرد . مثل ماموری بود که خیلی خونسرد
 بماموریت خود ادامه میداد .

"چيروکي" بدون تردید از این همه آرامش و خونسردی منظوری
 داشت و برای رسیدن به هدف روشی در پیش گرفته بود . فقط
 متوجه هدف بود و هر اتفاقی برایش بی ارزش مینمود .

"سپید دندان" متوجه این موضوع شد بطوریکه رشته
 کار از دستش خارج شد و عقب نشینی نمود . این سگ برای او
 براستی عجیب بود . موی تنش را از ته زده بودند و مثل این
 بود که موئی بر تن نداشت . دندان "سپید دندان" خیلی
 راحت در گوشت او فرو میرفت . بدنش هم جز پیه محافظی
 نداشت . با این اوصاف بعید بنظر می آمد که این حیوان بتواند

مقاومت کند ، اما از این عجیب تر این بود که او از این ضربه‌ها و حمله‌ها از میدان بدر نمی رفت و خم به ابرو نمی آورد . خون هم از بدنی ، میرفت . این موضوع خیلی باعث حیرت "سپید دندان" شده بود . "چیروکی" هم سست نبود . مدام دور میزد و نمی دانست چکار کند . چیروکی "تاکنون با سگی جنگ نکرده بود که نتواند خیلی راحت او را بگیرد . تا کنون هم این همه وقت دور سگی چرخ زده بود . وانگهی "سپید دندان" هم نمی توانست به آن جایی که دوست داشت حمله کند . زیر گردن "چیروکی"

"چیروکی" گردنش را پائین گرفته بود و چانه پهن و بزرگش محافظ خوبی برای گلویش بود . خون از تنش میریخت . قسمت بالای گردنش پاره شده بود و باز هم با خونسردی ایستادگی میکرد . "سپیددندان" هم از میدان بدر نمی رفت . "چیروکی" ناگهان ایستاد . زیر چشمی نگاهی به "تیم کینان" انداخت و دم کوتاهش را بعلامت استقامت تکان داد . بعد با شادی ، در حالیکه بدنبال "سپید دندان" دور میدان میچرخید بدنبال — حریف راه افتاد . ناگهان ، راه‌ایرا که هر دو برای چرخش انتخاب کرده بودند ، میان بر زد و بطرف گلوی "سپید دندان" خیز برداشت . این فن ، بعدی ماهرانه انجام گرفت که فقط یک سر موکم بود . "سپید دندان" بخاطر همین سر موجات یافت صدای هورا و کف زدن تماشاگران بلند شد .

وقت میگذشت . "سپید دندان" همچنان بالا و پائین

میپرید و " چيروکي با اطمینان به اینکه بزودی به هدف خود خواهد رسید، در تصمیم خود استقامت میکرد. گوشه‌های " چيروکي " مثل پارچه ریش شده آویزان بود. بدنش صد زخم پیدا کرده بود. از لب پاره شده اش خون میریخت. " سپید دندان " چند بار کوشید تا او را بزمین بزند و روی سینه اش بنشیند. اما چون شانه های او بلند بود، نمی شد. " سپید دندان " چند مرتبه ایمن نقشه را تکرار کرد و در یکی از حمله‌هایش از روی تنه " چيروکي " گذشت. پای " سپید دندان " برای اولین مرتبه — در عمرش " لغزید و در یک لحظه کوتاه در هوا چرخید. اما مثل گربه چالاک برگشت اما موفق نشد روی دو پا بنشیند. با تمام هیکل به — پهلو افتاد. تا خواست بلند شود، دندانهای " چيروکي " در — گلویش گیر کرد. خوشبختانه دندانهای " چيروکي " در جای حساس گیر نکرد. کمی پائین تر از بیخ گلو، نزدیک سینه فرو رفت اما بهر حال خیلی محکم بود.

" سپید دندان " غرشی سر داد و کوشید تا با حرکت سر خود را رها کند. این حرکات براحتی انجام نمی گرفت. مثل این بود که گلویش در یک تله آهنی گیر کرده است. چنان خود را باخته بود که داشت دیوانه میشد. ترس از مرگ درونش بیداد کرد. وحشت سراپایش را فرا گرفت.

" سپید دندان " همچنان میچرخید و بالا و پائین میپرید. کوئی میخواست بدا ندهنوز زنده هست یا نه. " چيروکي "، بعکس او، خیلی آرام و خونسرد بود و هیچ

۲۴۱ _____ سپید دندان

تلاشی نمی‌کرد. فقط به این موضوع توجه داشت که او را رها نکند. گاهی "چیروکی" میکوشید تا سر پابلند شود و "سپید دندان" را تکانی بدهد، اما "سپید دندان" او را بلند میکرد و با چپ و راست انداختن خودش، او را دنبال خود میکشید. "چیروکی" به ناچار از غریزه پیروی میکرد. اینرا میدانست که مهمترین کارش اینست که حریف را نگه دارد. از شادی بر خود میلرزید.

"چیروکی" بد ذات همچنان خونسرد بود و گاهی از روی بی‌خیالی چشمانش را می‌بست. بدون مقاومت میگذاشت حریف هر جا که بخواهد او را بکشد. "سپید دندان" هنگامی که از فرط خستگی از حال رفت، دیگر تقلا نکرد. کاری نمی‌توانست با حریف خود بکند. تاکنون گرفتار چنین بدبختی نشده بود. دفعه آخر روی زمین پهن شد تا نفسی تازه کند. "چیروکی" بدون اینکه گیره دندانهای فولادینش را از هم باز کند، کوشید تا "سپید دندان" را به پشت بخواهاند. "سپید دندان" در برابر این تلاش "چیروکی" مقاومت کرد، اما ناگهان حس کرد آن دندانهای فولادین بتدریج دارد به شاهرگ او نزدیک میشود. "چیروکی" داشت با همان دهان بسته کردن او را می‌جوید.

"سپید دندان" با حرکات لوزش آمیز، که بر اثر ترس هم بود، توانست گردن چاق "چیروکی" را در ناحیه شانه گاز بگیرد. اما مجبور شد که آنرا رها کند، و فقط آنرا درید. چون "سپید دندان" یاد نگرفته بود در حال گاز گرفتن چگونه گوشت را هم بجود.

در این لحظه در وضع دو حریف تعییری ایجاد شد. "چیروکی" موفق شد "سپید دندان" را به پشت واژگون کند. همانطور که گلویش را چسبیده بود، روی شکمش نشست. "سپید دندان" دست و پای خود را جمع کرد و مثل گربه با چنگال خود بدن او را بسختی خراشید. "چیروکی" روی محور محل دندانهای خود چرخ می زد و از روی شکم "سپید دندان" پائین آمد. اگر اینکار را نمی کرد، شکمش بطور حتم دریده میشد.

مرگ در گلو "سپید دندان" چنگ انداخته بود و هر لحظه به شاهرگ او نزدیک میشد. "چیروکی" بشدت بیرحمی خود را نشان میداد. تنها چیزی که مانع مرگ "سپید دندان" میشد پوست ضخیم گردن و موهای او بود. موهای او در دهان "چیروکی" مثل گلوله جمع شده بود و نمی گذاشت دندان "چیروکی" در بدن "سپید دندان" فرو برود. با این وجود "چیروکی" هر لحظه پوست و پشم بیشتری از او را می جوید، به همین دلیل هر لحظه راه تنفس برای "سپید دندان" مشکلتر میشد.

بظاهر جنگ تمام شده بود. آنها که روی "چیروکی" شرط بندی کرده بودند، خیلی جار و جنجال راه انداخته بودند، و شرط را بیشتر می کردند. و در مقابل آنها که روی "سپید دندان" شرط بندی کرده بودند، هر لحظه مایوس تر میشدند و حاضر بودند شرط خود را ده - یک یا بیست - یک پس بگیرند.

ناگهان مردی از میان جمعیت جلو آمد. وسط میدان

رفت. این مرد همان "اسمیت خوشگله" بود.

"اسمیت" انگشتش را بطرف "سپید دندان" که در حال مرگ بود دراز کرد و با مسخرگی به او خندید. اثر این حرکت خیلی سریع بود. "سپید دندان" که بشدت خشمگین شده بود، هرچه قدرت در وجودش بود جمع کرد خودش را از زمین بلند کرد. پس از اینکه یکبار دیگر "چیروکی" را یکدور دیگر دورمیدان کشید، خشمش به وحشت تبدیل گردید. چشمش جز تاریکی مرگ جائی را نمی دید. میفرید و میلرزید و می افتاد و بلند میشد و حریف را دنبال خود می کشید. پس از چند لحظه که بیهوده جنگید، تا بلکه خود را حداقل از مرگ نجات دهد، باز از پا درآمد و به پشت افتاد.

"چیروکی" از این فرصت استفاده کرد و مقدار بیشتری شم و پوست او را در دهان جا داد.

"سپید دندان" به حالت خفگی افتاد. هاپهو تماشاگران بخاطر موفقیت "چیروکی" به او جرسیده بود. همه فریاد میزدند:

— "چیروکی" "چیروکی"

"چیروکی" بدون اینکه لحظهای تاخیر کند، با تکان دادن دم کوتاه خودش به تماشاگران پاسخ میداد. بین دم کوتاه و فک پولادینش او هیچ مناسبی وجود نداشت. یکی با شا دی حرکت میکرد و دیگری بیرحم فشار میداد. در این موقع صدائی بین سرو صدای جمعیت شنیده شد.

۲۴۴ _____ سپید دندان

این صدا ، صدای زنگلوله و عوعو سگهای سورتیه بود . تماشاگران به خیال اینکه پلیس دارد میآید ، همه بطرف صدا برگشتند . اما پلیس نبود . سورتیه بسرعت از طرف دیگر قلعه میآمد و دومرد سوار آن بودند ، بدون تردید از سفر تحقیقاتی خود باز میگشتند . مسافران هنگامیکه با تماشاگران روبرو شدند ، برای اینکه بفهمند چه خبر است ، سگها را نگه داشتند و بطرف تماشاگران آمدند .

مردی که سورتیه را میراند سبیل داشت . مرد دیگر که جوان قوی هیکل بود ، ریش خود را از ته تراشیده بود . صورتش از هوای تازه و سرعت سورتیه سرخ شده بود . " سپید دندان " همچنان در حال مرگ بود . قدرت مقاومت نداشت . گاهی لرزش حالت دفاعی به او میداد . معلوم بود که دارد آخرین حرکات خود را انجام میدهد .

" اسمیت " هنگامیکه دید قهرمان او دارد میمیرد و دیگر امیدی برای پیروزی او نیست ، جنون و دیوانگی اش باز طغیان کرد . . . عقلش از بین رفت و بحالت وحشیگری گرفتار شد . چون نمی توانست به دیگران حمله کند و خود را راحت کند ، بطرف حیوان اسیر و در حال مرگ حمله کرد . تماشاگران باسوت و فریاد به او اعتراض میکردند ، اما کسی جلو او را نگرفت .

" اسمیت " با پاشنه پوتین های میخ دار خود را ، به پشت " سپید دندان " اسیر کوید . چندین بار به او زد تا اینکه دل جمعیت شکافته شد و همان جوان قوی هیکل راه خود را با

خسونت میان آنها باژ کرد و جلو آمد . هنگامیکه وارد میدان شد ، "اسمیت" داشت "سپیددندان" رامیزد . پایش را باز بلند کرده بود تا به سراو بکوبد که مرد جوان چنان مشت به صورت "اسمیت" کوبید که "اسمیت" مثل پر از زمین بلند شد و باز افتاد . ناگهان مرد جوان روبه جمعیت ، کرد و با صدای خشن و عصبی گفت :

— مرد شور ترکیبتان را ببرد ، بی غیرت ها !

مرد جوان اسیر خشمی شدید اما عزیز و پاک شده بود . از چشمان قهوه‌ای روشنش برقی همچون تابش شمشیر میدرخشید . "اسمیت" که تازه از زمین بلند شده بود با ترس بطرف مرد جوان آمد . جوانی که هنوز نمی دانست که "اسمیت" چه موجود پست و رذلی است و تصور کرد باز برای جدال دارد می آید ، مشت محکم دیگری حوالی صورت و — چانه اش کرد و گفت :

— وحشی رذل .

"اسمیت" که باز بر زمین افتاده بود ، فکر کرد در این موقعیت زمین بهترین پناهگاه است . بدون اینکه بخواهد — بلند شود ، روی زمین دراز کشید . جوان دوستش را که دنبال او تا وسط میدان آمده بود ، صدا کرد و به او گفت :

— "مات" (۱) بیا جلو کمک کن .

دو مرد مسافر بطرف جنگجویان خم شدند . "مات" ، "سپیددندان" را نگه داشت و جوان دیگر سعی کرد . دندانهای "چیروکی" را باز کند . اما هر چه با دستهای نیرومند

خودتلاش کرد، دهان "چیروکی" باز نشد، عرق از سروریش —
میریخت و به "هن هن" افتاده بود. گاهی زیر لب میگفت :
— وحشی ها .

مردم شروع به غرغر کردند، آنها که دل و جراتشان
بیشتر بود اعتراض میکردند که این دو نفر مزاحم تفریحشان
شده اند . اما لحظه‌ایکه جوان به آنها با خشم نگاه میکرد و
میگفت :

"وحشی های پست فطرت" ، آنان خاموش میشدند . سرانجام
"مات" به حرف آمد و گفت :

— ببخشید آقای "اسکات" (۱) بیخود زحمت می کشید ایندو
را نمی توان از یکدیگر جدا کرد .

هر دو مرد از جا بلند شدند و به حریف جنگجو نگاه
کردند . "مات" گفت :

— هنوز خون از گردنش نیامده . به این زودی نمی میرد .

"اسکات" پاسخ داد :

— کمی بعد خواهد مرد . مگر نمی بینی این سگ غول پیکر چطور
دارد دندانهایش را به شاهرگ او میرساند ؟

"اسکات" چند مرتبه به سر "چیروکی" کوبید ،
اما "چیروکی" در پاسخ لگدهای "اسکات" دم کوتاه خودش
را به علامت اینکه معنی این کتکها را میداند تکان داد . اما هنوز
وظیفه خود را فراموش نمی کرد . به همین دلیل دهان خود را
باز نمی کرد .

۲۴۷ ————— سپید دندان

"اسکات" رو به ممعیت کرد و داد زد :

زود باشید . مگر نمیخواهید کمک کنید ؟

اما دعوت او بی نتیجه بود . همه او را مسخره میکردند و حرفهای خنده‌آوری به او میزدند . با خنده و خشم به او میخندیدند . "اسکات" دستی را در جیب — چرمی اش فرو برد و دنبال چیزی گشت . هفتتیری از آن بیرون آورد ، بعد لوله آنرا در فک "چیروکی" فرو برد و بشدت چرخاند . صدای برخورد فولاد لوله هفت تیر با دندانهای "چیروکی" بلند شد . دومرد روی آن دو حریف خم شده بودند . "تیم کینان" بطرف آندو آمد و جلو — "اسکات" ایستاد و دست روی شانه او گذاشت و گفت . — آقا جان مواظب باش دندانهایش را نشکنی . دندانهایش قیمتی است .

"اسکات" گفت :

— خفه شو ، احمق .

"تیم کینان" غرغر کرد و گفت :

— حالا که حرف زور هست ، باشد ، اما این کار درستی نیست . این بچه گرگ مال من هست . من به قیمت زیادی آنرا خریده‌ام .

"تیم کینان" لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت :

— دندانهایش نشکند .

"اسکات" در حالیکه لوله هفت تیر را در دهان

"چيروکي" حرکت میداد گفت :

— اگر دندانهایش را نشکم پس باید گردش را خرد کنم .

"تیم کینان" با لحن خشن تری گفت :

— بتومی گویم ، دندانهایش را نشکنی .

"اسکات" به تهدیدات او توجهی نکرد . به "تیم

کینان" خیره شد و با خونسردی گفت :

— این سگ توهست ؟

"با لحن خشم آلود پاسخ مثبت داد .

"اسکات" ادامه داد .

— خوب ، پس تو بجای من دهنش را باز کن .

"تیم کینان" با حالت عصبی گفت

— آقا جان ، من در کاری که وارد نیستم دخالت نمی کنم . من

نمی توانم این قفل آهنی را باز کنم .

"اسکات" گفت :

— پس گورت را گم کن تا کارم را بکنم .

در این موقع "اسکات" لوله هفت تیر را زیر فک بالای

"چيروکي" گیر داده بود . آنقدر تلاش کرد تا لوله هفت تیر

از آنطرف دهان او بیرون آمد . پس از آن ، "اسکات" مثل

اینکه اهرمی در دست دارد ، لوله هفت تیر را بالا فشار داد و

دندانهای "چيروکي" آهسته باز شد . "مات خیلی هلایم پشهای

گردن" سپید دندان" را از دهان "چيروکي" بیرون آورد .

"اسکات" به "تیم کینان" که داشت آنها را تماشا میکرد دستور

— بیا سگت را بگیر .

"تیم کینان" قبول کرد و خم شد و "چیروکی" را که در این موقع دهانش بطور کامل باز شده بود محکم گرفت . "چیروکی" دست و پا میزد و میخواست حریف را رها نکند .

"اسکات" گفت :

— ببرش . از اینجا دورش کن .

"تیم کینان" و "چیروکی" در حالیکه هر دو یکدیگر را در جهت مخالف هم می کشیدند ، در میان ازدحام جمعیت ناپدید شدند .

"سپیددندان" بیهوده سعی میکرد از جا بلند شود . در حالیکه داشت بلند میشد ، پاهای ناتوانش خم شد و باز به زمین افتاد . چشمانش نیمه باز بود و چیزی را نمی دید . دهانش بازو سر و زبانهای ویخته و بیحس و متورم شده بود به سگی شبیه بود که بقصد مرگ او راکتک زده اند . "مات" او را معاینه کرد و گفت :

— حالش وخیم است ، اما نفس می کشد .

در این موقع "اسمیت" جلو آمد . "اسکات" جلو آمد . "اسکات" پرسید :

— "مات" ، یک سگ خوب سورتمه قیمتش چند است ؟

راننده سورتمه که هنوز روی "سپیددندان" خم

بود ، حسابی کرد و گفت :

— سیصد دلار

"اسکات " باز پرسید :

— خوب برای چنین سگ مردنی چقدر باید داد ؟

"مات " گفت :

— نصف آن

"اسکات " بطرف " اسمیت " برگشت و گفت :

— خوب ، مرتیکه وحشی ، شنیدی ؟ من سگ ترا بر میدارم و

صد و پنجاه دلار بتو میدهم .

"اسکات " دست به جیب برد و صد و پنجاه دلار شمرد

و جلو " اسمیت " گرفت . " اسمیت " دودستش را پشت سرش

نگه داشته بود و پول را نمی گرفت و گفت :

— نمی فروشم .

"اسکات " با تمسخر گفت .

— ها . . . نمی فروشی ، اما باید بفروشی چون من خریدار —

هستم . پول را بگیر . سگ مال من است .

" اسمیت " که همچنان دستش را پشت سرش نگاه داشته

بود ، عقب رفت . "اسکات " با خشونت جلو رفت و مشقی

را گره تا او را بزند . " اسمیت " خم شد و التماس کرد و

گفت :

— آخر آقا جان پس حق من چی ؟

— تو این حق را از دست دادی . حالا پول را میگیری یا باز

صورتت را " له " کنم ؟

" اسمیت " با ترس گفت :

— خوب من پول را می گیرم اما راضی نیستم . این سگ مال من است و عمل شما یک دزدی زشت است . هر آدمی حقی دارد .
" اسکات " همانطور که پولها را کف دست او می گذاشت گفت :

— آفرین . این درست شد . هر آدم حقی دارد ، اما تو که آدم نیستی . تو حیوانی ، یک حیوان وحشی .
" اسمیت " با لحن تهدید آمیز گفت :

— خوب باشد تا من پایم به " داوسون " برسد . آنجا قانونی هست که از من حمایت کند . از دستت شکایت خواهم کرد .
" اسکات " گفت :

— اگر " راوسون " نفست در آمد ، میدهم زندانیت کنند .
فهمیدی ؟

" اسمیت خوشگله " غرشی کرد . " اسکات " با لحن خشم آلود گفت ؟
— با تو هستم ، فهمیدی یا نه ؟ .

" اسمیت " غرشی کرد و عقب رفت و گفت .

— آره

— آره که چی ؟

— آره آقا جان .

در این موقع صدائی در میان جمعیت بلند شد که

۲۵۲ — سپید دندان میگفت .

— بچه‌ها مواظب باشید ، طرف گاز میگیره .

پس از این حرف همه زدند زیر خنده . " اسکات " به مردم پشت کردوبه دوستش کمک کرد تا " سپید دندان " را بطرف سورتبه ببرد . عده‌ای از تماشاگران رفتند . عده‌ای هم دور هم جمع شدند و باهم حرف زدند . " تیم کینان " هم به یکی از این گروه‌ها پیوست و پرسید :

— این چه کسی هست ؟

یکی گفت :

— " ویدون — اسکات "

دیگری گفت :

حتف بر ذات بدت بیاد . " ویدون — اسکات " دیگر چه کسی هست ؟
— یکی از مهندسین یک دنده معدن . با همه " کله گنده " های " داوسون " رفت و آمد دارد . اگر جانب را دوست داری طرفش نمی روی . خودش میدانی . از من گفتن بود . این مرد با همه کارکنان دولت " ندار " است . مدیر اداره طلا هم از دوستان خیلی نزدیکه اوست .

" تیم کینان " گفت :

— از اول هم حدس میزدم کسی هست . بهمین دلیل بود که کاری بکارش نداشتم .

قسمت پنجم

سرکش

"ویدون - اسکات" گفت :

— من که دارم نا امید می شوم .

"اسکات" جلو در کلبه، چوبی که حدود " داوسون " بود، نشسته بود . به راننده سورتمه اش " مات " — که شانه هایش را نومیدانه بالا می انداخت — نگاه میکرد . هر دو به " سپید دندان " نگاه میکردند . گرگ جوان که به زنجیر بسته شده بود ، موهای پشتش را راست کرده ، با خشونت میخواست زنجیرش را پار کند ، و به سگهای سورتمه و صاحب سورتمه حمله کند . سگهای سورتمه راحت نشسته بودند ، چون " مات " با چند ضربه چوب آنها را سر جای شان نشانده بود و به این ترتیب به آنها آموخته بود که باید " سپید دندان " را راحت بگذارند .

سگها دور تر از " سپید دندان " — بدون توجه به هم نزاد بد خو و شرورشان — دراز کشیده بودند .

"اسکات" باز به حرف آمد و گفت .

— نباید در اینکار عجله کرد . هر چند که تو نظرت این است ،

۲۵۴ _____ سپید دندان

اما در این حیوان رگی از سگ وجود دارد . من بدون تردید میگویم که

"مات" حرف او را قطع کرد و با حالت جدی سری تکان داد و به کوه "موزه هاید" (۱) که در مقابلشان ، مثل برف قدبر افراشته بود ، نگاه کرد و مثل اینکه داشت رازی را با این کوه در میان می گذاشت گفت :

— اینطور است .

"اسکات" پس از چند لحظه تامل با اخم گفت :

— خوب ، پس چرا ساکت شدی . چرا نمی گوئی چه میدانی ؟

نظرت چیست ؟ جان بکن حرفت را بزن .

"مات" به "سپید دندان" اشاره کرد و گفت .

— گرگ یا سگ تفاوتی ندارد . این حیوان پیش از این اهلی بوده است .

— نه

— بله . اهلی بوده و سورتمه هم می کشیده . به سینه اش نگاه کنید . به جای تسمه توجه کنید .

— حق با توهست "مات" . این حیوان پیش از اینکه بدست "اسمیت خوشگله" بیفتد ، سگ سورتمه بوده است .

— خوب چه اشکالی دارد که باز هم سگ سورتمه بشود .

"اسکات" با لحن مخالفت گفت :

— به چه دلیل این حرف را میزنی ؟

اما همینکه به "سپید دندان" نگاه کرد ، متاثر شد و

با لحن افسرداده داد:

— در این دوهفته این حیوان بجای اینکه بهتر شود، بدتر شده
"مات" گفت:

فکرمی کنم بهتر است این حیوان را آزاد گذاشت. باید ببینم
اگر آزادش کنیم چه میشود؟ میدانم که تو هم میخواهی این کار
را بکنی. اما نتوانستید باو نزدیک شوید. چون چماق در دستتان
نبود.

— خوب تو امتحان کن.

"مات" چماق بلندی بدست گرفت و بطرف "سپید
دندان" که به زنجیر بسته بود، جلو رفت. "سپید دندان"
بحال آماده باش درآمد. مثل شیری که از پشت میله‌های قفس
به شلاق رام کنند ما ش نگاه می کند، به چماق "مات" نگاه کرد.
"مات" گفت:

سنگاه کن، بمن نگاه نمی کند. این دلیل آنست که حیوان وحشی
نیست. نمی خواهد بمن حمله کند. نه. نه. آنقدرها هم وحشی
نیست.

همانطور که "مات" با دست دیگر شبه گردن "سپید
دندان" نزدیک میشد، "سپید دندان" غرضی کرد و مو بر پشتش
راست شد. اما آهسته روی زمین خوابید. حیوان هم دستی را که
داشت به گردش نزدیک میشد نگاه میکرد و هم دستی که چماق
در آن قرار داشت زیر نظر میگرفت. "مات" زنجیر را از گردش
باز کرد و عقب رفت. "سپید دندان" باور نمی کرد که آزاد شده

است . ماهها بود که در یوغ اسارت "اسمیت خوشگله" قرار داشت . در آنزمان لحظه‌ای طعم آزادی را چشیده بود . تنها زمانی که می‌خواست او را برای جنگ ببرند ، رهایش میکردند . بعد هم باز اسیر زنجیر میشد .

"سپیددندان" نمی‌دانست میخواهند با او چه کنند . فکر میکردشایدخدایان جدید میخواهندبه بازی تازمای او را وادار کنند . "سپیددندان" در حالیکه مواظب خودش بود ، حرکت کرد . ناگهان پشت به آن دو مرد کرد و داخل کلبه شد . اتفاقی پیش نیامد ، و "سپید دندان" بیشتر مردد گردید . از کلبه بیرون آمد وچند قدم جلو رفت . به خدایان تازه‌نگریست . "اسکات" پرسید .

— فرار نمی‌کند؟

"مات" گفت :

— هیچ معلوم نیست . جزاین راهی نداشتیم تا آزمایشش بکنیم . "اسکات از روی دلسوزی گفت :

— بیچاره فقط به محبت ومهربانی انسان احتیاج دارد .

پس از این حرف "اسکات" بطرف کلبه رفت و تکه گوشتی آورد و جلو "سپید دندان" انداخت . بچه‌گرگ با دقت وتردیدبه عقب پرید ونگاه کرد . دراین موقع یکی از سگها گوشت را دید و بطرف آن خیز برداشت . "اسکات" فریاد زد :

— آهای ، "می‌جر" .

امادیر شده بود . "سپید دندان" بر سر او پرید و او

۲۵۷ — سپید دندان

را بشدت گاز گرفت . سگ بزمین افتاد . هنگامیکه بلند شدخون از گلویش میریخت . روی برف خط سرخی از خون او کشیده شد . "اسکات" گفت :
— این عمل او وحشیانه اما آموزنده بود .

"مات" جلو دوید تا "سپید دندان" را ادب کند . "سپید دندان" بطرف پای او خیز برداشت و دندانهای سپید و شفافش را نشان داد و غرید . در حالیکه میفرید عقب نشست و "مات" که ایستاده بود ، بپای خود نگاه کرد و گفت :

— بد ذات خوب گاز گرفت . بعد به پارگی شلوار و خونی که از کنار آن میریخت نگاه کرد . "اسکات" با لحن تاثیر آمیزی گفت :

— من بتو گفتم نمی توان به تربیت این حیوان امیدوار بود .

با همه سعی و کوششی که کردیم این نتیجه اش بود .

"اسکات" در حالیکه متأسف میخورد و حرف میزد ، هفت تیرش را بیرون آورد و خزانه آنرا باز دید کرد تا بداند گلوله دارد یا نه . "مات" مخالفت کرد و گفت :

— آقای "اسکات" این سگ را در جهنم نگه داشته اند ، ما نباید انتظار داشته باشیم که بزودی رام شود . بهتر است باز به او فرصت بدهیم .

— تو "می جر" را نگاه کن که به چه روزی افتاده .

"مات" به سگ نگاه کرد و دید که وسط برفها

افتاده و خون از بدنش می‌رود. "مات" گفت:

— درست است. اما خودتان گفتید که این درس خوبی بود. "می‌جر" می‌خواست گوشت "سپید دندان" را بخورد، اما توبیخ شد. این خیلی "چندش" آوراست. اما من هم برای سگی که از حق خود تجاوز کند ارزشی قائل نیستم.

— خوب از حق نباید تجاوز کرد. اما حق هم حد و حدودی دارد.

"مات" با لحن اسرار آمیزی گفت:

— من مستحق این تنبیه بودم. برای چه باید او را می‌زدم. بگذارید زنده بماند، اگر بهتر نشد من خودم او را می‌کشم.

"اسکات" اسلحه‌اش را سر جایش گذاشت و گفت:

— خوب باشد. قسم می‌خورم که من هیچ مایل نیستم که او را بکشم. اما سرانجام چه؟ این حیوان سرکش است. خوب بگذر! آزاد باشد تا ببینم چه می‌شود؟

"اسکات" بطرف "سپید دندان" رفت و خیلی

ملایم با او حرف زد. "مات" گفت:

— این عمل شما درست نیست. بدون چماق نباید به او نزدیک شد.

"اسکات" سرش را تکان داد و تصمیم گرفت که

اطمینان "سپید دندان" را که هنوز تردید داشت بخود

جلب کند . "سپید دندان " مردد بود و فکر میکرد که اتفاقی خواهد افتاد . او سگ خداوندان جدید خود را کشته بود . پای یکی از خداوندانش را دریده بود . باید بشدت مجازات میشد . "سپید دندان " موی پشت خود را راست کرد و دندانهایش را نشان داد . چشمانش برق میزد و با تمام قوا آماده بود . این خداوندش چماق در دست نداشت . "سپید دندان " صبورانه گذاشت تا او نزدیک شود . دست " اسکات " بالای سر او خم شد . "سپید دندان " مواظب بود . فکر میکرد در این دست حادثه و خطری پنهان است . او دست خدایان را می شناخت از قدرت آنها در تنبیه با خبر بود . دوست نمی داشت کسی به او دست بزند . با تهدید غرشی سر داد . اما دست پائین می آمد . "سپید دندان " نمی خواست کار بگیرد . به آن خطر پنهانی اجازه میداد که باز هم نزدیکتر شود . اما غریزه ذاتی که او را دعوت به حفظ جانش میکرد ، در نهادش توفانی بپا کرده بود .

"اسکات " فکر میکرد که با سرعت می تواند دست خود را عقب بکشد و نگذارد که "سپید دندان " دست او را گاز بگیرد . اما نمی دانست که سرعت جهش "سپید دندان " حتی از ما رهم سریعتر است . بمحض اینکه "اسکات " حس کرد که مجروح شده ، فریادی کشید و دست خون آلودش را دست دیگرش گرفت .

"مات" با عجله داخل کلبه شد و تفنگش را آورد .
"اسکات" فریاد زد .

— او هو . . . "مات" میخواهی چکار کنی ؟ بیا اینجا .
"مات" با لحن نومیدانه گفت :

— من بشما قولی داده بودم حالا هم وقتش هست . گفتم که اگر
کار خلافی بکند ، او را خودم می کشم .
— نه . او را نکش .

— ناراحت نشوید . او را می کشم . اگر او را بکشم بهتر است .
حالا نوبت "اسکات" بود که از "سپید دندان" دفاع
کند . چطور ممکن بود در این مدت کوتاه "سپید دندان" رام
شود . در این مدت کوتاه حتی به تبری هم نمی توان دسته
انداخت ، چه رسد به حیوانی که در محیط وحشیگری تربیتش
کرده ماند . این تقصیر "اسکات" بود که از احتیاط بدور شده بود .
در این فواصل ، "سپید دندان" همانطور خشمگین
بود و میخواست در مقابل کتکی که قطعی مینمود اپستادگی کند .
"سپید دندان" صد در صد اطمینان داشت که همان بلائی که
"اسمیت خوشگله" سرش می آورد ، نصیبش خواهد شد .
این مرتبه صورت خشمگین "سپید دندان" متوجه "مات" —
بود . "مات" گفت .

— آقای "اسکات" ، اگر من بحرف شما عمل کنم ، او مرا
تکه پاره خواهد کرد .

حبه هیچ عنوان اینطور نیست . او از تو خشمگین نیست ،

۲۶۱ ————— سپید دندان

از تفنگ تو عصبانی است . خیلی با هوش است . او هم مثل من و تو اسلحه گرم را می شناسد . تفنگ را پائین نگه دار .

"مات " اینکار را کرد و گفت :

عجیب است . حالا دیگر دندان خشم نشان نمی دهد .
بهتر است باز امتحان کنیم .

"مات " تفنگش را که کنار دیوار کلبه گذاشته بود برداشت . "سپید دندان " غرید . باز تفنگ را زمین گذاشت . دید که لبهای "سپید دندان " بسته شد .
"اسکات " گفت :

— "مات " حالا تفنگ را بردار و نشانه بگیر .

"مات " تفنگ را برداشت و نشانه گرفت . در لحظه ای که قنداق تفنگ به صورت "مات " چسبیده بود ، غرش "سپید دندان " رعد آسا شد . بمحض اینکه حالت تیر اندازی بخودش گرفت . "سپید دندان " بسرعت خود را درون کلبه رساند . "مات " امتحان را پایان داد .
تفنگ را کنار گذاشت . به "اسکات " گفت :

— آقای "اسکات " با شما هم عقیده شدم . این سگ خیلی با هوش است . نباید او را کشت . حیف است که کشته شود .

قسمت ششم

خداوند عشق و محبت

حدود بیست و چهار ساعت بود که "سپید دندان" آزادمی گشت. همان دستی که او را به این آزادی رساند. بود، نوار پیچی شده به گردنش آویزان بود. بمحض اینکه "اسکات" به "سپید دندان" نزدیک شد، غرشی کرد و باز این غرش گویای این بود که حاضر نیست مجازات شود. معلوم شد که "سپید دندان" از شب گذشته تا آن لحظه در فکر مجازات خودش بود.

در گذشته زیاد اتفاق افتاده بود که مجازاتش به عقب می افتاد. حالا هم میدانست که عمل بسیار زشتی مرتکب شده و پای ارباب سفید پوست خود را دریده، از اینرو برایش مسلم بود که این عمل زشت بدون پاداش نخواهد ماند، خداوند سفید پوست چند قدمی به او نزدیک شد و نشست. اما "سپید دندان" دید خطری برایش نداشت. اغلب میدانست خداوندان وقتی بخواهد مجازات کنند، سر پا می ایستند. وانگهی چماق و اسلحه

۲۶۴ ————— سپید دندان

گرمی هم در دستش نبود . خود "سپید دندان" هم آزاد بود و می توانست به جای امنی فرار کند .

خداوند سفید پوست آرام نشسته بود و چون حرکتی نکرد ، "سپید دندان" هم دیگر غرشی نکرد . "اسکات" به حرف آمد . موی گردن "سپید دندان" راست شد و باز غرید . او همچنان خیلی ملایم صحبت میکرد و حرکتی دشمنانه از او سر نمی زد .

تاکنون کسی اینهمه مهرآمیز با او صحبت نکرده بود . حیوان احساس لذتی ناشناخته میکرد . نمی دانست مبنای این لذت کجا و چگونه است . با تمام خشونت و وحشی گری اش ، اعتماد مخصوص او را به این خداوند سفید پرست حس میکرد . مثل این بود که گفتگوی او یک نوع ایمنی برایش ایجاد می کند .

پس از مدتی "اسکات" بلند شد و داخل کلبه گردید . هنگام بازگشت "سپید دندان" بدقت او را زیر نظر گرفت . باز ترس بر او چیره شد . اما این مرتبه چماق و شلاق نداشت . با دست مجروحش چیزی را پشت سرش پنهان کرده بود . در دست دیگرش تکه گوشتی بود .

"اسکات" برگشت و همانجا نزدیک "سپید دندان" نشست . گوشهایش را تیز کرد و با دقت به جزئیات حرکات "اسکات" دقت کرد . آماده بود تا با شروع هر حرکت دشمنانه عقب بنشیند . باز مجازاتش به تاخیر افتاده

بود. "اسکات" گوشت را تا نزدیک پوزه او پیش آورد. در این محبت و گذشت ترسی وجود نداشت. با این وجود "سپید دندان" میدانست که خداوندان با هوش و زرنگ هستند. هیچ بعید نبود که در لابلای این گوشت که از روی محبت داده میشد، بلائی پنهان باشد و نقشه‌ای در کار باشد. هر چند که دادن گوشت با حرکات دوستانه و مهر آمیز همراه بود، اما "سپید دندان" عاقلتر از آن بود که زود پندیرد. تجربیات گذشته بخصوص در مورد زنهای سرخپوست — به او فهمانده بود که محبت و خشونت بنحو غم انگیزی با هم آمیخته می شوند و گوشت و سنگ یکباره نثار میگردید.

سرانجام "اسکات" گوشت را جلوی پای "سپید دندان" بروی برفها انداخت حیوان بدون آنکه به آن نگاه کند، بدقت آنرا بوئید. "سپید دندان" کنجکاوانه به "اسکات" نگاه میکرد. باز هم حادثهای رخ نداد. "اسکات" قطعه گوشت دیگری جلو پایش انداخت. این کار چند مرتبه تکرار شد. اما هنگامی رسید که "اسکات" دیگر گوشتی نداشت که برای او رها کند. "سپید دندان" باز هم دهان به گوشتها زد. آخرین تکه گوشت را "اسکات" بر داشت و در دستش گرفت و جلو دهان او قرار داد. "سپید دندان" گرسنه بود و گوشت تازه با احتیاط جلو آمد. مثل این بود که همه هدیه را میخواست

قبول کند . بدون اینکه نظرش را از " اسکات " بردارد ،
 گوشهایش را خواباند و موهای بلندش را روی گردنش راست
 شد . غرشی مبهم در گلویش پیچید . میخواست بگوید
 حواسش جمع است و اشتباه نمی کند ، گردنش را دراز کرد
 و قطعه گوشت را از دست " اسکات " گرفت و خورد .
 باز حادثه ای پیش نیامد . مجازاتش باز به تأخیر افتاد
 بود . " سپید دندان " لبانش را لیسید و در انتظار نشست
 " اسکات " جلو تر آمد و با محبت با او گفتگو کرد . آرام
 دستش را دراز کرد . صدایش مهر آمیز ، دستش ترس آور
 مینمود . " سپید دندان " در برخورد این دو احساس
 مانده بود چکار کند . تصمیم گرفت غرشی سر دهد و اعلام
 جنگ و خطر بنماید . اما گاز نگیرد .

دست پائین آمد . تا اینکه به موهای راست گردنش
 رسید . " سپید دندان " عقب رفت . " اسکات " ملایمتر
 بطرفش رفت . حیوان میلرزید و میخواست دیگر نوازشش
 نکند . نمی توانست تمام آن مصائبی را که از دست
 خداوند قبل کشیده بود در این لحظه فراموش کند .
 دست بلند میشد و بطور مکرر او را نوازش مینمود .
 " سپید دندان " در حالیکه بطور مکرر میگرید
 و خاموش میشد مواظب حرکات دست " اسکات " بود .
 " سپید دندان " هنوز نمی دانست هدف نهائی " اسکات "

نوازش نرمتر شد و دست به بنا گوش او رسید .
 حیوان لذت بیشتری در خود احساس کرد . در اینموقع
 " مات " از کلبه بیرون آمد تا ظرف آب کثیف را خالی
 کند . هنگامیکه چشمش به " اسکات " افتاد ، فریاد زد .
 — من از کار شما تعجب میکنم .

چون " اسکات " همانطور "سپید دندان " را
 نوازش میکرد ، جوابی به " مات " نداد . " مات " ادامه
 داد :

— شما مهندس ماهرى هستید ، اما حیف که وقت خود را
 روی مهندسی هدر دادید . اگر به سیرک میرفتید رام—
 کننده قابلی از کار در می آمدید .

"سپید دندان " هنگامیکه صدای " مات " را
 شنید عقب نشست و بطرف او غرید . اما دیگر بطرف
 "اسکات " غرش نمیکرد . "اسکات " باز به او نزدیک
 شد . دستش را روی سر او گذاشت . و نوازش کرد .

"سپید دندان " آن زندگی نکبت بار گذشته
 را فراموش میکرد . سپیده روزی شیرین و دلنشین میزد .
 "اسکات " احتیاج به صبری طولانی داشت تا آن سپیده
 بدمد . چون "سپید دندان " هم دیگر آن بچه گرگ ولگرد
 بیابانی نبود . دیگر حیوانی نبود که جسم و روح خود
 را تسلیم "گری بیور " کند . حالا ماده بود تا بنحودلخواه

۲۶۷ ————— سپید دندان

تربیت شود. او در محیطی نکبت بار، پر تجربه شده بود. محتاط، حیلہ گر. و موقع شناس. حالا محبت بسر وجودش دامن میگسترد. "سپید دندان" در مقابل این نیروی عظیم سر فرود می آورد.

"اسکات" هم وقت خود صرف باز آوردن شخصیت خوب "سپید دندان" میکرد. بهتر است بگوئیم "اسکات" میکوشید تا گناهی را که بر پیکر روح او ریخته بودند، بشوید و روحش را تطهیر کند.

"اسکات" بر اساس وجدان آگاه خود اینکار را میخواست بکند. میخواست این بدهکاری عظیم انسان به حیوان را بپردازد. باید اینطور میشد.

اولین احساسی که "سپید دندان" از خداوند جدید خود کرده بود این بود که از "اسمیت خوشگل" خیلی بهتر است. از اینرو هنگامی که زنجیر از گردنش گشودند، فرار نکرد. بعد برای اینکه وفاداری خود را ثابت کرده باشد، از اموال صاحب خود نگاهداری میکرد. هنگامیکه سگها میخوابیدند، او دور خانه میگشت. اولین مهمانی که برای دیدن "اسکات" آمد، ناچار شد با چماق با "سپید دندان" جنگ کند. تا اینکه "اسکات" آمد و وساطت کرد. "سپید دندان" بزودی فهمید باید در بار مردم چگونه قضاوت کند.

کسی که مستقیم بطرف خانه می آمد، میتواندست راحت

۲۶۸ ————— سپید دندان

داخل شود ، اما او آنقدر مواظب او میشد تا در اتاق باز شود و "اسکات" مهمان را بگرمی استقبال کند . اما کسی که بیصدا و با گامهای مردد و مرموز می آمد و به اطراف نگاه میکرد ، معلوم بود که هدف نامشروعی دارد و معلوم بود که "سپید دندان" چه به روزش می آورد .

"اسکات" هر روز بیشتر "سپید دندان" را نوازش میکرد . او هم از نوازشهای او بیشتر و بیشتر لذت میبرد . هنگامیکه دست ارباب به تنش میخورد ، باز میفرید ، اما غیر از این غرش صدای دیگری از گلوی او خارج نمی شد . شاید بنحوی دیگر نمی توانست از اربابش قدردانی کند . "سپید دندان" خیلی سعی کرد تا این غرش را نرمتر و آرامتر انجام دهد . اما نتوانست . با این وجود گوش حساس "اسکات" این غرش را به "میو میو" گریه ای رام توجیه میکرد . هنگامیکه خداوند "سپید دندان" کنار او بود ، حیوان احساس شادی و شغف میکرد و لحظاتی که دور میشد ترس و نگرانی بر او چیره میگشت . مثل این بود که ناگهان در درمای ترسناک و عمیق فرو می افتد .

گذشته ها ، تنها هدفش این بود که تنش از خطر و درد ایمن باشد . اما حالا وضع تغییر کرده بود . او بجای اینکه از صبح تا شب در پناهگاه گرم و نرم خود بماند ، کنار در کلبه می آمد و ساعتها انتظار می کشید تا خداوند

مهربانش را ببیند و تنش را زیر نوک انگشتان مهرآمیز او قرار دهد و از زبان ملایمش حرف بشنود .

دیگر برایش رنجی مطرح نبود . حتی گوشت و شکم هم در درجه دوم اهمیت قرار داشت . چنانکه وقتی میدید خداوندش برای کاری میخواست بشهر برود ، او هم غذای خود را نیمه تمام رها میکرد و دنبالش میرفت .

حالا خداوندش خداوندی راستین و لمس کردنی بود . خداوند مهر و محبت بود . بر سر راهش قرار گرفته بود تا او را با خود ببرد و در کنار خودش ضمیر و سرشت او را دگرگون کند . "سپید دندان " به این موجود ، به این خداوند احساسی ، پرستشی نه‌ظاهری ، بلکه عمیق و عمیق پدید آمده بود . او مدتها در رنج و اسارت اسیر بود و حالا نمی دانست که این همه شادی و شغف خود را ابراز کند . مدتها بود که مغموم و افسرده در رنج روحی گرفتار بود ، و حالا نمی دانست چگونه باید بخندد .

اغلب وقتی خداوندش به دومی نگریست و با محبت با او صحبت میکرد ، زجر می کشید و بغض توی گلویش میدوید که چرانی توانی با تمام عشق درونی اش به او پاسخ بدهد . چندی بعد ، "سپید دندان " متوجه شد که نباید کاری بکار سگهای اربابش داشته باشد . دیگر لازم نبود مانند قبل که پیشاهنگ سگها بود و مجبور بود همیشه برتری خود را به آنان ثابت کند ، سر به سر این سگها

بگذارد . سگها هم موظف بودند که از حد خود خارج نشوند و از سر راهش کنار بروند و از او اطاعت کنند .

"سپید دندان " به این روش به " مات " نیز بعنوان چیزی که به خداوندش تعلق دارد ، مینگریست . کاری بکارش هم نداشت . " مات " همیشه غذای "سپید دندان " را می آورد . اما "سپید دندان " همیشه فکر میکرد این غذا از طرف و بدستور اربابش آورده شده است .

اولین بار هم " مات " او را به سورتیه بست ، اول از " مات " اطاعت نکرد ، تا اینکه خداوندش به او دستور داد و "سپید دندان " هم خودش را در اختیار تسمهها و افسار قرارداد . او حدود وظایف و کار را طبق برنامه ای که " مات " برا اساس دستور "اسکات " برایش تنظیم کرده بود ، انجام میداد . چون " مات " از استعداد او بی خبر بود ، او را نشناخت تا اینکه پیشاهنگ کاروانش کرد .

روزی " مات " به "اسکات " گفت :

— آقای "اسکات " اجازه بدهید هرچه در د . دارم برایتان بازگو کنم . خیلی خوب کاری کردید که این سگ را از " اسمیت " خریدید . غیر از آن کتکی که به او زدید ، با خریدن این سگ او را به روز سیاه نشاندید .

بجای پاسخ ، انعکاس خشمی تند در چشمان "اسکات " درخشید بی اختیار این حرف را تکرار کرد :

— وحشی احمق !

دربهار سال بعد ، "سپید دندان" اسیرنگرانی شد. خداوندش ناپدید شده بود. قبل از حرکت ، جامه دانهایش را جمع کرده بودندو "اسکات" هم بدنبال جامه دانها واثاثش رفته بود. اما "سپید دندان" از این تحولات چیزی درک نمی کرد تا اینکه بعدها بتدریج از موضوع سر در آورد .

شب بعد ، سپیددندان "جلو در کلبه در انتظاری طولانی و بیهوده بود که باز هم خبری از اربابش نشد . نیمه شب ، باد سردی که میوزیدا ورا ناچار کرد که به پناهگاه خود برود . کمی خوابید . اما دوساعت بعد از نیمه شب باز اسیرخیالات دور و درازی شد . بناچار باز کتا ر در کلبه آمد . روی یخها نشست . برای شنیدن صدای آشنا گوشهایش را تیز کرد . صبح در باز شد و "مات" آمد . حیوان با چشمانی غم آلود به او نگریست . "مات" نمی توانست ماجرا را برای او تعریف کند .

روزها می گذشت و خبری از خداوند "سپید دندان" نبود . بچه گرگ که تا آنروز از درد بیماری چیزی نمی دانست ، بسختی مریض شد . "مات" او را بداخل کلبه برد . "مات" با پست بعدی خبر بیماری "سپید دندان" را برای او نوشت .

"اسکات" در شهر "سیرکل" (۱) نامه را خواند .
"مات" نوشته بود :

— " این گرگ لعنتی دیگر کاری نمی کند . غذا نمی خورد . من نمی دانم با او چکار کنم . میخواهد بداند بر سر شما چه آمده است . کجارتفااید . اما منکه نمی دانم چطور این موضوع را به او بفهمانم . فکر می کنم از دوری شما بمیرد . براستی " مات " درست نوشته بود . " سپید دندان " چنان نحیف و رنجور شده بود که اگر از کلبه بیرون می آمد ، سگهای مردنی هم می توانستند به حسابش برسند . در کلبه کنار بخاری دراز می کشید و چیزی نمی خورد . برای " سپید دندان " خوبیهای " مات " یکسان بود . خیلی بی تفاوت به او نگاه میکرد . سرش بی اراده بلند میشد و ناخواسته فرو می افتاد .

شی که " مات " آهسته داشت روزنامه " میخواند و زیر لب چیزی زمزمه میکرد ناگهان از جا پرید . " سپید دندان " ناله ای کرد بعد بلند شد و گوشهایی را تیز کرد . لحظهای بعد صدای پائی بگوش رسید . در باز شد . " اسکات داخل شد . هر دو مرد دست یکدیگر را فشار دادند . " اسکات " به اطراف نگاه کرد و گفت :

— پس گرگ من کجاست ؟

" سپید دندان " باز کنار بخاری رفته بود و حتی مثل سگهای معمولی جست و خیز هم نمی کرد . " مات " گفت :

— نگاه کن . دمش را چطور دارد تکان میدهد .

" اسکات " " سپید دندان " را صدا کرد . حیوان

۲۲۳ — سپید دندان

خیلی سادو معمولی اما با چشمانی سرشار از نشاط و ذوق به "اسکات" نگاه کرد. "اسکات" روبروی او روی دو زانو نشست و با مهارت گوش و گردن و پشت او را نوازش کرد. "سپید دندان" غرضی مهرآمیز سر داد. بعد ناگهان سرش را جلو برد و زیر بغل خداوندش پنهان کرد. مثل این بود که میخواست هیچکس نبیند او چقدر از دیدن صاحب، خوشحال است.

بابازگشت صاحب مهربان، بیماری "سپید دندان" بسرعت خوب شد. او دو شب و یکروز از کلبه بیرون نیامد. هنگامیکه از کلبه خارج شد، سگهایی که قدرت او را فراموش کرده بودند و بیماری ورنجوری اخیرش را دیده بودند و به او حمله کردند. لحظه‌ای بعد همه شکست خورده فریاد کنان گریختند و تا شب برنگشتند. شب همه کنار او سرافکنده لمیدند و باز در برابر او سر تسلیم فرود آوردند. پس از مدتها، شبی "مات" و "اسکات" مقابل یکدیگر نشسته بودند و طبق معمول ورق بازی میکردند. ناگهان صدای فریادی بلند شد. غرشهای وحشیانه به دنبال آن صدا طنین گرفت. "مات" به "اسکات" گفت:

— مثل اینکه گرگ کمی را دنبال می‌کند.

هر دو چراغ بدست بیرون آمدند. در حیاط مردی را دیدند که روی برافراشته به پشت افتاده بود.

۲۷۴ ————— سپید دندان

بازویش را روی صورتش گرفته بود تا صورت و گلویش را از دندان‌گرگ محفوظ دارد. "سپید دندان" بشدت خشمگین شده بود. بادقت به تمام هیكل آن مرد چشم دوخته بود. آستین آن مرد از شانه تا مچ دریده شده بود و پیراهن پشمی و آبی رنگش پاره پاره شده بود. بازویش مجروح و خون از آن میریخت.

"اسکات" گردن "سپید دندان" را گرفت و در حالیکه بشدت دست و پامیزد کنار کشید. بعد "مات" به مرد مجروح کمک کرد تا بلند شود. مرد دست، را از روی صورت، بر داشت و ناگهان صورت زشت و زرنده "اسمیت خوشگله" نمایان گردید.

"مات" مثل کسی که دستش را توی آتش بردم باشد، خود را عقب کشید. در روشنائی چراغ چشمان "اسمیت" برق میزد. به اطراف خود نگاه کرد. همینکه "سپید دندان" را در دست "اسکات" دید، باز وحشت بر وجودش سایه افکند.

در همان لحظه "مات" دو چیز که روی برفها افتاده بودند را دید و دقیق شد. زنجیر پولادین و چماق بزرگی بود. "مات" آنها را به "اسکات" نشان داد. "اسکات" بدون اینکه حرفی بزند، سرش را تکان داد. بعد در حالیکه دستش را روی شانه لریزان "اسمیت" می گذاشت چنان آنرا فشرده که او مانند فرغ به دور خود چرخید.

۲۷۵ — سپید دندان

ایندو حتی یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزدند .
هنگامیکه خداوند نفرت و بدبختی دور شد ، خداوند
عطوفت و مهربانی "سپید دندان " را نوازش کرد و با او
به آرامی صحبت کرد :
— خوب . میخواستند ترا بدزدند . ها ؟ آفرین ، ای—
احمق استباه کرده بود . مگر نه ؟
"مات " خندید و گفت :
— بطور حتم آنطور که "سپید دندان " به او حمله کرد ،
حدس زد یک گله کرک بر سر او ریخته اند .
"سپید دندان " در حالیکه هنوز مو بر پیشش
راست بود ، میگریذ و خشمگین بود . بندریچ موهایش خوابیدند
و همان صدای نرم و آرام باز از گلویی بیرون آمد .

فصل پنجم

قسمت اول

سفر طولانی

پیش از اینکه باز حادثه‌ای پیش آید ، "سپیددندان" حس کرد مصیبتی در پیش است . اربابانش بدون اینکه بخواهند این موضوع را برایش افشاء میکردند . "سپیددندان" همانطور که در آستانه در نشسته بود ، اعماق فکر و روح آنها را میخواند . شبی که "مات" با "اسکات" شام میخورد ، ناگهان گفت :

— آقای "اسکات" دقت کنید . حواستان که بامن است ؟ "اسکات" گوش داد . از پشت در صدای ناله "دردآلودی مثل صدای گریه شنیده شد . غرش بلندی جای آن ناله را گرفت بعد دیگر صدائی شنیده نشد .

"سپیددندان" مطمئن بود که هنوز اربابش پرواز نکرده است . "مات" گفت :

— من فکر میکنم این گرگ به منظور شما پی برده است . "اسکات" در حالیکه حیرت زده به دوستش نگاه میکرد ، وبخوبی حس میشد آنچه میگوید حرف دلش

نیست گفت :

— خوب باشد . میگوئی من با او در "کالیفرنیا" چکار کنم ؟

"مات" گفت :

— من هم نظر شما را قبول دارم .

"اسکات" ادامه داد :

— سگهای سفیدپوستان نمی توانند با او کنار بیایند . بمحض

اینکه از کشتی پائین بیاید همه سگها را خواهد کشت .

اگر قرار باشد خسارت سگها را بپردازم که موضع خراب

میشود . وانگهی پلیس هم این گرگ را رها نخواهد کرد و

با برق کارش را تمام می کند .

"مات" تصدیق کرد و گفت :

— میدانم ، این گرگ قابل ترسناکی است .

بیرون بار صدائی بلند شد و بعد غرشی جای

آنها گرفت .

"مات" گفت :

— آنچه مسلم است این حیوان افکاری دارد که ما از آن

سردر نمی آوریم . اما نمی فهمیم او از کجا فهمیده است

که شما دارید میروید . منکه سر در نمی آورم .

"اسکات" با تأثر گفت :

— من هم سر در نمی آورم .

هنگامیکه آن لحظه تلخ فرارسید ، "سپید دندان"

ار آسانه در کلبه چسبی به اربابش افتاد که جامه‌دانش رازمین‌کداس و اسباب و لوازمی را در آن جا داد . به خانه زیاد رفت و آمد میسود . دیگر خبری از آن محیط خلوت و آرام کلبه نبود . "سپید دندان " دیگر بردیدند است که صاحبش دارد میل دفعه قبل از او دور میسود .

فرداشب "سپید دندان " باز آن غرش‌گرگی خود را سر داد . همانطور که در دوران کودکی ، هنگامیکه به بیابان گریخته بود و بعد بطرف چادر سرخپوستان بر می‌گشت و چیزی آنجا ندید و بعد در محل چادر "گری بیور" سر بر آسمان کرد ، زوزه کشید . بار هم پوزه خود را بطرف ستارگان سردوبی اعتنا بلند کرد و در اعماق گلویش زوزه‌ای بلند و غم انگیز سر داد . زوزه‌ای که حکایت از بدبختی و سرگردانی‌ها میکرد .

دو مرد در کلبه روی بستر دراز کشیده بودند نا بخواهند "مات " به "اسکات " گفت :

— باز دارد اعتصاب غذا را از سر میگیرد .

"اسکات " نکانی خورد و غرغر کرد . "مات "

ادامه داد .

— حالا که دارم وضع او را با قبل مقایسه می‌کنم ، اگر نا فردا صبح بمیرد عجیب است .

"اسکات " از ناریکی فریاد زد .

— حقه سو . جفدر چرند میگوئی ؟ نو هم از زنها

پرگوتری .

فردای آنروز "سپید دندان" تصمیم گرفت که قدم بقدم با اربابش برود و حتی یک لحظه هم از او جدا نشود . داشت به جامه دانهائی که روی زمین گذاشته بودند نگاه میکرد . یک جعبه بلند و دو کیسه بزرگ به اثاث اضافه شد . "مات" رختخوابها و لباسهای "اسکات" را جمع کرد و در کیسه‌ای جا داد .

در اینموقع دو سرخپوست آمدند و با راهنمائی "مات" اثاث "اسکات" را بردند . "مات" هم رختخواب را برداشت . هنگامیکه "مات" برگشت "اسکات" در آستانه در کلبه آمد و "سپید دندان" را صدا کرد و بدرون کلبه برد . آرام گوشهای او را نوازش نمود و با او حرف زد . "اسکات" گفت :

— شیطان کوچولو . من عازم سفری طولانی هستم . نمی توانم ترا با خودم ببرم . حالا بعنوان خدا حافظی برایم غرش بکن . این آخرین مرتبه‌ای است که من صدای غرش ترا خواهم شنید .

"سپید دندان" ساکت بود و غرشی نکرد . با چشمانی مغموم به خداوند خود نگریست و سرش را در میان دستان او پنهان کرد . "مات" گفت :

— زود باشیدا قا . کشتی سوت میزند .

سوت کشتی بخاری از "یوکن" بگوش میرسید .

"مات" باز گفت :

—زودباشید . آقای "اسکات" عجله کنید . به این خدا
حافظی طولانی خاتمه بدهید . از در جلو بیایید . آنرا
محکم ببیدید . من هم در عقب را خواهم بست .

هر دودرها با صدای خشکی بسته شدند . صدای
ناله و غرشی دردناک بلند شد . هنگامیکه "اسکات" از
سراشیبی تپه بطرف بندر پائین می آمد ، بدوستش
گفت :

— "مات" تواز او خیلی مواظبت کن . بدقت از وضع او برایم
بنویس .

— اطاعت . اوه گوش کنید .

هر دو مرد ایستادند . "سپید دندان" مثل
سگهایی که صاحبشان مرده باشد زوزه می کشید و درد —
حود را در فضا میپراکند . صدایش با طنینی گوش آزار
هر لحظه بلندتر میشد . بعد آهنگ صدا غم انگیزترو
التماس آمیز شد . خاموش شد . باز اوج گرفت .

اولین کشتی آن سال بنام "بامداد" از "کلوندیک"
حرکت میکرد . روی عرشه کشتی ازدحامی از جویندگان طلا
بر پابود . آنها بموطن باز می گشتند . عده ای با ثروتی
سرشار ، و تعدادی با دستی خالی تر . اما همه با همان
اشتیاقی که آمده بودند بموطن باز می گشتند .
نزدیک پل ، "اسکات" دست "مات" را فشرد و "مات"

قسمت دوم

سر زمین جنوب

در "سانفراسیسکو" "سپید دندان" از کشتی پیاده شد و حیران گردید. تا کنون بر اراده خود مسلط بود و میتوانست آنچه میخواهد بکند. اما حالا خود را با خنه بود و نمی دانست چکار کند.

لحظه ای که روی سنگفرشهای صاف و صیقلی آن شهر بزرگ را میرفت باورش نمی شد آدمها تا این اندازه مقتدر باشند. همه کلبه های چوبی که بیاد داشت پیش نظرش ناپدید شده و بناهای غول آسا و آسمان خراشها جای آنها را گرفته بود.

خیابانها پر از خطرانی مانند کامیون، اتومبیل دورشکه بود. اسبهای بزرگ گاریهای بزرگتر را بدوش میکسیدند. زیر سیمهای بلند که در هوا کشیده شده بود، قطارهای برقی هوایی بسرعت عبور میکردند. درست مثل اینکه "پلنگ" های جنگل شمال از پشت دو دومه نعره کشان رد میشدند.

اینهانمونه‌ای از قدرت آدمها بود . همان آدمها از لابلای این ازدحام مواظب اوضاع بودند . شهری بود بزرگ و ترس‌آفرین . "سپید دندان" مثل روزهایی که تازه از بیابان به چادر "گری بیور" آمده بود ، در خود احساس حقارت میکرد . زیاد آدمها را ستایش کرده بود . اما حالا در میان آنهمه قدرت آنها خودش را باختہ بود . صدای رعد آسای خیابانهای شهر ، گوش او را آزار می داد . آنهمه وسائل نقلیه که بطور پیوسته دنبال یکدیگر حرکت میکردند دیوانه‌اش میکرد .

"سپید دندان" تا این اندازه احساس نکرده بود که باید مفید به خواست اربابش باشد . از اینرو پا به پای او حرکت میکرد . میت رسید اما آماده بود تا در رکاب صاحبش تن به هر نبرد بدهد .

برایش تفاعی پیش آمد که خاطره اش بعدها مثل کابوسی در یادش ماند . هنگامیکه هر دو از شهر گذشتند . به ایستگاهی پراز قطار رسیدند . "اسکات" "سپید دندان" را در ایستگاه رها کرد و رفت . "سپید دندان" میان گاریهای بارکشی در کنار انبوهی از صندوق و چمدان زنجیر شد . در اینجا آدمی دستور میداد و آدمهای دیگر بفرمان او چمدانها و بارها را میکشیدند و از جایی بجای دیگر حمل میکردند . "سپید دندان" در این جار و جنجالها بشدت ناراحت بود تا اینکه چمدان و لوازم اربابش را

۲۸۶ _____ سپید دندان

میان آنهمه وسائل دید و شناخت و آرام شد. "سپید دندان" بدقت مراقب چمدان و لوازم خداوندش بود. ساعتی بعد، "اسکات" برگشت. همان رئیس باربرها لب به شکایت گشود و گفت:

— به... کجا بودید؟ مگر این سگ گذاشت کسی دست به اثاث شما بگذارد.

"سپیددندان" پائین آمد خیلی تعجب میکرد. بتدریج شهر پر راز از نظر دور شد. حالا در میان اتاقی مانند اتاق خانمها زندانی شده بود. اطراف شهر او را محاصره کرده بود. بتدریج از شهر هم دور شدند و دیگر نشانی از شهر دیده نمی شد. پس از آنهمه خروش کمی بعد ییلاقی سرسبز و خرم پر از آرامش و سکوت و با آفتابی گرم و دلخواه او را احاطه کرد. لحظهای باز گرفتار حیرت شد. بعد بناچار این مناظر را هم بعنوان مظاهری از قدرت حیرت انگیز انسانها بحساب آورد. رازی بود که "سپید دندان" از آن سر در نمی آورد.

در شکمهای آنجا ایستاده بود. مرد و زنی نزدیک شدند. آغوش زن باز شد و بدور گردن "اسکات" حلقه شد. "سپید دندان" در این حرکت احساس دشمنی کرد. با خشم غریب. "اسکات" آغوشش را باز کرد و بطرف — "سپید دندان" برگشت و او را آرام کرد و به مادرش گفت:

۲۸۷ — سپید دندان

— نترس مادر . حیوان فکر کرد که شما میخواهید مرا آزار بدهید . نمی تواند ببیند کسی مرا اذیت کند .

زن که هنوز از ترس رنگش پریده بود ، خندید و گفت :

— پسر جان ، مثل اینکه تا این سگ ما را نگاه می کند من نمی توانم از تو درست استقبال کنم .
— نه مادر ، خیلی زود به او خواهیم آموخت که باید چطور باشد .

هنوز " سپید دندان " با چشمان خیره میفرید که " اسکات " باز دستی به پشت او کشید و گفت :

— بخواب جانم . بخواب و آرام باش .
" سپید دندان " بر خلاف نظر خودش ، دستور او را اطاعت کرد . " اسکات " بدون اینکه چشم از " سپید دندان " بردارد ، مادرش را در آغوش گرفت و گفت :
— مادر ، حالا بیا ...

اما حیوان همانطور موی پشتش راست بود و میخواست از زمین بلند شود . " اسکات " گفت :
— بخواب .

سپید دندان باز دراز کشید ، اما با نگرانی مواظب تمام حرکات تازه واردان بود . دید که از این حرکات اتفاق بدی پیش نیاید . چمدانها را میان درشکه گذاشتند و دسته جمعی سوار شدند . " سپید دندان " هم به دقت

دنبال درشکه دوید . موهای پشتش همچنان راست بود .
مثل اینکه میخواست بهاسیها بفهماند که باید مراقب حرکاتشان
باشند . چون اربابش را داشتند میبردند .

پانزده دقیقه بعد ، درشکه از درسنگی بزرگی
داخل شد و در خیابان با صفا و زیبایی پر از درختان
بلند که چتر گون سر بهم آورده بودند ، جلو رفت .
هر دوسو چمنهای سبز و درختان "بلوط" که نسال بچشم
میخورد . کمی دور تر ، مناظر دیگری بچشم میخورد که
با این مناظر متفاوت بود . آفتاب سیرمها را زرد کرده بود
و تپه های قهوه ای رنگ تا چشم کار میکرد تا دامنه افق امتداد
داشت . در انتهای خیابان ساختمان بسیار زیبایی با چندین
پنجره و در ورودی زیبا بود .

"سپید دندان " فرصت پیدا نکرد تا هماین
زیبائی ها را تماشا کند . چون بمحض داخل شدن درشکه
به محوطه آن عمارت ، سگ بزرگی از نژاد سگهای گله
با پوزهای کشیده و چشمانی درخشان ، وحشیانه به او حمله
کرد . این سگ بین "سپید دندان " و "اسکات " ایستاد
و میخواست او را از باغ بیرون کند . موی پشت "سپید دندان"
راست شد . نزدیک بود با حمله ای ناگهانی حساب سگ را
برسد که ناگهان پایش سست شد و ناراحت گردید . سگ
گله ماده بود و قانون نژادی به "سپید دندان " دستور
میداد به سگهای ماده حمله نکند . این غریزه بود که به

او دستور میداد و او هم باید از این غریزه اطاعت کند .
اما سگ گله اینطور نبود . او بطور غریزی از بیابان و حیوانات
بیابانی متنفر بود . "سپید دندان " در نظرش گرگی بود
که اجدادش از گوشت گوسفندان تغذیه میکردند و قرنهای
بود که با نژاد سگهای غیر بیابانی دشمنی داشتند . در
حالیکه "سپید دندان " برای جنگ نکردن با آن سگ
خودش را عقب میکشید ، سگ گله بر سر او پرید و با دندان
شانه اش را درید . حیوان بی اراده غرید و کوشید که باز
هم از زیر دندان آن سگ فرار کند . سگ بیرحمانه او را
دنبال میکرد مودناشناسی که در میان درشکه بود ، سگ
را صدا زد و گفت :

— "کالی " (۱) بیا اینجا .

"اسکات " خیدید و گفت .

سپدرجان ، زیاد ناراحت نشو . سرانجام این گرگ باید
مطابق وضع اینجاستر بیت شود باید از همین حالا شروع کند .
"درشکه " به حرکت خود ادامه داد ؛ "کالی "

جلو "سپید دندان " ایستاده بود . باتمام حیللهائی که
"سپید دندان " بکار بست اما باز نتوانست از باغ بگذرد .
"اسکات " خداوند محبوبش از نظر پنهان شد .

"سپید دندان " بشدت نگران و بیتاب بود . از یکی از
حیللهای جنگی خود استفاده کرد و به سگ خیلی محکم
تنه ای زد . ماده سگ روی زمین افتاد . در حالیکه ناله

میکرد، "سپید دندان" دنبال درشکه دویدو درشکه جلو
عمارت ایستاد.

باز اتفاق بدی پیش آمد. یکی از سگهای شکاری
از کمینگاه بیرون پریدو بدون اینکه دیده شود خود را به
"سپید دندان" رسانید. با چنان حمله‌ای بر سر او تاخت
که "سپید دندان" محکم بزمین خورد. "سپید دندان"
بشدت خشمگین شده بود اما بدون معطلی از زمین بلند
شد تا سگ را ادب کند. در اینموقع "کالی" که همچنان
دنبال او آمده بود، با خشم سر رسید و جلو راه او ایستاد.
اگر "کالی" نرسیده بود، سگ شکاری کارش تمام شده بود
اما ماده سگ به "سپید دندان" مهلت نداد و ناگهان براو
پرید. "سپید دندان" برای مرتبه دوم روی زمین
افتاد. در این موقع "اسکات" وساطت کرد و "سپید دندان"
را گرفت. پدر "اسکات" هم سگهای دیگر را صدا زد.
"اسکات" گفت:

— چقدر جالب از این سگ استقبال کردند. این حیوان
در طول عمرش بیش از یکبار بزمین نخورده بود. اما این
لعنתי‌ها در سی ثانیه او را دوبار زمین زدند.

عده‌ای ناشناس از خانه بیرون آمده بودند.

نعدادی از آنها با ادب از دیگران فاصله گرفتند.

اما دوزن‌ها مانند پرتنه‌ها به گردن خداوند "سپید دندان"
آویختند. "سپید دندان" فکر کرد چون امکان دارد، اتفاق

بدی برای صاحبش پیش نیاید و صدای خشنی هم بلندنش
لذا غرض نکرد. بعد، تمام خداوندانی که در آنجا بودند،
بامهربانی "سپید دندان" را نوازش کردند، اما با صدای
آهسته‌ای بی‌انها فهماند که بهتر است مواظب خود باشند.
"اسکات" هم دلجویانه با ضربات آهسته‌دست
سر او را نوازش کرد. همه از پله جلو عمارت بالا رفتند و
داخل شدند. یکی از زنها دست در گردن "کالی" انداخته
بود. او را به ملایمت نوازش میکرد. اما "کالی" همچنان
می‌گریه. مثل این بود که اجازه اربابش بمنظور ورود "سپید
دندان" بخانه توهین بخودش میدانست. حال آنکه
"کالی" فکر میکرد این غیر قابل گذشت است. سگ‌شکاری
صاحب خانه حالا بالای پله‌های راهرو دراز کشیده بود و
هنگامیکه "سپید دندان" پاپیای "اسکات" از آنجا می
گذشت بطرف او غریه.

"اسکات" در اتاق را باز کرد و بعد به "سپید
دندان" گفت:

— بیاگرگی، بیا اول تو برتوی اتاق.

"سپید دندان" با دم افراشته و پاهای کشیده
بدون اینکه چشم از سگ شکاری بردارد، خیلی موقرانه
داخل اتاق شد. مواظب بود مبادا سگ شکاری به او حمله
کند. حالا دیگر خود را برای تمام خطرات احتمالی خانه
آماده میکرد. در آنجا دیگر چیزی نبود که باعث ترس او

شود .

"سپید دندان" بدقت اطراف خود را برانداز کرد . با غرضی که مفهوم تشکر و خوشحالی داشت ، جلو پای اربابش دراز کشید . اما گوش و چشم او آماده بود . شاید هم زیر آن سقف رفیع آن خانه فشنگ احساس میکرد در زندان است و خطراتی ناشناخته و مرموز در کمین او نشسته اند .

بهر حال ، هیچ معلوم نبود .

در قلمرو خدا

بر اساس غریزهای ذاتی اش ، "سپید دندان" نه تنها به اشیاء و اشخاص زود خو میگرفت ، بلکه درک میکرد ، اینکار تا چه اندازه لازم است . بطوریکه در "سیراویستا" (۱) که قلمرو "قاضی" اسکات " پدر اربابش بود ، خیلی زود با همه آشنا شد و احساس کرد که در خانه خودش هست با این که خیلی متفاوت بود با نواحی جنوب و آن بیابانها و آن دلهره ها و ترسها او بدون احساس خطر یا رنجی خود را با همه کس و همه چیز تطبیق داد .

"دیک" (۲) - سگ شکاری پس از چند مرتبه قهر و دعوا ، حاضر شد که به اجبار و بر طبق خواست صاحبانش از دیدن "سپید دندان" دیگر ناراحت نشود . حتی دوست داشت با او هم دوست شود . اما "سپید دندان" اهمیت به دوستی با سگهای خانه نمی داد . او چون همیشه دور از محیط هم نژادانش زندگی کرده بود ، لذا دوست داشت این فاصله و دوری را همیشه حفظ کند . به همین دلیل با

1- Sierra Vista

2- Dick

۲۹۴ ————— سپید دندان

تمام سعی و کوششی که "دیک" کرد، او خود را کنار کشید. سگنجیب هم دست از خیال خود بر داشت و دیگر کاری بکار "سپید دندان" نداشت.

اما "کالی" اینطور نبود. با اینکه بحکم اجبار و دستور صاحبان خانه، ناچار بود او را در خانه تحمل کند، اما نمی توانست او را آزار بدهد. بحدی با گرگها و سگهای گله جنگ و ستیز کرده بود و آنها را کشته بود که دیگر نمی توانست بسهولت دست از خوی خود بر دارد. "کالی" بدلیل ایمنی که از نقطه نظر برتری نژاد بر او داشت، در هر فرصتی "سپید دندان" را آزار میداد. "سپید دندان" هم بناچار موی تن خود را راست میکرد و بعد از مقابل او خیلی متین و موقر رد میشد.

هر وقت هم "کالی" گستاخی را دیگر بحد اعلی میرساند و با خشونت دندانهای خود را در تن "سپید دندان" فرو میکرد، آنوقت او خشمگین میشد اما باز هم بی اعتنا دایره وار میچرخید اما سرانجام هر بار که با او مواجه میشد ترجیح میداد جای خود را به او بدهد.

"سپید دندان" در زندگی جدیدش چیزهایی آموخته بود و مسائلی مطرح بود که از مسائل و مشکلات بیابان شمال پیچیده تر بود. خداوند فعلی اش، مثل "گری بیور" خانواده ای داشت که در خوراک و پوشاک مشترک بودند و باید به آنها احترام می گذاشت.

تعداد این خانواده ، از خانواده "گری بیور" بیشتر بودند . پدر و مادرش و دو عمه و زنش "آلیس" (۱) و دو خواهرش "بت" (۲) و "ماری" (۳) و پسر چهار ساله و درخترش ساله ، اینها افراد خانواده را تشکیل میدادند . "سپید دندان" بی آنکه بداند چه نزدیکی بین خداوندش و این عده وجود دارد ، بهر یک از آنها اجازه میداد تا او را نوازش کنند ، بزودی آموخت که چگونه با بچه های خانواده بازی کند . با محبتی که آنها به او می کردند ، فراموش کرد که از دست بچه های سرخپوستان چقدر آزار دید و زجر کشید . با این اوصاف هیچکس ، نتوانست آن "خورخور" گریمانند او را از دهانش بشنود . چون "سپید دندان" این صدا را در پاسخ تنها خداوند مهربانش میکرد .

"سپید دندان" دریافت که باید رفتارش نسبت به پیشخدمتهای زن بنحوی دیگر باشد . او به آنها چون جزو اموال اربابش بودند ، بچشم مهر آمیزی مینگریست این عده مثل "مات" که در "کلوندیک" به اربابش خدمت میکرد ، مامور طبخ غذا و سایر کارهای خانه بودند . سپید دندان "اجازه نمی داد که آنها او را نوازش کنند و علاقهای هم به آنان نداشت .

قلمرو خدای دوست داشتنی اش — که تابیرون — خانه ادامه داشت — مکانی بود محدود . بدور این قلمرو

نرده کشیده بودند و دریافتی بود که زمینهای آنطرف نردهها به کسانی دیگر تعلق دارد .

در سرزمین شمال تنها حیوانات اهلی که می توانستند با آدمی زندگی کنند ، سگها بودند و حیوانات دیگر همه بیابانی بودند آن سگها میتوانستند در صورتیکه از آن حیوانات قوی تر بودند ، آنها را متعلق به خود بدانند .

برطبق این قانون ، "سپید دندان " بهر جانداري که رسیده بود ، او را دریده بود و هرگز فکر نمی کرد که در سرزمین جنوب وضع تفاوت داشته باشد .

روزی غروب هنگام ، همانطور که داشت میگشت ناگهان جوجه مرغی دید که از دسته مرغها جدا شده بود . "سپید دندان " در یک چشم برهم زدن او را گرفت . مرغک از ترس فریاد میکرد و بال میزد ، اما "سپید دندان " ، خیلی سریع او را خورد . این جوجه چاق بود و گوشت آورده بود و "سپید دندان " پس از اینکه او را خورد و خونهای دور لبانش را لیسید ، متوجه شد که چقدر لذیذ بود . تاکنون غذائی بماین خوشمزگی نخورده بود .

حدود ظهر شامی باز به او رو کرد و جوجه دیگری پیدا کرد که داشت توی طویله اسبها دنبال دانه میگشت . یکی از پیشخدمتها کوشید تا به جوجه کمک کند . پیشخدمت که نمی دانست "سپید دندان " تا چه اندازه خطرناک

۲۹۷ ————— سپید دندان

است، بجای چماق از شلاق درشکه چی استفاده کرد و جلو رفت .

"سپید دندان" که ممکن بود از دیدن چماق عقب نشینی کند، از شلاق نازک نترسید و با اولین ضربه جوجه را رها کرد و بطرف پیشخدمت حمله کرد .

درست لحظه ای که برای بار دوم شلاق پائین می آمد —
بچه گرگ خیلی سریع پرید و گلوی پیشخدمت را گرفت —
بیچاره به زمین افتاد و فریاد زد . "کمک کنید . کمک کنید ." .
او بلند شد . شلاق را به گوشه ای رها کرد و با دو بازوی
خود از گلویش حمایت کرد . گوشت بازویش تا استخوان
کنده شده بود و از آن خون میریخت . در این حال بلند
شد و بطرف در طویله فرار کرد .

اگر در این موقع "کالی" نرسیده بود، کار پیشخدمت
تمام شده بود . ماده سگ، غرشی کرد و بسر "سپید دندان" پرید
فهمید که بی دلیل به گرگ بد بین نبوده است . این
اتفاق به او ثابت کرد که اشتباه نکرده معلوم شد که جنایتکار —
بیابانی باز به خلق و خوی خودش برگشته است .

پیشخدمت به مخفی گاهی پناه برد و "سپید
دندان" هم در مقابل دندانهای خشمگین "کالی" ترجیح
داد عقب نشینی کند . سرانجام حوصله اش سر رفت و شانه
خود را جلو دهان او گرفت و بعد برای اینکه ماده سگ را
خسته کند، دایره وار بدور او چرخید . "کالی" نمیتوانست

که گناهکارا تنبیه نکرده‌ها کند . سر انجام "سپید دندان" دست از او کشید و بطرف صحرا فرار کرد .

هنگامیکه "اسکات" از ماجرا مطلع شد گفت :

— زیاد هم بدنشد . حالامی فهمد که نباید کاری بکار جوجه داشته باشد . اگر هم از این قبیل کارها از او سر بزند میدانم چطور ادبش کنم .

دو شب بعد ، آنطور که "اسکات" میخواست موقعیتی پیش آمد . "سپید دندان" از نزدیک ایستاده بود و به مرغها نگاه میکرد و دقت به عادت آنها و حرکاتشان میکرد . هنگامیکه هوا تاریک شد و مرغها در لانه خود رفتند ، خیلی آهسته از چوبی که در آن حدود بود بالا رفت و به بالای بام لانه آنها فرود آمد . از آنجا روی خاک خزید و درون لانه مرغها رفت . مرغها شروع به سروصدا کردند و کشتاری وحشت ناک ایجاد شد .

فردا صبح هنگامیکه "اسکات" از اتاقش بیرون آمد پیش خدمتی لاشه پنجاه مرغ سفید از نژاد اصیل را روی پلها جلو او قطار کرد . "اسکات" از روی تعجب ، سوتی کشید و در این موقع "سپید دندان" سر رسید . بدون ترس و احساس شرم به صاحبش نگاه کرد . از آنجا که نمی دانست این عمل تا چه اندازه زشت است مثل کسی که عمل ستایش آمیز انجام داده باشد ، با غرور شروع به قدم زدن کرد .

۲۹۹ ————— سپید دندان

"اسکات" لب خود را گاز گرفت و با خشونت با "سپید دندان" حرف زد. "اسکات" بشدت عصبانی شده بود. گردن او را گرفت و بینی اش را جلولاشه مرغها نگه داشت و محکم بسر او زد.

پیش از این وقتی "گری بیور" یا "اسمیت خوشگله" او را میزدند، خیوان احساس درد میکرد، اما حالا از تنبیه خیلی آرام و بی درد او احساس آزرده گی میکرد. این ضربه بشدت او را ناراحت کرد. این تنبیه برایش با آنهمه سبکی بسیار درد ناک تر از گذشته ها بود. چون این تنبیه به او میفهماند که خداوندش از او رنجیده است. او این رنجش را دوست نداشت. از آن ببعد "سپید دندان" هرگز دنبال جوجه ها نرفت.

بعدها "اسکات" باز او را کنار لانه مرغها برد. او را آنجا رها کرد. "سپید دندان" که آنهمه گوشت لذیذ را در مقابل خود میدید، میخواست از غریزه خود پیروی کند و میان آنها بپرد، اما اربابش با صدائی سنگین او را متوقف ساخت و دستور داد اقدام به این کار نکند.

"سپید دندان" دیگر به جوجه ها و مرغها نزدیک نشد و بطور کلی فراموش کرد که چنین موجوداتی هم هستند که گوشتشان لذیذ میباشد. اما هنوز پدر "اسکات" اطمینان نداشت که او حسابی تنبیه شده است. یکروز بعد از ظهر "سپید دندان" بدستور "اسکات" میان مرغها زندانی

۳۰۰ — سپید دندان

شد و اتفاقی پیش نیامد. حیوان دراز کشید و بعد خوابید. هنگامیکه بیدار شد از ظرف مرغها آب خورد، بعد آزاد شد و پیر روی لانه مرغها و از آنجا هم رفت. خیلی آرام آمد نزد اعضای خانه که همه بالای پله ایستاده بودند، و مواظبش بودند. "قاضی اسکات"، پدر "اسکات" به او نگاهی انداخت و چند مرتبه این جمله را تکرار کرد:

— "سپید دندان" راستی که تو خیلی بهتر از آن هستی کمن فکر میکردم.

"سپید دندان" آموخت که باید مرغهای خدایان دیگر را هم آسوده بگذارد. در آن خانه غیر از مرغ، گربه و خرگوش و بوقلمون هم بود. آنها نیز باید در امن و امان بسر ببرند. بطور کلی تمام حیوانات زنده میبایست آسوده باشند. حتی در چمنهای خلوت و دور دست هم "بلدرچین" ها می توانستند با خیال راحت از جلو او پرواز کنند و سالم باشند. "سپید دندان" از هوس بر خودش میلرزید، اما بر عصیان و وحشیگری که غریزه ذاتی اش بود، سربوش می گذاشت. چون خدایان اینطور میخواستند. با این اوصاف، روزی چشم "سپید دندان" کنار بیشه به "دیک" افتاد که خرگوشی را نشان کرده بود و دنبالش میدوید. صاحبش آنجا بود و با این عمل "دیک" مخالفتی نمی کرد. بلکه می گذاشت که "سپید دندان" دنبال آن سگ شکاری خرگوش را دنبال کند. از این دستور

آموخت که خرگوشهای بیشه مثل حیوانات اهلی، در امن و امان نیستند. "سَنجاب" ها، بلدرچین "هاو کبکها" نیز چنین وضعی داشتند. آنان مخلوقات بیابانی بودند که خداوندان از آنان حمایت نمیکردند. سگها میتوانند آزادانه آنان را شکار کنند.

این قوانین همهمبهم مینمود. تشخیص بدو خوب آن کار مشکلی بود. این قوانین متضاد که بنحو گیج کننده‌ای بر غریزه عادی "سپید دندان" مهار می بست و رامی آزرده.

روزی "سپید دندان" دنبال درشکه اربابش به شهر "سن جوز" (۱) که نزدیک آنجا بود، میرفت. در آنجا چشمش به دکان گوشت فروشی افتاد که گوشت سرخ و خون آلودی آویخته شده بود. اما او حق نداشت آنرا بدهان بگیرد. مردم تا او را میدید می ایستادند و خیره نگاهش میکردند. از این بدتر حتی دست مهرآمیز بر سرش میکشیدند و او باید هول و هراس این دستها را تحمل کند. بعد مردم مثل اینکه از گستاخی خود لذت میبردند، خیلی خونسرد او را ترک میکردند و براه خود ادامه میدادند.

اغلب بچهها هم با او تفریح میکردند. تفریحشان این بود که وقتی او از آنجا میگذشت، بطرفش سنگ رها میکردند. حیوان میدانست که نباید دنبال آنها بدود. بهمین دلیل روح او از این وضع اسیر رنج میشد. روزی

۳۰۲ ————— سپید دندان

صاحب آن سگ‌ها خیلی آشکار سگهایش را بطرف "سپید دندان" راند. "اسکات" درشکه را نگه داشت و به سگش فرمان داد که :

— برو ، برو آنها را بگیر .

"سپید دندان" تردید داشت . اول به صاحبش و بعد به سگها نگاه کرد و با چشم خود پرسید آیا موضوع را درست فهمیده یا نه ؟ اربابش بعلافت سر به او گفت :
که همان کار را بکند . بعد گفت :

— برو . . . حرکت کن . آنها را بگیر ، برو .

"سپید دندان" بدنبال این دستور به سگها حمله کرد . آشوبی بر پا شد . فریاد سگها و ناله آنها بلند شد . ابری از غبار در جاده بلند شد و فضا تاریک شد . لحضه‌ای بعد ، دو تن از سگها افتادند و یکی فرار کرد . سگ فراری از استخری گذشت و از "پرچین"ها پرید و و سر به بیابان گذاشت . "

"سپید دندان" با گامهای بیصدا اما سریع او را دنبال کرد تا اینکه بچنگش آورد و او را کشت . بعد از آن دیگر با سگها جنگی نداشت . "سپید دندان" در تمام آن اطراف مشهور شد و سگها هم سعی میکردند بر سر راهش قرار نگیرند .

قسمت چهارم

آوای همجنس

ماهها گذشت . غذا در سرزمین جنوب بسیار بود و کاری هم برای انجام دادن وجود نداشت . "سپید دندان" چاق شد و در کمال آسایش و رفاه زندگی میکرد . در سرزمین جنوب نه تنها وضع بدنی او خوب شد ، بلکه روحش همگام با سرزمین شکوفان آنجا زنده میشد . دیگر محیطش رنفت آفرین نبود . کمینگاهی نبود که خطر و وحشت آزارش دهد . آن رازناشناخته بطور کامل از بین رفته بود . در این میان هنوز "کالی" "کشتار وحشت آمیز" او را در لانه جوجهها فراموش نکرده بود . هر قدر هم "اسکات" سعی میکرد این اختلاف را از بین این دوازده میان بر دارد نشد .

"کالی" مثل "طاعون" به "سپید دندان" چسبیده بود و شب و روز دنبالش بود . "حض اینکه" "سپید دندان" برای تماشای مرغها میرفت ، او سر میرسید و به او حمله میکرد . این اواخر تنها کاری که میتوانست

در مقابل "کالی" انجام دهد ، این بود که تا او را میدید روی زمین دراز میکشید و سرش را میان دستهایش قرار می داد و خود را به خواب میزد . ماده سگاز این عمل او خجل میشد و خاموش میگردد .

ناخواسته ، "سپید دندان" خاطرات برف را فراموش کرد . گاهی در گرمای تابستان ، هنگامیکه از شدت تابش آفتاب بیتاب میشد ، خاطره محو و مبهمی از بیابان شمال و سرمای آنجا در سرش زنده میشد .

اربابش اغلب سوار بر اسب برای گردش میرفت ، و "سپید دندان" هم موظف بود با او برود . در منطقه شمال وفاداری خود را با کشیدن سورتمه و آنهمه رنج به "گری بیور" ثابت کرده بود ، اما در اینجا سورتمه‌ای در کار نبود . باری نبود تا بدوش او هموار شود . تنها وظیفه‌ای که بعهده او محول میشد این بود که دنبال صاحبش بدود . طولانی‌ترین راه پیمائی ها او را خسته نمی کرد . پس از اینکه حدود پنجاه کیلومتر با استقامت راه میرفت ، با زهم نفس داشت و از فرط شادی جست و خیز میکرد .

روزی که اربابش پرش از مایع را به اسب جوانی می آموخت ، "اسکات" چند مرتبه آن اسب جوان را جلو مانع آورد و سعی کرد پریدن را به او بیاموزد . اسب میترسید و جلر نمیرفت و با خشم روی دو پا بلند میشد . ناگهان همانطور که "اسکات" به پهلوی اسب میزد ، اسب لگد انداخت

و بزاند در آمد .

"سپید دندان" که ناظر این صحنه‌ها بود ، طاقت نیاورد و بروی کله اسب خیز برداشت شروع به "عو عو" کردن نمود . برای اولین مرتبه این صدا از گلوی او خارج میشد . این دخالت برای "اسکات" شوم بود . "اسب" "رم" کرد و چهار نعل بطرف صحرائناخت . خرگوشی از زیر دست اسب پرید و باعث شد که اسب بیشتر "رم" کند . اسب و "اسکات" رویهم بروی زمین غلتیدند و پای "اسکات" شکست .

"سپید دندان" بطرف گلوی اسب پرید ، اما صاحبش با فریاد مانع کار او شد . "اسکات" روی زمین افتاده بود و در جیبش دنبال کاغذ و قلم میگشت . اما نیافت . بناچار تصمیم گرفت "سپید دندان" را به خانه بفرستد . رو بهاو کرد و گفت :

— برو خانه . برو .

"سپید دندان" نمی خواست صاحبش راتنها بگذارد "اسکات" باز دستور خود را تکرار کرد . "سپید دندان" درکی ناقص از کلمه "خانه" داشت . مفهوم و متفکر بهاو نگریست . ، بعد برگشت و بانالهای پشت خود را به او کرد . این مرتبه "اسکات" با لحن مهرآمیز با او صحبت کرد . "سپید دندان" گوشها را خواباند و وانمود کرد که سعی میکند تا حرفهای او را بفهمد .

"اسکات" گفت :

— دوست عزیز من ، تو میفهمی من چه میگویم ؟ برو...
 برو و به خانه برو... خوب ؟ برو بگو من در چموضی
 هستم ... برو... گرگی من برو . برو خانه . خانه .
 "سپید دندان " باز بدون اینکه بطور دقیق
 منظور صاحبش را بفهمد ، اما چون فهمید اربابش میخواهد
 او به خانه برود ، لذا راه خانه را بسرعت در پیش گرفت .
 اما چون این کار مخالف میلش بود ، گاهی بر میگشت و
 صاحبش را مینگریست . "اسکات " فریاد میزد :

— برو... برو...

هنگامیکه "سپید دندان " به خانه رسید افراد
 خانه همه برای هوا خوری روی پلههای جلو عمارت جمع
 شده بودند . حیوان نفس زنان و گرد آلود رسید . مادر
 "اسکات " بمحض اینکه "سپید دندان " را دید گفت :

پسرم برگشته .

بچهها بطرف "سپید دندان " پریدند تا با او
 بازی کنند . اما او کنار رفت و نشان داد که علاقمند به
 بازی نیست . بچهها او را لای صندلیهای دسته دار گیر
 کشیدند . او با وحشیگری میفرید و میکوشید که خود را
 نجات دهد . مادر "اسکات " از این غرش باز بر خود
 لرزید و گفت :

— من میترسم روزی این گرگ وحشی بلائی به سر بچهها

بیاورد .

"قاضی اسکات " متفکرانه گفت :

— گرگ ، گرگ است . آدم عاقل نباید به گرگ اعتماد کند .

دررگ این حیوان چند قطره خون سگ وجود دارد ، در غیر اینصورت تاکنون همه ما را تکه پاره کرده بود .

قاضی "اسکات " هنوز میخواست حرف بزند که

ناگهان دید "سپید دندان " روبروی او ایستاده و با صدای مخصوصی میگرد . به او فرمان داد که :

— برو بخواب . گمشو .

"سپید دندان " بطرف زن صاحبش برگشت و

دامن او را بدندان گرفت کشید . پیراهن پاره شد و "الیس" از ترس فریادی برآورد . مادر "اسکات " گفت :

— خدا کند این حیوان "هار" نشده باشد . همیشه گفته ام

که این بچه گرگ در این هوای گرم نمی تواند زندگی کند . بدرد در منطقه سرد شمال میخورد .

"سپید دندان " دیگر خاموش شد و غرش نکرد .

سرش را بالا گرفته و حرکتی نمی کرد . به صورت افراد خانوده مینگریست .

بغضی بیصدا در گلویش می شکست تمام وجودش مشتنج

شده بود . مثل این بود که میخواست حقیقتی تفسیرنا —

پذیر برای آنان باز گو کند . یکی از خواهر ها گفت :

— پدر ، چرا متوجه نیستید . "سپید دندان " می خواهد

چیزی بما بفهماند .

دراینموقع "سپیددندان" عوعو کرد . این صدا برای دومین بار بود که از گلوی "سپید دندان" خارج میشد . حیوان فهماند چه خبر است "آلیس" با قیافه جدی گفت :

— بطور حتم برای "اسکات" اتفاقی افتاده .

همگی ناگهان بلندشدند و دنبال "سپیددندان" که از پله‌ها سرازیر میشد بحرکت آمدند . حیوان گاهی بر میگشت و پشت سرش را نگاه میکرد . میترسید مبادا آنها نیایند .

کوتاه اینکه پس از این ماجرا مهمان جدید "سیراویستا" خیلی در خانه عزیز شد . حتی پیشخدمتی که بازویش دریده شده بود ، متوجه گردید که هر چند کماین گرگ است و سگ نیست ، اما از همه سگها با هوشتر و — عاقلتر است . "قاضی اسکات" نیز اطمینان یافت که با هوش است و برای اثبات ادعای خود به چندین — فرهنگ و کتاب مراجعه نمود و آنرا بهمه ارائه داد .

دومین زمستانی که "سپید دندان" در منطقه جنوب زندگی میکرد داشت تمام میشد و روزها بلند می گردیدند . حیوان کشف لذت آمیزی کرد . دانست که دندانهای "کالی" دیگر بیرحمی نمی کنند و آزاری به او نمی رسد . ماده سگ فقط در موقع بازی گاز میگرفت .

۳۰۹ ————— سپید دندان
آنها گازی نرم و ملایم . "سپید دندان" بی لطفی‌های
او را فراموش کرد .

هر وقت که "کالی" با عشوه‌گری او را می‌کشت ،
"سپید دندان" بخود می‌بالید و باحالتی مخصوص ابراز
محبت میکرد .

یکروز بعد از ظهر ، "کالی" او را از میان چمنها
بدنبال خود کشید . او را برای بسیار دور برد . "اسکات"
که دیگر حالش ، خوب شده بود ، میخواست سوار بر اسب
به‌گردش برود . "سپید دندان" این موضوع را فهمیده
بود .

اسب را زین کردند . جلو در خانه نگه داشتند .
"سپید دندان" اول تر دید داشت . اما بعد احساسی
بالا تر از قانون‌خدایان و حتی بالاتر از احساس شخصی‌اش
پیدا کرد . بمحض اینکه دید ماده سگ اطراف او جست و
خیز میکند و بر سرو گوش از روی شیطنت می‌پرد ، بصاحبش
پشت کرد و دنبال "کالی" راه افتاد .

"اسکات" آنروز تنها به گردش رفت . دورتر هادر
میان بیتمزاران ، سپید دندان "را میدید که در کنار
"کالی" میدود . درست همانطور که مادرش "کیچه" نیز
در روزگاران خیلی پیش در کنار پدرش همان یک‌چشم —
در میان جنگلهای خاموش و آرام منطقه شمال میدوید و
تفریح میکرد .

قسمت پنجم

خواب گرگ

روزی خبر فرار شجاعانه یک زندانی در "سن گونتین" (۱) در تمام جراید منتشر شده بود. این مرد موجودی بد سرشت و رذل بود و اجتماع آنروز هم هنوز نتوانسته بود او را اصلاح کند. بعضی جامعه‌ها خشونت آفرین هستند. او هم نمونه‌ای بود از اجتماع خودش. او از خود حیوانی وحشی و درنده ساخته بود. حیوانی در لباس آدمیان، اما بمراتب وحشی‌تر و درنده‌تر از حیوانات درنده دنیا.

شدیدترین مجازات‌ها او را ادب نکرده بود. کتک و مجازات تنها چیزی بود که او از اوائل کودکی با آن آشنا شده بود. درست از روزی که پستان به دهانش گذاشتند و در "نوانخانه" سانفرانسیسکو سپرده شده بود، وجودش آماده هر تربیتی شد. بجز تنبیه کاری در حق نمی‌کردند. اولین مرتبه که حرکت بدی از او سر زد سه مرتبه او را زندانی کردند. هر بار که جامعه او را مجازات میکرد،

1-San Quentin

۳۱۱ ————— سپید دندان

او لجبازتر و وحشی‌تر میشد. تنها لباسی که جامعه‌برایش دوخته بود لباس زندان بود و تنها با شلاق و چماق او را نوازش میکردند.

بدنبال حادثهای برای سومین سال بزنندان محکوم شد. در این زندان، زندانبانی بود بمراتب از خودش وحشی‌تر و بی‌رحم‌تر. در دست این زندانیان همیشه هفت‌تیری و دسته‌کلیدی وجود داشت. زندانی "سن کونتین" بجز دستی خالی و دندانی تیز حربای نداشت. تنها تفاوت ایندو آدم وحشی فقط همین بود. از اینرو چون زندانیان اسلحه‌اش گرم بود، از این قدرت خود برای مجازات او استفاده میکرد. زندانیان مدام او را شکنجه میداد و گزارشش به‌ما فوق‌همیشه دروغ بود. روزی "جیم هال" (۱) — یعنی همان زندانی معروف وحشی — بمزندانان پرید و گلوی او را درید و خواست او را خفه کند. پس از اینکار "جیم" به سلول انفرادی "اصلاح ناپذیران" منتقل شد و مقرر گردید که همیشه در آنجا بماند. دیوار و کف و سقف این سلول از آهن بود. در این جا او محروم از نور آفتاب بود. روزی تاریک و شبها ظلمت سرائی هولناک بود. گوئی او رازنده در گور آهین کرده بودند. دیگر صورت انسانی را نمی‌دید و صدای انسانی گوش نمی‌رسید. هنگامیکه غذا برایش پرتاب میشد، مثل درندهای وحشی در قفس می‌غرید. روزها و شبها نفرت و انزجار خود

را از انسان بشکل غرش شیری در آن محوطه به طنین می آورد
و روزها و شبهایی هم وجود داشت که صدایش در نمی آمد
روحش در آن ظلمتکده میمرد و خود خوری میکرد .
اینها نمونه‌ای از مظاهر خوفناک آن جانور ترسناک بود و از
از مغز دیوانگانی چون او غیر از این انتظار نمی رفت .
"جیم " سه سال در این شرایط نگونبار صبر
کرد تا اینکه فرار خواب کرد . افسر نگهبان هنگامیکه
این خبر را شنید شانهای بالا انداخت و گفت غیرممکن
است . اما در زندان باز بود و جسد زندانبان خفه شده —
آنجا افتاده شده بود .

حتی جسد دوزندانان دیگر هم که خفه شده بودند
نشان میداد که از چه راهی و چه طرفی به حیاط و به بالای
دیوار زندان و از آنجا فرار کرده است .

در این موقع "جیم هال " با اسلحه سوزندانان
مسلح بود و داشت در کوهها و بیابانهای آن اطراف در
حالت سرگردانی زندگی میکرد . جامعه آنروز با تمام قدرت
و وسائل خودش او را تعقیب میکرد برای کسی که سر او را
بیاورد جایزه بزرگی تعیین شده بود و کشاورزان به امید
دریافت آن جایزه بزرگ با تفنگ رد پای او را دنبال میکردند .
مرگ و سرش امکان داشت خانواده پر جمعیتی را از زیر
بدهگاری نجات دهد و هیچ بعید نبود که کودک یا کودگانی
را راهی مدرسه کنند .

شهرنشینان هم بخاطر علاقهای که بامنیت داشتند تفنگ بدست دنبال "جیم" هال " میگشتند. دسته‌ای از سگهای درنده هم رد پایش را که با نشانه‌گذاری خونی که از آن چکیده بود تعقیب میکردند. تعدادی سگ دیگر هم مانند سگهای پلیس بنام قانون دنبالش بودند و این سگ هم حقوق بگیر این جامعه بودند. حتی از طریق تلگراف و تلفن و قطار و باهروسیله دیگر دنبالش میکردند.

گاهی هم "جیم هال" با عده‌ای مواجه میشد و فردا صفحات روزنامه‌ها پر بود از ماجراهای او و مردم گروه‌گروه سر روی صفحات می کشیدند تا از جزئیات بر سر خورد "هال" با خبر شوند. اغلب نتیجه کشته شدن یکی دو نفر و مجروح شدن چندین نفر و معلوم است، فرار "جیم هال" بود. تعداد این کشتار باعث میشد که عده‌ای به حمایت از مقتولین حریصتر او را دنبال کنند.

روزی هم بکلی "جیم هال" ناپدید شد.

سگها هر چه دنبال ردپایش رفتند اما اثری از او بدست نیامد. چنان شد که مردان مسلح در دره‌ها دو رافتاده گریبان چوپانان بی گناه را می گرفتند. تا بفهمند که این چوپانان چه کسانی هستند و تا هویت آنان مشخص نمی شد دست از سرشان بر نمی داشتند.

از سوی دیگر هم عده‌ای از مردم طماع که خواب آن جایزه بزرگ را میدیدند در میان صخره‌ها و دره‌های

خطرناک و درد‌آمنه کوهها، تا اثری وردپائی از او میدیدند خود را به مخاطره می انداختند. با این اوصاف در "سیرا ویستا"، مردم با اشتیاق جراید را میخواندند، زن‌ها وحشت کرده بودند و "قاضی اسکات" هم بیهوده میکوشید که با خنده، ترس را از آنها بیرون کند. دلیل ترس زن‌ها این بود که روزهای آخر مرتبه اول از اتهام مبری شد چون گناهی نداشت. پلیس با مقدمه چینی برایش پرونده ساخته بود و وضعش نیز خراب شد و چون قرار بود که به تمام پرونده‌های او یکجا رسیدگی شود، اسناد جعلی برایش ساختند و توی در دسرش انداختند.

"قاضی اسکات" که از این جریان‌ات بکلی بی خبر بود، با ایمان قاطع او را محکوم کرد و بر اساس این نوع مدارک پرونده تکمیل شد. "جیم هال" که خودش میدانست نباید اینطورها هم باشد، قاضی اسکات را هم جزو پلیس دانست و هنگامیکه شنید به پنجاه سال مرگ تدریجی در آن دخمه هولناک محکوم شده، ناکه‌ان در تالار محاکمه بلند شد و با صدای هولناکی مخالفت خود را با عرش به قاضی و قضاوت و همه مردم باز گو کرد. درست در لحظه‌ای که فشار و زور پاسبان از جلسه خارج میشد مثل شیر می‌گریه و قسم خورد که روزی از همه انتقام خواهد کشید.

"سپید دندان" از این حرف‌ها چیزی سرر

۳۱۵ ————— سپید دندان

نمی آورد . اما وقتی در "سیراویستا" از فرار "جیمهال" با خبر شد ، بین او و "آلیس" — همسر اربابش — قول و قرار گذاشته شد . هر شب وقتی همه در خواب بودند ، "آلیس" از اتاقش بیرون می آمد و "سپید دندان" را به تالار بزرگ زیرزمین میبرد . صبح زود اول او بیرون می آمد و حیوان را از آنجا خارج میزد ، چون رسم این بود که "سپید دندان" حق نداشت در اتاق بخوابد .

بهر حال شبی "سپید دندان" در سکوت و تاریکی شب از خواب بیدار شد و بدون اینکه بفرد ، "خور خور" کرد . از بوی هوا دریافت که بیگانه ای پا به خانه آنها گذاشته است . "سپید دندان" غرشی نکرد و در این مواقع این کار را نمی کرد . ناشناس مثل سایه میخريد و جلو می آمد . "سپید دندان" با سکوتی بمراتب سنگین تراز سایه او ، ناشناس را دنبال میکرد . بچه گرگ ، از همان روزهایی که در بیابان دنبال شکار میگشت یاد گرفته بود که نباید خود را به شکار نشان بدهد .

ناشناس جلو پله ها بزرگ ایستاد و گوش داد . "سپید دندان" مثل مرده بی حرکت ماند . اما مواظب او بود . او روی پله ها اتاق خداوندش بود . در کنار آن اتاق ، اتاق های سایر ساکنان خانه قرار داشت . مو بر پشت "سپید دندان" راست شده بود ، اما باز انتظار میکشید . ناشناس حرکت کرد و از پله ها بالا رفت .

"سپیددندان" در این لحظه حمله کرد. آنطور که روش همیشگی او بود، خود را مثل تیری که از کمان رها شود روی حریف می انداخت. اینبار هم بر پشت ناشناس افتاد. دو دستش قلاده وار شانه های او را گرفت و دندانهای تیزش در گردن او فرو رفت. ناشناس به پشت افتاد و هر دو با هم بشدت بزمین خوردند.

اهالی خانه با وحشت از خواب پریدند. بطرف پله ها خم شدند. صدائی شبیه به صدای نبرد شیطان با شیطانی دیگر شنیدند. لحظه ای بعد برق گلوهای هفت تیر باویان صدای غرش آمیخته شد.

صدای رعد آسای انسانی بلند شد که از درناله میکرد. بعد صدای هولناکی از شکستن شیشه بهم ریختن. مبل و صندلی بلند شد. بروددی باز سکوت برقرار شد. ناشناس آخرین نفسهای خود را می کشد. صدا بلند شد و کمی بعد خاموش شد.

"اسکات" چراغ را روشن کرد. تمام محیط روشن شد. پدر و پسر هفتیر بدست با احتیاط پائین آمدند. دیگر خطری وجود نداشت. در میان مبلها و صندلیهای بهم ریخته و شیشه های شکسته، مردی به پهلوی افتاده بود و صورت خود را زیر بازوانش پنهان کرده بود. "اسکات" روی او خم شد و بازویش را کنار زد. او را بطرف روشنائی

کشید. گلویشناشناسپارم شده و جا بجا مرده بود. "قاضی" اسکات گفت :
 — "جیم هال" ...

پدر و پسر بیکدیگر نگاهی کردند. این نگاه معنی داشت. بعد بطرف "سپید دندان" برگشتند. او با چشمانی بسته به پهلوان افتاده بود. پلکهای سنگینش را باز کرد و به کسانی که رویش خم شده بودند نگاه کرد. دمش حرکت خیلی آهسته ای کرد. میخواست به صاحبش سلام کند. "اسکات" او را نوازش کرد. حیوان برسم حق شناسی خور خوری کرد. اما باز پلکهایش بسته شد. سرش پائین افتاد. تمام هیكلش مثل کیسه ای سرد، روی زمین بی حرکت افتاد. باتلفن بسرعت جراحی بر سر او حاضر شد. لحظه ای که جراح خود را به آنجا رسانید سپیده زده بود. یک ساعت ونیم جراح او را معاینه کرد و گفت :

راستش این است که این حیوان یک در هزار شانس زنده ماندن دارد. چون غیر از زخمهای داخلی و خونی که از بدنش رفته یکدستش هم شکسته سه دند اش هم خورد شده. یکی از دنده های شکسته اش هم در ریه اش فرو رفته و آنرا سوراخ کرده. باید حیوان به هوا پرتاب شده باشد. وانگهی سه گلوله هم در نقاط مختلف بدنش رفته و به این دلایل شانس یک در هزار زنده ماندنش هم ناشی از خوش خیالی است، چون بطور اصول او نباید زنده بماند.

"قاضی اسکات" به دکتر گفت:

— دکتر، از یک هزارم شانس هم استفاده کن حتی اگر لازم است از اشعه "ایکس" هم استفاده کن. خلاصه اینکه هرکاری می‌توانی بکن و فکر پولش نباش. پسر جان بدون معطلی به "سانفرانسیسکو" تلگراف بزن و از دکتر "نیکلز" بخواه که اینجا بیاید. معذرت می‌خواهم دکتر نمی‌خواهم به شما توهین کرده باشم. دارم از تمام امکانات برای سلامت این حیوان استفاده می‌کنم.

دکتر جراح با گشاد روئی گفت:

— خواهش می‌کنم نریان. متوجه هستم منظورتان چیست. البته حق دارید. باید از این حیوان درست مثل یک بچه بیمار پرستاری و مواظبت کرد. من ساعت ده بر می‌گردم. شما مرتب درجه حرارت بدنش را بگیرید.

بادقت هرچه بیشتر از "سپید دندان" پرستاری میشد. عده‌ای پیشنهاد کردند برای پرستار مخصوص آورده شود. دختران "اسکات" با این پیشنهاد مخالفت کردند و گفتند که خودشان با جان و دل حاضرند پرستار او باشند.

چنان سریع مداوای "سپید دندان" پیش رفت که آنسزنده ماندن یک درهزار خیلی بیشتر شد. جراح در نظر خود اشتباه کرده بود. چون او تاکنون بیمار را

متمدنی را که همه شهر نشین بودند معالجه کرده بود . حال آنکه نیروی جسمانی "سپید دندان" فوق العاده بود و از بیابان و مناطق غیر شهری گرفته میشد . از اینرو زیادهم نمیشد پزشک جراح را ملامت کرد .

شکسته بندی و زخم بندی "سپید دندان" باعث شده بود که او را قادر به حرکت نباشد و احساس اسیر شدن کند . درست مثل این بود که طناب پیچ شده بود . حیوان بیمار روز بروز ضعیفتر میشد .

ساعتها می خوابید و خوابهای پریشان میدید . از خواب میپرد و ناراحت میشد . اشباح گذشته ها در مقابلش صف آرائی میکردند . خواب میدید که با مادرش در آن غار زندگی میکند و در کنار مادرش احساس سعادت میکند . خواب میدید که با ترس پوزه بر پای "گری بیور" میساید و تمام وجودش را به او تقدیم میکند . خواب میدید که پیشاهنگ سگهای سورتمه است و در کنار "لیپ لپ" مثل برق و باد روی برفها میدود و در این حال از ضربه شلاق "میت ساه" زجر میبرد . خواب میدید که چه زندگی نگونبای در کنار "اسمیت خوشگله" داشته و جنگهای تازه اش را میدید که چطور در این نبردها میگرد و بر سر حریف میتازد . حتی صدای غرش او را هم پرستارهایش میشنیدند . اما بدترین خوابی که دید این بود که زیر بوته ها در کمین "سنباب" نشسته و انتظار می کشد تا آن حیوان محتاط از

۳۲۵ — سپید دندان

درخت پائین بیايد . اما بمحض اینکه بطرف "سنباب" پريده ، "سنباب" به یک قطار "برقی تبدیل شده که آن قطار با غرش رعد آسا و برق و جرقه‌هایی که چشم را خيره ميکرد ، سرش میتاخت و نابودش ميکرد . خواب — ميديد که عقابی در آسمان ميپرد و خودش روی زمین در کمین شمار عقاب نشسته ، اما تا به او ميپريد ، آن عقاب قطار برقی ميشد . خواب ميديد که باز اسير "اسمیت" شده . تماشاگران اطراف قفس او حلقه زده‌اند و دارد خودش میان قفس راه ميروند و منتظر است تا در را برای حریفش باز کنند . در باز ميشد ، بجای حریف همان قطارهای برقی نمایان ميگردیدند و به او حمله ميکردند .

سرانجام پس از اینکه جراح آخرین بخیه زخمبندی را در مقابل مهمانان برداشت ، "سپید دندان" کوشيد که بلند شود و بطرف "اسکات" برود . "اسکات" او را صداميکرد . اما او از ضعف بر خود ميلرزید و بزمین افتاد . از اینکه نتوانسته بود به دستور صاحبش حرکت کند شرمنده شد . زنها فریاد زدند :

— یک گرگ مقدس !

"قاضی اسکات" با قیافه‌ای پیروزمندانه گفت :

— من همیشه گفته ام که این یک گرگ است . کاری که او کرد از عهده یک سگ ساخته نیست . صد در صد او گرگ است .

همسر قاضی "اسکات" گفت :

— یک گرگ مقدس .

— گرگ مقدس اسمی مناسب برای او هست . در این خانه

فقط او را باید به این نام صدا کرد .

پزشک جراح گفت :

— حالا باید سعی کنید که راه رفتن را باز یاد او بدهید .

از همین امروز . بیائید کمک کنیم تا او را بیرون ببریم

"سپید دندان" را سر پانگه داشتند . عضلاتش

روزیروزی قوی تر میگردد .

همه می آمدند تا زیر دستش را بگیرند و او را

راه ببرند . "سپید دندان درست مثل سلطانهای مقتدر

خسته و آرام تا کنار چمنها آورده شد . تنش میلرزید .

دیگران کمک کردند و او را تا کنار طویله بردند .

کنار طویله "گالی" "با شش هفت توله خوشگل

و کوچولو زیر آفتاب زیبای آنروز بازی میکردند .

"گالی" چرت میزد . "سپید دندان" با تعجب به تولها

نگاه کرد . "گالی" بطرف او غرید و از کنار گرفت .

در حالیکه یکی از زنهای "گالی" را بغل کرده

بود ، "اسکات" یکی از تولها را بغل کرد و جلو "سپید

دندان" آورد . مو بر پشت گرگ راست شد . "اسکات" او

را دلداری داد که با همه این غرشهای "گالی" ، به

توله اش آسیبی نمیرساند .

توله قشنگ درکنار "سپید دندان" جست و خیز و بازی میکرد. بینی هر دو بهم سائیده شد. زبان گرم و نرم توله به پوزه سپید دندان خورد. "سپید دندان" هم بی اختیار زبانش را بیرون آورد و بدون آنکه بداند چرا... برای چه صورت تولم را لیسید.

از تماشای این صحنه همه کف زدند. فریادشادی بلند شد. "سپید دندان" از این صداها ناراحت شد. ضعف براو چیره شده بود. همانجا دراز کشید. برخلاف میل "کالی" تولمهای دیگر بطرف "سپید دندان" آمدند و اطرافش شروع به جست و خیز و بازی کردند.

"سپید دندان" با الهام از غریزه ذاتی اش که دوست داشت تنها باشد، کوشید تا مزاحمها را از خود دور کند. اما بعد با توجه به تحسینها و صداهای شادی حاضران، تصمیم گرفت که آرام بماند و بگذارد تا تولمها بر پشت و سرو شانهاش سوار شوند. و یا او بازی کنند.

در اینحال که توله ها خیلی جالب با او بازی میکردند و او سر و پشتش بالا و پائین میرفتند، و با یکدیگر خیلی شیرین شوخی میکردند، "سپید دندان" چشمانش را بست و در زیر آفتاب دلکش بهاری آرام بخوابی خوش-فرورفت.

"پایان"

